



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق
علیه
صلاوة
وسلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

فَضَائِلُ الْبَاحِثِينَ

فضائل وکرامات
امام حاوی، امام حسن عسکری
و امام زمان

حاضرین: سید محمد علی
مؤلف: سید محمد علی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمه مدينة المعاجز: فضائل و كرامات چهارده معصوم عليهم السلام

نويسنده:

هاشم بن سليمان بحراني

ناشر چاپي:

مؤلف

ناشر ديگيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۷	ترجمه مدینه المعجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام جلد ۵
۱۷	مشخصات کتاب
۱۸	اشاره
۲۲	فهرست مطالب
۴۸	فصل اول فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام
۵۰	مقام و منزلت مادر بزرگوار علیها السلام
۵۱	آگاهی از به شهادت رسیدن پدر
۵۱	سردار ترکی
۵۲	سکه های طلا در کیسه خالی
۵۳	پرواز در آسمان
۵۳	باران و آگاهی از ضمیر
۵۴	عیسی علیه السلام از من است
۵۵	خارج کردن میوه از ستون
۵۵	شفای پیسی
۵۶	شعبده باز
۵۸	حکایت پرندگان
۵۸	اسکلت پوسیده
۵۹	تو را دوباره احضار خواهند کرد
۶۰	بخشش نود هزار سکه طلا
۶۱	زبان آذری
۶۱	حکایت عتاب بن غیاث
۶۲	لشکریان آسمانی
۶۳	حکایت تخم پرنده

۶۴	به قتل رسیدن متوکل
۶۵	حکایت یزیداد نصرانی
۶۶	باران در روز سوزان
۶۷	جواب نامه نانوشته
۶۷	شهادت پدر
۶۸	کوزه طلا
۶۹	حجت خدا
۶۹	هفتاد و سه زبان
۷۰	خارج کردن آرد و گندم از زیر زمین
۷۰	روزه مستحب موکد
۷۱	حکایت دارو
۷۲	مستجاب شدن دعا بر حق عبد الرحمان
۷۴	قافله شتران
۷۵	زنده کردن پنجاه غلام
۷۷	درخت تنومند و چشمه زلال
۷۸	چهارصد درهم
۷۹	مرگ واثق خلیفه عباسی
۸۰	احترام به امام هادی علیه السلام
۸۱	تبدیل ماسه به طلا
۸۲	قاطر ضعیف
۸۳	الاغ خراسانی
۸۴	جعفر کذاب
۸۴	حکایت اسحاق الجلاب
۸۵	بهشت در کلبه بینوایان
۸۶	نگین شکسته
۸۸	مرگ سردار

۸۹	شفای پیسی
۹۰	حکایت مرد بی ادب
۹۱	جواب نامه نفرستاده
۹۲	زینب دروغگو
۹۵	زینب دروغگو به روایت دیگر
۹۷	به هلاکت رسیدن سعید حاجب متوکل
۹۹	ایمان آوردن افضحی
۱۰۰	مرگ جوان
۱۰۱	آگاهی از نقشه متوکل
۱۰۳	حکایت محمد بن عبدالله قمی
۱۰۵	کاتب نصرانی
۱۰۸	هیبت امام هادی علیه السلام
۱۱۰	تگرگ در تابستان
۱۱۴	خادم مسجد النبی
۱۱۶	اسب با ادب
۱۱۹	حضرت نرگس خاتون علیها السلام
۱۲۵	ایمان خالص حضرت ابو طالب علیه السلام
۱۳۰	علی بن یقظین اهوازی
۱۳۲	چشمه آب زلال در بیابان
۱۳۴	ساخت شهر سامرا
۱۳۶	به هلاکت رسیدن متوکل عباسی
۱۳۷	اسم اعظم
۱۳۸	مستجاب شدن دعا
۱۳۹	حکایت محمد بن فرج
۱۴۰	کوزه طلای خالص
۱۴۱	باز شدن درها

۱۴۲	ایمان
۱۴۴	مرگ ابو الخضیب
۱۴۵	کفن
۱۴۵	بیماری متوکل
۱۴۹	خراب شدن سامرا
۱۴۹	جعفر کذاب
۱۵۰	شهادت
۱۵۳	فصل دوم
۱۵۳	فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام
۱۵۴	نشانه
۱۵۵	خارج کردن کوزه های طلا و نقره
۱۵۶	آماده باش
۱۵۶	لباس زبر و ضخیم
۱۵۷	خوابیدن
۱۵۸	ذلیل شدن دشمن
۱۵۹	در امان خدا بروید
۱۵۹	جعفری
۱۶۰	تیسیم
۱۶۰	بر حذر باش
۱۶۱	دختر
۱۶۱	آگاهی از مردم
۱۶۲	نماز خواندن نزد شیرها
۱۶۳	باران
۱۶۳	خارج کردن سکه از زمین
۱۶۳	انگشتی
۱۶۴	مشکاة

- ده روز دیگر کشته می شود ۱۶۴
- مرگ معتز خلیفه عباسی ۱۶۵
- فرش مبارک و اسرار آمیز ۱۶۵
- خدا رحمتش کند ۱۶۸
- حکایت ابن شریف ۱۶۹
- راهب و نماز باران ۱۷۱
- حکایت محب ۱۷۳
- کلاه خود ۱۷۸
- چشمه ای از غسل و شیر ۱۷۹
- آگاهی از ضمیر ۱۷۹
- چشم درد ۱۷۹
- جعفر کذاب ۱۸۰
- برکه ۱۸۱
- نفرین زبیر بن جعفر ۱۸۱
- نوشتن قلم بدون نویسنده ۱۸۲
- دو قلو ۱۸۲
- اهل معرفت ۱۸۳
- اسب زیبا ۱۸۳
- قتل مهتدی خلیفه عباسی ۱۸۴
- فرزند بیمار ۱۸۵
- از خدا بترسید ۱۸۵
- یگانه و بی همتا ۱۸۶
- آزادی ۱۸۷
- صد دینار ۱۸۷
- دویست سکه ۱۸۸
- چوب اسرار آمیز ۱۸۹

- ۱۹۰ رحلت پسر عمو
- ۱۹۰ خوردن خربزه در ناشتا
- ۱۹۱ رگ اسرار آمیز
- ۱۹۵ به هلاکت رسیدن معتز خلیفه عباسی
- ۱۹۵ رویای صادق
- ۱۹۶ قاطر زیبا و وحشی
- ۱۹۸ کمر بند
- ۱۹۹ ترس و لرز هنگام دیدن امام
- ۲۰۰ قرآن کریم
- ۲۰۰ بخشیده شدن گناهان
- ۲۰۱ آگاهی از ضمیر
- ۲۰۲ دو دینار
- ۲۰۲ نامه بدون جوهر
- ۲۰۳ کشته شدن مهتدی
- ۲۰۳ تشنه نخواهید شد
- ۲۰۴ تشنگی
- ۲۰۴ کشته شدن محمد بن مهتدی
- ۲۰۵ به هلاکت رسیدن عروه الدهقان
- ۲۰۵ دیوانه شدن ابو عون الابرش
- ۲۰۶ آزادی
- ۲۰۷ خارج شدن از زندان و برگشتن به آن
- ۲۰۸ ذخیره
- ۲۰۹ بهشت در زندان
- ۲۰۹ استجابت دعا
- ۲۱۰ شک
- ۲۱۰ عاقبت دوستی و محبت به اهل بیت علیهم السلام

- ۲۱۲ آگاهی از خواسته ها
- ۲۱۴ آگاهی از زبان ها
- ۲۱۴ کشته شدن محمد بن حجر
- ۲۱۵ فلسفه ارث زن و مرد
- ۲۱۶ اجلت فرا رسیده
- ۲۱۶ آرام شدن حیوانات
- ۲۲۰ ایشان امام شماسست
- ۲۲۱ کیسه زر گمشده
- ۲۲۳ دعا
- ۲۲۳ جنابت
- ۲۲۴ بزرگتر از آنچه فکر می کنی
- ۲۲۵ دعای رفع تب
- ۲۲۶ برگشت مال
- ۲۲۷ مهر امامت و ولایت
- ۲۲۹ قفس شیرها
- ۲۳۱ به هلاکت رسیدن حاجب ناسزا گو
- ۲۳۱ خبر خوش
- ۲۳۲ بندگان مکرم
- ۲۳۳ جاسوس
- ۲۳۴ امر خداوند
- ۲۳۵ حرف زدن با گرگ
- ۲۳۵ نزول باران
- ۲۳۶ بدون سایه
- ۲۳۶ مروارید
- ۲۳۶ تبدیل شدن برگ به درهم
- ۲۳۶ باز شدن قفل ها

- ۲۳۷ فرو رفتن در زمین
- ۲۳۷ ازدواج
- ۲۳۸ حکایت محمد بن میمون
- ۲۳۹ گناه نابخشیده
- ۲۴۰ آگاهی خداوند
- ۲۴۱ آل محمد صلی الله علیه و آله
- ۲۴۲ حجت خدا
- ۲۴۳ بقیه الله
- ۲۴۵ فرزندان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود
- ۲۴۶ حکایت احمد بن اسحاق و سعد بن عبد الله قمی
- ۲۵۰ آگاهی از وقت شهادت و معجزات دیگر
- ۲۵۴ شهادت
- ۲۵۴ احترام پرندگان به مرقد شریف
- ۲۵۶ فضائل و کرامات امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۵۸ خلاصه ای از شرح حال امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۶۳ حضرت نرگس خاتون علیها السلام
- ۲۶۸ ولادت
- ۲۷۲ خواندن کتاب های آسمانی در روز هفتم
- ۲۷۷ نزول جبرئیل امین علیه السلام و دیگر فرشتگان
- ۲۷۹ موی سبز
- ۲۸۱ خواندن آیه شهد الله
- ۲۸۱ عطسه
- ۲۸۲ جانشین من است
- ۲۸۳ حکمت در گهواره
- ۲۸۴ نشانه امامت در سه ماهگی
- ۲۸۶ قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

- ۲۹۰ تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام بیاید
- ۲۹۱ ختنه شده به دنیا آمد
- ۲۹۱ بیت الحمد
- ۲۹۲ چهار صد درهم
- ۲۹۲ ظاهر و غیب شدن
- ۲۹۳ دینار شامی
- ۲۹۴ سنگ طلا
- ۲۹۵ آگاهی از اموال مردم
- ۲۹۵ وفات ابو جعفر العمری
- ۲۹۶ ختنه کردن در روز هفتم
- ۲۹۶ دختر بچه
- ۲۹۷ پنج دینار
- ۲۹۷ خداوند از تو قبول کند
- ۲۹۸ حکایت حسن بن عبد الحمید
- ۲۹۸ صدای دلنشین امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۹۹ آخرین وصی
- ۲۹۹ نشانه
- ۳۰۰ دیشب مرا آگاه کرد
- ۳۰۰ اموال تمیم بن حنظله
- ۳۰۱ کفن
- ۳۰۱ مربای به
- ۳۰۲ کمر بند طلا
- ۳۰۲ باقی می ماند
- ۳۰۲ غلام شراب خوار
- ۳۰۳ آگاهی از پنهان
- ۳۰۳ ثروت پنهان

- ۳۰۴ ----- مستجاب شدن دعا -
- ۳۰۴ ----- بالا رفتن محمل به آسمان -
- ۳۰۵ ----- حکایت احمد بن عبد العزیز -
- ۳۰۶ ----- حکایت الاودی -
- ۳۰۷ ----- حکایت محمد بن علی السمری -
- ۳۰۷ ----- اجابت بدون درخواست -
- ۳۰۸ ----- مرگ دختر بچه -
- ۳۰۸ ----- نور درخشان -
- ۳۰۹ ----- کوزه طلا گمشده -
- ۳۱۰ ----- حکایت محمد بن یوسف الشاشی -
- ۳۱۱ ----- حکایت مصری -
- ۳۱۲ ----- حکایت طالبین -
- ۳۱۳ ----- رحلت علی بن محمد السمری -
- ۳۱۴ ----- کفن -
- ۳۱۵ ----- شفا یافتن لال -
- ۳۱۷ ----- طواف -
- ۳۱۷ ----- حکایت مسرور طباح -
- ۳۱۷ ----- هدیه اموال -
- ۳۱۸ ----- وزن شش دینار -
- ۳۱۹ ----- دیدن امان زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) -
- ۳۱۹ ----- وفات بن بابویه -
- ۳۲۰ ----- هجده قیراط و یک حبه -
- ۳۲۰ ----- نماز خواندن روی آب -
- ۳۲۳ ----- حکایت عبد الله بن صالح -
- ۳۲۳ ----- حکایت جنید -
- ۳۲۴ ----- فرزندان ابن بابویه -

- ۳۲۴ حکایت محمد بن صالح
- ۳۲۵ اموال اهل قم
- ۳۲۹ حکایت ابی غالب الزراری
- ۳۳۱ حجر الاسود
- ۳۳۳ حکایت کامل
- ۳۳۶ حکایت محمد بن حصین
- ۳۳۷ حکایت ابن الوجنا
- ۳۳۹ حکایت حسن بن نصر
- ۳۴۲ حکایت قاسم بن العلا
- ۳۴۵ حکایت محمودی
- ۳۴۸ حکایت ابی سعید غانم الهندی
- ۳۵۴ حکایت علی بن الحسین الیمانی
- ۳۵۶ عدم گرفتن اموال
- ۳۵۷ حکایت محمد بن قاسم العلوی
- ۳۶۲ پیراهن
- ۳۶۲ نامه نا نوشته
- ۳۶۳ حکایت ابو محمد الدعلجی
- ۳۶۵ بغچه
- ۳۶۶ همدانی و دیدار امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۳۶۹ مشرف شدن علی بن مهزیار با امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۳۷۳ حکایت یکی از مشایخ مذهب زیدیه
- ۳۷۵ حکایت ابی الحسن الخضر بن محمد
- ۳۷۶ حکایت زن پاک دامن
- ۳۷۹ نهی از زیارت قبور اهل قریش
- ۳۷۹ حکایت محمد بن شاذان نیشاپوری
- ۳۸۰ شمشیر به جا مانده

۳۸۰ حکایت مرداس بن علی

۳۸۰ حکایت محمد بن ابراهیم بن مهزیار

۳۸۲ حکایت محمد بن ابراهیم به روایت دیگر

۳۸۳ کوزه طلا گمشده و رحلت نائب امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

۳۸۹ درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه: بحرانی، هاشم بن سلیمان، - 1107ق.

عنوان قراردادی: مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور: ترجمه مدینه المعاجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام/ فضائل و کرامات امام هادی، امام حسن عسکری علیهما السلام و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف جلد 5/تالیف هاشم بن سلیمان بحرینی؛ ترجمه غریب عساکره مجلد.

مشخصات نشر: قم: غریب عساکره مجلد، 1384.

مشخصات ظاهری: [552] ص.

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه و برگزیده ای از کتاب "مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر" هاشم بن سلیمان است.

یادداشت: چاپ اول: 1384.

یادداشت: چاپ دوم.

یادداشت: کتابنامه: ص. [551-552]؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر: پانصد و چهل و شش فضیلت و کرامت از امام علی علیه السلام.

عنوان دیگر: مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر.

موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- کرامت ها

موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- فضایل

موضوع: ائمه اثنا عشر -- معجزات

احادیث شیعه -- قرن 11ق.

شناسه افزوده: عساکره، غریب، مترجم

رده بندی کنگره: 3/BP36/5 ب 404216 1384

رده بندی دیویی: 297/9515

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم نفیسه معظم

ص: 1

اشاره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ص: 2

فضائل وكرامات امام هادى عليه السلام، امام حسن عسكرى عليه السلام و امام زمان (عجل الله تعالى وفرجه الشريف)

ترجمه كتاب مدينة المعاجز

تأليف: علامه هاشم بن سليمان بحراني

مترجم: سيد غريب عساكره مجد

ص: 3

فصل اول: فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام

(1) مقام و منزلت مادر بزرگوار علیها السلام...21

(2) آگاهی از به شهادت رسیدن پدر...22

(3) سردار ترکی...22

(4) سکه های طلا در کیسه خالی...23

(5) پرواز در آسمان...24

(6) باران و آگاهی از ضمیر...24

(7) عیسی علیه السلام از من است...25

(8) خارج کردن میوه از ستون...26

(9) شفای پیسی...26

(10) شعبده باز...27

(11) حکایت پرندگان...29

(12) اسکلت پوسیده...29

(13) تو را دوباره احضار خواهند کرد...30

(14) بخشش نود هزار سکه طلا...31

(15) زبان آذری...32

(16) حکایت عتاب بن غیاث...32

(17) لشکریان آسمانی...33

(18) حکایت تخم پرنده...34

(19) به قتل رسیدن متوکل...35

(20) حکایت یزداد نصرانی...36

ص: 5

- (21) باران در روز سوزان...37
- (22) جواب نامه نانوشته...38
- (23) شهادت پدر...38
- (24) کوزه طلا...39
- (25) حجت خدا...40
- (26) هفتاد و سه زبان...40
- (27) خارج کردن آرد و گندم از زیر زمین...41
- (28) روزه مستحب موکد...41
- (29) حکایت دارو...42
- (30) مستجاب شدن دعا بر حق عبد الرحمان...43
- (31) قافله شتران...45
- (32) زنده کردن پنجاه غلام...46
- (33) درخت تنومند و چشمه زلال...48
- (34) چهارصد درهم...49
- (35) مرگ واثق خلیفه عباسی...50
- (36) احترام به امام هادی علیه السلام...51
- (37) تبدیل ماسه به طلا...52
- (38) قاطر ضعیف...53
- (39) الاغ خراسانی...54
- (40) جعفر کذاب...55
- (41) حکایت اسحاق الجلاب...55

(42) بهشت در کلبه بینوایان...56

ص: 6

- (43) نگین شکسته...57
- (44) مرگ سردار...59
- (45) شفای پیسی...60
- (460) حکایت مرد بی ادب...61
- (47) جواب نامه نفرستاده...62
- (48) زینب دروغ گو...63
- (49) زینب دروغ گو به روایت دیگر...66
- (50) به هلاکت رسیدن سعید حاجب متوکل...68
- (51) ایمان آوردن افطحی...70
- (52) مرگ جوان...71
- (53) آگاهی از نقشه متوکل...72
- (54) حکایت محمد بن عبد الله قمی...74
- (55) کاتب نصرانی...76
- (56) هیبت امام هادی علیه السلام...79
- (57) نگرگ در تابستان...81
- (58) خادم مسجد النبی صلی الله علیه و سلم...85
- (59) اسب با ادب...87
- (60) حضرت نرگس خاتون علیها السلام...90
- (61) ایمان خالص حضرت ابو طالب علیه السلام...96
- (62) علی بن یقطین اهوازی...101
- (63) چشمه آب زلال در بیابان...103

(65) به هلاکت رسیدن متوکل عباسی... 107

(66) اسم اعظم... 108

(67) مستجاب شدن دعا... 109

(68) حکایت محمد بن فرج... 110

(69) کوزه طلای خالص... 111

(70) باز شدن درها... 112

(71) ایمان... 113

(72) مرگ ابو الخضیب... 115

(73) کفن... 116

(74) بیماری متوکل... 116

(75) خراب شدن سامرا... 120

(76) جعفر کذاب... 120

(77) شهادت... 121

فصل دوم فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام

(1) نشانه... 125

(2) خارج کردن کوزه های طلا و نقره... 126

(3) آماده باش... 127

(4) لباس زبر و ضخیم... 127

(5) خوابیدن... 128

(6) ذلیل شدن دشمن... 129

(7) در امان خدا بروید... 130

(8) جعفری...130

ص: 8

- (9) تبسم...131
- (10) بر حذر باش...131
- (11) دختر...132
- (12) آگاهی از مردم...132
- (13) نماز خواندن نزد شیرها...133
- (14) باران...134
- (15) خارج کردن سکه از زمین...134
- (16) انگشتی...134
- (17) مشکاة...135
- (18) ده روز دیگر کشته می شود...135
- (19) مرگ معترز خلیفه عباسی...136
- (20) فرش مبارک و اسرار آمیز...136
- (21) خدا رحمتش کند...139
- (22) حکایت ابن شریف...140
- (23) راهب و نماز باران...142
- (24) حکایت محب...144
- (25) کلاه خود...149
- (26) چشمه ای از غسل و شیر...150
- (27) آگاهی از ضمیر...150
- (28) چشم درد...150
- (29) جعفر کذاب...151

- (31) نفرین زبیر بن جعفر...152
- (32) نوشتن قلم بدون نویسنده...153
- (33) دو قلو...153
- (34) اهل معرفت...154
- (35) اسب زیبا...154
- (36) قتل مهتدی خلیفه عباسی...155
- (37) فرزند بیمار...156
- (38) از خدا بترسید...156
- (39) یگانه و بی همتا...157
- (40) آزادی...158
- (41) صد دینار...158
- (42) دویست سکه...159
- (43) چوب اسرار آمیز...160
- (44) رحلت پسر عمو...161
- (45) خوردن خربزه در ناشتا...161
- (46) رگ اسرار آمیز...162
- (47) به هلاکت رسیدن معتز خلیفه عباسی...166
- (48) رویای صادقه...166
- (49) قاطر زیبا و وحشی...167
- (50) کمر بند...169
- (51) ترس و لرز هنگام دیدن امام...170

- (53) بخشیده شدن گناهان...171
- (54) آگاهی از ضمیر...172
- (55) دو دینار...173
- (56) نامه بدون جوهر...173
- (57) کشته شدن مهتدی...174
- (58) تشنه نخواهید شد...174
- (59) تشنگی...175
- (60) کشته شدن محمد بن مهتدی...175
- (61) به هلاکت رسیدن عروه الدهقان...176
- (62) دیوانه شدن ابو عون الابرش...176
- (63) آزادی...177
- (64) خارج شدن از زندان و برگشتن به آن...178
- (65) ذخیره...179
- (66) بهشت در زندان...180
- (67) استجاب دعا...180
- (68) شک...181
- (69) عاقبت دوستی و محبت به اهل بیت علیهم السلام...181
- (70) آگاهی از خواسته ها...183
- (71) آگاهی از زبانها...185
- (72) کشته شدن محمد بن حجر...185
- (73) فلسفه ارث زن و مرد...186

- (75) آرام شدن حیوانات...187
- (76) ایشان امام شماسست...191
- (77) کیسه زر گمشده...198
- (78) استغفار...193
- (79) دعا...194
- (80) جنابت...194
- (81) بزرگ تر از آنچه فکر می کنی...195
- (82) دعای رفع تب...196
- (83) برگشت مال...197
- (84) مهر امامت و ولایت...198
- (85) قفس شیر ها...200
- (86) به هلاکت رسیدن حاجب ناسزاگو...202
- (87) خبر خوش...202
- (88) بندگان مکرم...203
- (89) جاسوس...204
- (90) امر خداوند...205
- (91) حرف زدن با گرگ...206
- (92) نزول باران...206
- (93) بدون سایه...207
- (94) مروارید...207
- (95) تبدیل شدن برگ به درهم...207

(97) فرورفتن در زمین...208

(98) ازدواج...208

(99) حکایت محمد بن میمون...209

(100) گناه نابخشیده...210

(101) آگاهی خداوند...211

(102) آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم...212

(103) حجت خدا...2013

(104) بقیه الله...214

(105) فرزندانم قائم آل محمد (عج الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود...216

(106) حکایت احمد بن اسحاق و سعد بن عبد الله قمی...217

(107) آگاهی از وقت شهادت و معجزات دیگر...221

(108) شهادت...225

(109) احترام پرندگان به مرقد شریف...225

فصل سوم: فضائل و کرامات امام زمان (عج الله تعالی و فرجه الشریف)

(1) خلاصه ای از شرح حال امام زمان (عج الله تعالی و فرجه الشریف)...229

(2) حضرت نرگس خاتون علیها السلام...234

(3) ولادت...239

(4) خواندن کتاب های آسمانی در روز هفتم...243

(5) نزول جبرئیل امین علیه السلام و دیگر فرشتگان...248

(6) موی سبز...250

(7) خواندن آیه شهد الله...252

(8) عطسه...252

ص: 13

- (9) جانشین من است...253
- (10) حکمت در گهواره...254
- (11) نشانه امامت در سه ماهگی...255
- (12) قائم آل محمد (عج الله تعالی و فرجه الشریف)...257
- (13) تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام بیاید...261
- (14) ختنه شده به دنیا آمد...262
- (15) بیت الحمد...262
- (16) چهار صد درهم...263
- (17) ظاهر و غیب شدن...263
- (18) دینار شامی...264
- (19) سنگ طلا...265
- (20) آگاهی از اموال مردم...266
- (21) وفات ابو جعفر العمري...266
- (22) ختنه کردن در روز هفتم...267
- (23) دختر بچه...267
- (24) پنج دینار...268
- (25) خداوند از تو قبول کند...268
- (26) حکایت حسن بن عبد الحمید...269
- (27) صدای دلنشین امام زمان (عج الله تعالی و فرجه الشریف)...269
- (28) آخرین وصی...270
- (29) نشانه...270

(30) دیشب مرا آگاه کرد... 271

ص: 14

- (31) اموال تمیم بن حنظلہ...271
- (32) کفن...272
- (33) مربای به...272
- (34) کمر بند طلا...273
- (35) باقی میماند...273
- (36) غلام شراب خوار...273
- (37) آگاهی از پنهان...274
- (38) ثروت پنهان...274
- (39) مستجاب شدن دعا...275
- (40) بالا رفتن محمل به آسمان...275
- (41) حکایت احمد بن عبد العزیز...276
- (42) حکایت الاودی...277
- (43) حکایت محمد بن علی السمری...278
- (44) اجابت بدون درخواست...278
- (45) مرگ دختر بچه...279
- (46) نور در خشان...279
- (47) کوزه طلا گمشده...280
- (48) حکایت محمد بن یوسف الشاشی...281
- (49) حکایت مصری...282
- (50) حکایت طالبین...283
- (51) رحلت علی بن محمد السمری...284

285...كفن (52)

ص: 15

- (53) شفا یافتن لال...286
- (54) طواف...288
- (55) حکایت مسرور طبابخ...288
- (56) هديه اموال...288
- (57) وزن شش دینار...289
- (58) دیدن امان زمان (عج الله تعالى و فرجه الشريف)...290
- (59) وفات بن بابویه...290
- (60) همجده قیراط و یک حبه...291
- (61) نماز خواندن روی آب...291
- (62) حکایت عبد الله بن صالح...294
- (63) حکایت جنید...294
- (64) فرزندان ابن بابویه...295
- (65) حکایت محمد بن صالح...295
- (66) اموال اهل قم...296
- (67) حکایت ابی غالب الزراری...300
- (68) حجر الاسود...302
- (69) حکایت کامل...304
- (70) حکایت محمد بن حصین...307
- (71) حکایت ابن الوجنا...308
- (72) حکایت حسن بن نصر...310
- (73) حکایت قاسم بن العلا...313

- (75) حکایت ابی سعید غانم الہندی...319
- (76) حکایت علی بن الحسین الیمانی...325
- (77) عدم گرفتن اموال...327
- (78) حکایت محمد بن قاسم العلوی...328
- (79) پیراھن...333
- (80) نامہ نا نوشتہ...333
- (81) حکایت ابو محمد الدعلجی...334
- (82) بغچہ...336
- (83) ہمدانی و دیدار امام زمان (عج اللہ تعالیٰ و فرجہ الشریف)...337
- (84) مشرف شدن علی بن مہزیار با امام عصر (عج اللہ تعالیٰ و فرجہ الشریف)...340
- (85) حکایت یکی از مشایخ مذہب زیدیہ...344
- (86) حکایت ابی الحسن الخضر بن محمد...346
- (87) حکایت زن پاک دامن...347
- (88) نہی از زیارت قبور اہل قریش...350
- (89) حکایت محمد بن شاذان نیشاپوری...350
- (90) شمشیر بہ جا مانده...351
- (91) حکایت مرداس بن علی...351
- (92) حکایت محمد بن ابراہیم بن مہزیار...351
- (93) حکایت محمد بن ابراہیم بہ روایت دیگر...353
- (94) کوزہ طلا گمشدہ و رحلت نائب امام زمان (عج اللہ تعالیٰ و فرجہ الشریف)...354

مقام و منزلت مادر بزرگوار علیها السلام

از محمد بن فرج بن عبد الله روایت شده است: روزی امام جواد علیه السلام مرا نزد خویش فرا خواند نزد آن بزرگوار رفتم.

ایشان فرمود: قافله ای از فلان کشور وارد مدینه شده است که در آن قافله کنیزانی فروخته می شوند، نزد آن قافله برو و فلان کنیز را که اوصاف آن چنین و چنان است با این هفتاد دینار برایم بگیر و نزد من بیاور که منزلگاه آن قافله در آنجا است.

راوی می گوید: من هفتاد دینار را از امام جواد علیه السلام گرفتم و به آن مکان مذکور رفتم و همان طور که امام جواد علیه السلام به من فرموده بود قافله ای را یافتم که کنیز می فروخت، با دقت به آن کنیزان نگاه کردم و کنیز مورد نظر را یافتم و آنرا با هفتاد دینار که امام جواد علیه السلام به من داده بود خریدم و آن را نزد ایشان آوردم و بعدا دانستم که آن کنیز همسر گرامی امام جواد علیه السلام شد و از وجود آن دو بزرگوار امام دهم یعنی امام هادی علیه السلام به دنیا آمد که نام مادر امام هادی علیه السلام سمانه بود. (1)

از محمد بن الفرج و علی بن مهزیار روایت شده است: امام هادی علیه السلام در مورد مقام و منزلت مادر بزرگوار خود چنین می فرماید: به راستی که مادرم به امامت پدرم و به امامت من ایمان کامل داشته است و ایشان از بزرگان اهل بهشت خواهد بود.

و به راستی که شیطان لعین و وسوسه های او به آن بزرگوار سرایت نکرد و ایشان در حفظ و در امان چشم خدای تبارک و تعالی - که هرگز نمی خوابد - قرار داشت و مادرم هیچ فرقی بین مادران امان معصوم علیهم السلام و صدقین و صالحین نداشت. (2)

ص: 21

1- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

2- همان.

آگاهی از به شهادت رسیدن پدر

از هارون بن فضل روایت شده است: روزی امام جواد علیه السلام به شهادت رسید، امام هادی علیه السلام را دیدم، ایشان به من فرمودند: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

به راستی که پدرم امام جواد علیه السلام به شهادت رسیده است.

به ایشان عرض شد: از کجا می دانید در حالی که شما در مدینه هستید و پدر بزرگوارتان در بغداد؟

فرمود: حالتی از طرف خدای تبارک و تعالی به من رسیده که تا به حال چنین حالتی نداشته ام، پس دانستم که پدر بزرگوارم امام جواد ابو جعفر محمد بن الرضا علیه السلام شهادت رسیده است. [\(1\)](#)

(3)

سردار ترکی

از ابو هاشم جعفری علیه السلام روایت شده است: سالی در مدینه منوره بودم، هنگامی که واثق خلیفه عباسی برای طلب اعراب آمده بود.

پس روزی امام هادی علیه السلام به من فرمود: از مدینه خارج شویم و به استقبال سردار سپاه واثق - که ترکی است - برویم.

ص: 22

1- اصول کافی: علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه) و الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی (رحمت الله علیه) چند روایت به این مضمون در جاهای دیگر از فضائل و کرامت امام هادی علیه السلام ذکر کرده است از جمله در سه جا نقل از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) و نیز در یک جا نقل از کتاب شریف عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه) ذکر کرده است و ما به اختصار یکی را انتخاب کردیم و نوشتیم. (مترجم)

با هم به استقبال او رفتیم و امام هادی علیه السلام با به زبان ترکی حرف میزد و یکباره دیدم که آن سردار ترک از اسب پایین آمد و رکاب اسب امام هادی علیه السلام را گرفت و سپس پای مبارک امام هادی علیه السلام را بوسید و سپس بلند شد و بر اسب خود سوار شد و رفت.

راوی می گوید: من به دنبال او رفتم، وقتی به او رسیدم به او گفتم: تو را قسم می دهم! چرا چین و چنان کاری انجام دادی؟!!

به من گفت: فلاّنی (امام هادی علیه السلام) پیامبر است؟! به او گفتم: خیر، چرا این را از من می پرسی؟ به من گفت: ایشان مرا به نامی خطاب کرد که هیچ کس مرا به آن نام نمی شناسد. (1)

(4)

سکه های طلا در کیسه خالی

از سفیان از پدرش روایت شده است: روزی امام هادی علیه السلام را دیدم در حالی که کیسه چرمی خالی در دست داشت به ایشان عرض کردم: برای چه چیزی این کیسه خالی چرمی را در دست گرفته اید؟ فرمودند: بیا دست خود را داخل آن بگذار و ببین چه چیزی در آن است.

من نیز دست خودم را داخل آن کیسه گذاشتم و دیدم چیزی در آن نیست، پس دستم را بیرون آوردم، امام هادی علیه السلام فرمودند: دوباره دست خود را در کیسه بگذار!

من به دستور آن بزرگوار دست خود را داخل کیسه گذاشتم و در این بار دیدم که آن کیسه پر از سکه های طلا شده است، وقتی دستم را بیرون کردم دیدم که سکه های طلا در آن وجود دارد. (2)

ص: 23

1- اعلام الوری: علامه شیخ طبرسی (رحمت الله علیه)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

پرواز در آسمان

از عماره بن زید روایت شده است: روزی به امام هادی علیه السلام عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صل الله علیه و آله! آیا قادر هستیید به آسمان پرواز کنید و از نظر ما محو شوید و یک پرنده بهشتی از بهشت برآید تا ما یقین پیدا کنیم که به آسمان رفته اید؟!

فرمود: بله. راوی می گوید: یکبار دیدم آن بزرگوار به هوا رفت و هم چنان به سوی آسمان می رفت تا وقتی که از نظر ما محو شد و مدتی بعد از آسمان پایین آمد در حالی که در دست ایشان پرنده ای بود که بال های آن پرنده از طلا و نوک آن پرنده از نقره بود، در حالی که پرنده می گفت: «گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست که شریکی ندارد و محمد صل الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده او است و علی ولی خدا است، سپس امام هادی علیه السلام فرمودند: این پرنده از بهشت است و آن را آزاد کرد و پرنده بال زد و از نظر ما محو شد. (1)

باران و آگاهی از ضمیر

از علی بن مهزیار روایت شده است: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم در حالی که من به امامت و ولایت ایشان شک داشتم.

روزی سلطان و امام هادی علیه السلام و وزیران در روز بهاری برای شکار بیرون رفتند، در حالی که سلطان و همراهانش لباس های تابستانی پوشیده بودند؛ ولی امام هادی علیه السلام لباس های زمستانی پوشیده بودند و دم اسب خویش را گره زده بودند و مردم از کار امام بسیار متعجب بودند و می گفتند: ببینید فلانی چنین لباسی پوشیده در حالی که ما لباس تابستانی پوشیده ایم و هوا بسیار گرم و سوزان است!!

راوی می گوید: من نیز همراه آن ها بودم، وقتی به صحرا رسیدیم یک باره در آسمان ابری پدیدار شد و باران سختی بارید و تمام کسانی که همراه سلطان به شکار آمده بودند خیس شدند جز امام هادی علیه السلام، در آن وقت بود که با خود گفتم: بی شک ایشان امام معصوم علیه السلام است، سپس با خود گفتم: می خواهم از ایشان در مورد مجنب پیرسم که آیا لباس مجنبی که در آن عرق کرده است با آن لباس می تواند نماز بخواند یا خیر؟ سپس با خود گفتم: اگر رو پوشش را از صورت بردارد و جواب مرا بدهد او امام معصوم علیه السلام است و من به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان خواهم آورد.

راوی می گوید: وقتی امام هادی علیه السلام نزد من رسید رو پوش خود را برداشت و به من فرمود: لباسی که عرق از جنابت حرام در آن باشد نماز خواندن در آن جایز نیست؛ ولی اگر جنابت از حلال باشد اشکالی ندارد.

علی بن مهزیار (رحمت الله علیه) می گوید: بعد از آن هیچ شبیه و شکی در مورد ولایت امام هادی علیه السلام در وجودم قرار نگرفت.

(1)

(7)

عیسی علیه السلام از من است

از هاشم بن زید روایت شده است: روزی یک نابینا را نزد امام هادی علیه السلام آوردند، پس ایشان دست مبارک خویش را روی چشمان آن نابینا گذاشتند و آن را کشیدند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن نابینا شفا یافت.

هم چنین ایشان را دیدم که با خاک و گل چیزی مانند پرنده درست کرد، سپس روی آن فوت کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی آن پرنده زنده شد و پرواز کرد.

نزد ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که شما هیچ فرقی با عیسی بن مریم علیه السلام ندارید؟

ص: 25

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)؛ نقل از: کتاب المعتمد فی الاصول.

ایشان فرمود: من از عیسایم و عیسی از من است. (1)

(8)

خارج کردن میوه از ستون

از عماره بن زید روایت شده است: روزی همراه جمعی از دوستان نزد امام هادی علیه السلام نشسته بودیم در حالی که نزد ما ستونی از چوب بود، به ایشان عرض کردم: ای سرورم! آیا شما می توانید از این ستون چوب انار خارج کنید؟!

ایشان فرمود: بله، هم چنین می توانم به اذن خدای تبارک و تعالی از این ستون سایر میوه ها را خارج کنم از جمله خرما و موز و انگور و ...

سپس ایشان دست مبارک خویش را روی آن ستون کشید و از داخل آن ستون انار و خرما و موز و انگور خارج کرد و به ما داد و ما آن میوه ها را خوردیم. (2)

(9)

شفای پیسی

از ابو هاشم جعفری روایت شده است: مردی در سامرا به پیسی مبتلا شد و حال و احوال او دگرگون شد.

روزی نزد ابو علی الفهری رفت و در مورد حال و احوالش شکایت کرد، ابو علی الفهری به او گفت: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شو و در مورد بیماری ات نزد ایشان شکایت کن، امیدوارم ایشان برای تو دعا کند و خداوند دعای ایشان را مستجاب کند و تو شفا یابی.

پس آن بیمار روزی به طرف منزل امام هادی علیه السلام رفت و ایشان را در راه دید، در حالی که ایشان از قصر متوکل بیرون می آمد در حالی که سواره بود، پس آن مرد

ص: 26

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

خواست نزدیک شود و مشکل خود را به امام هادی علیه السلام بگوید امام هادی علیه السلام به او فرمود: خداوند تو را عافیت دهد برو!
خداوند تو را عافیت دهد، برو!

پس آن مرد جرئت پیدا نکرد نزدیک آن بزرگوار شود، راه خود را کج کرد و سپس نزد ابو علی الفهری رفت و جریان ملاقات خود را با امام هادی علیه السلام برای او تعریف کرد و ابو علی بن الفهری به او گفت: به راستی که ایشان برای تو دعا کرده است بدون این که تو از ایشان درخواست کنی و به راستی که تو شفا خواهی یافت.

راوی می گوید: پس آن مرد شب را در منزل خود خوابید و صبح بعد به برکت امام هادی علیه السلام شفا پیدا کرد. (1)

(10)

شعبده باز

زراقه حاجب متوکل روایت شده است: یک مرد شعبده بازی از ناحیه هندوستان نزد متوکل عباسی آمد و نزد او شعبده بازی می کرد و متوکل از کار های او متحیر و متعجب شده بود، پس روزی به آن شعبده باز گفت: اگر فلان شخص را نزد من و دیگران خوار و ذلیل و خجالت زده کردی من هزار سکه طلا به تو خواهم داد.

شعبده باز گفت: جمعی از بزرگان را دعوت کن و آن شخص را نیز دعوت کن و سپس نزد آن شخص چند قرص نان بگذار و دیگر کاری نداشته باش، من یک کاری خواهم کرد که نزد تو و دیگران خجالت زده و خوار و ذلیل شود.

متوکل عباسی نیز امام هادی علیه السلام را با جمعی از بزرگان دعوت کرد و چند قرص نان نزد امام هادی علیه السلام در سفره گذاشت.

ص: 27

1- ثاقب المناقب: شیخ ابو حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و خرایج: شیخ قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

آن شعبده باز آن طرف سفره نشست و هنگامی که امام هادی علیه السلام می خواست قرص نان را بردارد آن شعبده باز با شعبده بازی قرص نان را به هوا می برد و نمی گذاشت دست امام هادی علیه السلام به آن برسد و این کار را سه بار تکرار کرد.

نزد امام هادی علیه السلام پرده ای بود که در آن پرده تصویر یک شیر بود، پس امام هادی علیه السلام دست مبارک خود را به پرده زد و به تصویر شیر فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی این دشمن خدا را نابود کن!

یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن تصویر شیر به یک شیر واقعی تبدیل شد و بی درنگ و غرش کنان به آن شعبده باز ملعون حمله کرد و او را بلعید و سپس به جای خود به شکل تصویر شیر بازگشت.

و تمام جمع حاضر متعجب و متحیر شدند و از تعجب و ترس دهان های خود را باز کرده بودند.

پس از آن امام هادی علیه السلام بلند شد و خواست مجلس را ترک کند، متوکل بلند شد و از امام هادی علیه السلام خواهش کرد که آن شعبده باز را برای او برگرداند.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به راستی که دیگر هرگز او را نخواهی دید و هرگز دشمنان خدا بر اولیای خدا مسلط نخواهند شد و سپس مجلس را ترک کرد. [\(1\)](#)

ص: 28

1- خرایج: شیخ قطب الدین راوندی (رحمت الله علیه) و ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه). علامه بحرانی (رحمت الله علیه) این روایت را چند بار در فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام ذکر کرده که با کمی تفاوت راویان گوناگون آورده اند از جمله نقل از کتاب هدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه) و مشارق الانوار: شیخ الحافظ رجب برسی (رحمت الله علیه). (مترجم)

حکایت پرندگان

از ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) روایت شده است: در قصر متوکل تالار بزرگی بود که مخصوص مهمانی و جشن و سرور و غیره بود، آن تالار داری پنجره های زیادی بود و نزد هر یک از آن پنجره ها تعداد زیادی از پرندگان گوناگون بودند که هر یک از آن پرندگان با صدای خودش آواز می خواندند و از جایی به جای دیگر می پریدند و مجلس متوکل از پرواز آن ها جایی برای کسی نبود و سر و صدا های زیادی از آن پرندگان به گوش می آمد.

هرگاه امام هادی علیه السلام وارد آن تالار می شد آن پرندگان به احترام وجود مبارک و گرانقدر آن بزرگوار ساکت می شدند و در جای خود می نشستند و مانند مجسمه بدون حرکت بودند و هرگاه ایشان مجلس را ترک می کردند به محض این که پای آن بزرگوار از تالار بیرون می رفت آن پرندگان بار دیگر پرواز می کردند. (1)

اسکلت پوسیده

از المنتصر بن المتوکل روایت شده است: سالی پدرم در باغش ریحان کاشت و هنگامی که ریحان ها رویدند و سرسبز شدند وسط باغ ریحان ها زرد بودند، پس به خادمان خود گفتم: وسط باغ را برایم فرش کنید، آن ها نیز در آنجا فرش پهن کردند و پدرم به آن جا رفت و من نیز نزد او بودم، پس به من گفتم: ای شیعی! از اربابت سؤال کن که چرا همه جای باغ سرسبز و وسط باغ زرد شده است؟

تو ادعا می کنی که اربابت از علم غیب آگاه است.

به او گفتم: ایشان از غیب آگاه نیست.

راوی می گوید: صبح نزد امام هادی علیه السلام رفتم و داستان ریحان را برای ایشان تعریف کردم، ایشان به من فرمود: آن جایی را که ریحان زرد شده بکن، وقتی آنجا را کندید به یک اسکلت پوسیده مرد یهودی بر خورد خواهی کرد در حالی که کتاب خود را در دست گرفته است پس آن اسکلت را بیرون بیاورید و در جای دیگر دفن کنید، سپس مجدداً در آنجا ریحان بکارید ریحان شما سرسبز خواهد شد.

راوی می گوید: من نیز به آنجا رفتم و آنجا را کندم و همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود اسکلت پوسیده ای را دیدم که کتابی در دست داشت، پس آن را از زمین بیرون آوردم و در جای دیگر دفن کردم و در آنجا دوباره ریحان کاشتم و ریحان سرسبز شد.

مدتی بعد امام هادی علیه السلام را ملاقات کردم، ایشان به من فرمود: این حکایت را از دیگران مخفی کن مگر کسانی که مانند تو امین باشند. (1)

(13)

تورا دوباره احضار خواهند کرد

از عبد الله بن ظاهر روایت شده است: سالی متوکل عباسی مرا نزد خویش کرد، من به آنجا یعنی سامرا رفتم و در آنجا به مدت یک سال اقامت کردم، سپس از نزد متوکل مرخص شدم و خواستم به بغداد بروم. پس نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشتم و از ایشان خدا حافظی کردم.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت چند روز بعد به تو احتیاج خواهند داشت و تورا احضار خواهند کرد.

راوی می گوید: من به شکار رفتم و آنچه را که امام هادی علیه السلام در جواب نامه ام نوشته بود به کلی فراموش کرده بودم.

ص: 30

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

روزی همراه دوستانم و خواص خود نشسته بودم که صد سوار از طرف خلیفه نردم آمدند و به من گفتند: امیر منتصر فرزند متوکل تورا احضار کرده است.

به آن ها گفتم: به چه دلیلی مرا احضار کرده است؟

به من گفتند: متوکل کشته شده و اکنون منتصر - پسر او - بر تخت نشسته و احمد بن محمد بن الحسن بن الخطیب را وزیر خود گذاشته است.

راوی می گوید: من بی درنگ با آن ها رفتم و در همان حال بودم که به یاد جواب نامه ای افتادم که امام هادی علیه السلام برایم نوشته بودند که دوباره تورا احضار می کند. (1)

(14)

بخشش نود هزار سکه طلا

روایت شده است: روزی ابو عمرو عثمان بن سعید و احمد بن اسحاق الاشعری و علی بن جعفر همدانی نزد امام هادی علیه السلام رفتند.

پس احمد بن اسحاق الاشعری از قرضی که داشت بود گله مند شد، ایشان به نائب خاص خود یعنی ابو عمرو عثمان بن سعید فرمود: سی هزار سکه طلا به احمد بن اسحاق و سی هزار سکه به علی بن جعفر الهمدانی بده و تو نیز سی هزار سکه ببر.

در ادامه این روایت آمده است که مولف کتاب گفته است: این یک معجزه است؛ زیرا کسی این قدر سکه ندارد که بتواند آن را به دیگران ببخشد. (2)

ص: 31

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

2- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

زبان آذری

از علی بن مهزیار می گوید: غلامانی داشتم که آذری زبان بودند، پس آن ها را برای کاری نزد امام هادی علیه السلام فرستادم و مدتی بعد نزد من آمدند در حالی که بسیار متعجب و متحیر بودند، به آن ها گفتم: چرا این گونه متحیر و متعجب هستید؟!

به من گفتند: چگونه متحیر نباشیم در حالی که آن بزرگوار با زبان خودمان حرف می زد و گویا به زبان ما مسلط تر از ما است و گویا یکی از ما است.

علی بن مهزیار می گوید: ایشان به زبان خود آن ها سخن می گفتند: تا آن چه می گویند از دیگران مخفی شود. (1)

حکایت عتاب بن غیاث

روایت شده است: روزی متوکل عباسی، عتاب بن غیاث را به مدینه منوره فرستاد تا امام علی بن محمد بن الرضا الهادی علیه السلام را نزد خویش به سامرا بیاورد.

عتاب بن غیاث معجزاتی از امام هادی علیه السلام شنیده بود از جمله ایشان به علم غیب آگاه است.

وقتی به آنجا رسید و خواست امام هادی علیه السلام را ببرد، دید که امام هادی علیه السلام لباس بارانی پوشیده بود در حالی که ابری در آسمان وجود نداشت و آسمان صاف بود، مقداری که راه رفتند یک باره ابری در آسمان ظاهر شد و باران شدیدی بارید و ساعتی بعد بند آمد، وقتی به نزدیکی عراق رسیدند در دل عتاب بن غیاث به خاطر مشکلی که داشت نگرانی و پریشانی ایجاد شد.

امام هادی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: گویا نگران و غمگین هستی؟

عرض کرد: به راستی که من حاجت هایی دارم و می خواهم کاری کنم که حاکم آن ها را برایم بر آورده کند.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: حوایج تو بر آورده شد و به زودی بشارت آن به گوش تو خواهد رسید.

ساعتی نگذشته بود که شخصی نزد عتاب آمد و به او گفت: مژده مژده! به راستی که حوائج تو بر آورده شده است.

عتاب به امام رو کرد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! به راستی که من از تو عجایبی شنیده بودم ولی به آن شک کرده بودم؛ ولیکن اکنون شما دو معجزه به من نشان دادی که یکی از آن ها باران و دیگری بر آورده شدن حوایج من بود و من اکنون به ولایت و امامت شما ایمان می آورم. (1)

(17)

لشکریان آسمانی

روایت شده است: روزی متوکل عباسی یا واثق عباسی به سپاه خود - که نود هزار جنگجو از اهل ترک و ساکن سامرا بودند - دستور داد که هر کدام از آن ها به اندازه کلاه خود کلوخ قرمز جمع کنند و در صحرا ببرند و در آنجا روی هم بگذارند، پس همه آن ها به دستور او چنین کاری کردند و در نتیجه از انباشته شدن کلوخ ها کوه بزرگی ایجاد شد.

سپس خلیفه عباسی امام هادی علیه السلام را نزد خویش دعوت کرد و ایشان را بالای آن کوه کلوخی برد و به ایشان عرض کرد: می خواهم لشکریان خود را به تو نشان بدهم.

خلیفه قبل از این که امام هادی علیه السلام را نزد خود دعوت کند به لشکریان خود گفته بود که تا دندان مسلح شوند و با بهترین نظم و لباس نظامی در یک خط منظم و پشت سر هم

ص: 33

1- مناقب: علامه ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

پشت کوه بایستند تا اگر کسی خواست علیه او قیام کند با دیدن این لشکریان بترسد و چنین فکری در ذهنش نگذراند.

وقتی امام هادی علیه السلام همراه خلیفه به قله کوه رسیدند خلیفه گفت: بین که من چقدر نیرو و لشکر دارم.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: آیا دوست داری لشکریان و مرا ببینی؟

خلیفه گفت: بله!

امام هادی علیه السلام دستان خود را به سوی آسمان برد و یک باره در سر تا سر آسمان فرشتگانی ظاهر شدند که تا دندان مسلح بودند، وقتی خلیفه چنین دید از وحشت بیهوش بر زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد و امام هادی علیه السلام به او فرمود: نترس! نمی خواهم با تو رودر رو بشوم به راستی که ما کاری به کار دنیا نداریم و تلاش ما برای آخرت است. (1)

(18)

حکایت تخم پرنده

از حسن بن اسماعیل روایت شده است: روزی همراه مردی از روستای خود خارج شدیم و قصد ملاقات با امام هادی علیه السلام را داشتیم، پس به خاطر همین مردم روستای ما نزد مان آمدند و چیزهایی به عنوان هدیه و غیره به ما دادند تا آن ها را به امام هادی علیه السلام برسانیم و هم چنین بعضی ها سؤال های داشتند که آن ها را نوشتند و به ما دادند که یکی از آن ها مردی بود که به ما گفت: هنگامی که نزد امام هادی علیه السلام شرفیاب شدید سلام مرا به ایشان برسانید و به ایشان عرض کنید که فلانی می گوید: آیا خوردن تخم فلان پرنده جایز است یا خیر؟

ص: 34

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه) و الفاظ: قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

راوی می گوید: وقتی نزد امام هادی علیه السلام شرفیاب شدیم همه چیز را به ایشان دادیم و آنچه را که مردم به ما گفته بودند به ایشان گفتیم جز سؤال آن مرد که در مورد تخم پرنده از ما خواسته بود.

راوی می گوید: در آن وقت از طرف خلیفه وقت افرادی دنبال امام هادی علیه السلام آمدند تا ایشان را به قصر ببرند، پس ایشان بر اسب سوار شد و رفتند و ما نیز رفتیم، مقداری دور نشده بودیم که امام هادی علیه السلام نزد ما آمد و به ما فرمود: سلام مرا به فلان شخص برسانید و به او بگویید که خوردن تخم آن پرنده جایز نیست؛ زیرا آن پرنده مسخ شده است و سپس رفتند. (1)

(19)

به قتل رسیدن متوکل

از حسین بن محمد بن الجمهور القمی روایت شده است: شنیدم سعید صغیر حاجب می گوید: نزد سعید بن الحاجب رفتم و به او گفتم: به راستی که من از یاران تو هستم در حالی که او مذهب شیعه داشت.

به من گفت: هرگز چنین نیستی!

به او گفتم: به خدا قسم من شیعه هستم.

به من گفت: چگونه شیعه شدی؟

به او گفتم: روزی متوکل عباسی مرا به جاسوسی از رفتار و کردار امام هادی علیه السلام فرستاد، وقتی نزد ایشان رسیدم ایشان را در حال نماز خواندن دیدم، پس منتظر شدم تا وقتی که از نماز فارغ شدند، سپس ایشان بدون این که من چیزی بگویم فرمود: ای سعید! به راستی که دست متوکل به من نخواهد رسید تا وقتی که او تکه تکه شود، سپس با دست مبارک خویش به من اشاره کرد و فرمود: از من دور شو!

ص: 35

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

من نیز با ترس و لرز از هیبت و بزرگی ایشان که در وجودم ایجاد شده بود از نزد ایشان دور شدم و هنگامی که به قصر متوکل رسیدم دیدم که مردم در آن جا جمع شده بودند و سر و صدا وی زیادی بود و صدای گریه و شیون به گوش می رسید، از نگهبانان پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟!

به من گفتند: به من چند نفر به طور مخفیانه وارد اقامتگاه متوکل شدند و او را با شمشیر های شان تکه تکه کرده، به قتل رساندند و سپس فرار کردند.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم نزد امام هادی علیه السلام رفتم و به امامت و ولایت ایشان ایمان آوردم. (1)

(20)

حکایت یزاد نصرانی

از ابو الحسن محمد بن اسماعیل بن احد القهقی الکاتب روایت شده است: روزی در سامرا قدم می زدم، یزاد نصرانی شاگرد بخشوع راهب بزرگ را دیدم پس نزد او رفتم و با هم گفتگو می کردیم تا وقتی که به منزل امام هادی علیه السلام رسیدیم، به من گفت: من از صاحب این منزل عجایی دیدم اگر قسم بخوری که تا زنده ام به کسی نگوئی من آن عجایب را به تو خواهم گفت؛ زیرا من طیب دربار هستم و در قصر خلیفه مشغول به کار هستم و اگر کسی از حکایت من با خبر شود مر از آن جا اخراج یا زندانی خواهند کرد.

راوی می گوید: من برای او قسم خوردم تا به کسی نگویم.

پس حکایت خود را این چنین آغاز کرد: روزی امام هادی علیه السلام را دیدم در حالی که لباس سیاه و عمامه سیاه و اسب سیاه و صورت ایشان سیاه و در هر حال همه چیز ایشان سیاه بود.

ص: 36

1- ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

با تعجب با خود گفتم: این چه شخصیتی است که همه چیز او سیاه در سیاه است!!؟

قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: همه چیزم سفید در سفید است، دل تو سیاه است که مرا این گونه سیاه می بینی!

راوی می گوید: به یزداد گفتم: تو چکار کردی؟

به من گفت: من در برابر ایشان افتادم ولی نتوانستم جوابی بدهم.

به او گفتم: ای یزداد! چه چیزی قلب تو را سفید کرد وقتی ایشان را دیدی؟

به من گفت: خدا می داند!

راوی می گوید: هنگام جان دادن یزداد نصرانی من در کنار بستر او بودم که او به من گفت: خداوند قلبم را از سیاهی به سفیدی تبدیل کرد. گواهی می دهم معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده خدا است و هم چنین گواهی می دهم علی بن محمد بن الرضا الهادی علیه السلام حجت خدا است و دانا و آگاه زمانش است.

راوی می گوید: بعد از آن یزداد به رحمت خدا پیوست. (1)

(21)

باران در روز سوزان

الطیب بن محمد بن شمعون می گوید: روزی متوکل عباسی خواست به جایی برود در حالی که امام هادی علیه السلام نیز با او بود، پس سوار اسب شدند و آل ابی طالب علیه السلام و بنی هاشم و غیره پشت سر آن ها آمدند.

آن روز بسیار گرم و سوزان بود در حالی که امام هادی علیه السلام لباس های زمستانی و بارانی پوشیده بودند و روی اسب خویش نیز بارانگیر گذاشته بودند. و دم اسب خود را

ص: 37

1- الامامة شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

گره زده بودند و سایر مردم لباس های نازک و تابستانی پوشیده بودند. در راه باران شدیدی بارید و تمام مردم خیس شدند جز امام هادی علیه السلام که از پیش آگاه بودند.

سپس زید بن موسی عرض کرد: به راستی که شما از باران آمدن در این روز بسیار گرم و سوزان آگاهی کامل داشتید. (1)

(22)

جواب نامه نانوخته

محمد بن جعفر البغدادی می گوید: مشکلی داشتم و دوست داشتم نامه ای برای امام هادی علیه السلام بنویسم، پس نامه ای برای ایشان نوشتم ولی مشکلم را در آن مطرح نکردم و جای آن را خالی گذاشتم و آن را نزد ایشان فرستادم، پس روزی نزد محمد بن علی مهزیار رفتم و به او گفتم: اگر می خواهی نامه ای برای امام هادی علیه السلام بفرستی زیر نامه مشکلاتم را بیان کن تا شاید ایشان چاره ای برای آن بیندیشد.

راوی می گوید: قبل از این که محمد بن علی مهزیار نامه ای بنویسد، نامه ای از طرف امام هادی علیه السلام نزدم رسید که ایشان تمام مشکلاتی که داشتم برایم نوشته بود و فرموده بودند که نزد محمد بن ابراهیم الحمصی برو این شاء الله مشکلاتت حل می شود.

من نیز نزد آن شخص رفتم و تمام مشکلاتم حل شد. (2)

(23)

شهادت پدر

علی الوشا می گوید: روزی سرورم امام هادی علیه السلام پریشان خاطر آمد و نزد ام موسی عمه پدر بزرگوار شان که خواهر امام رضا علیه السلام بود نشست.

ام موسی به ایشان عرض کرد: چرا این گونه ناراحت و پریشان خاطر هستی؟!

ص: 38

1- ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

2- همان

ایشان فرمود: به راستی که پدرم امام جواد علیه السلام به شهادت رسیده است.

ام موسی عرض کرد: چنین حرفی نگو!

ایشان فرمود: به خدا قسم که پدرم امام جواد علیه السلام به شهادت رسیده است!

پس آنچه را که فرموده بودند نوشتند و روز و تاریخ گفته امام هادی علیه السلام را قید کردند بعد از چند روز خبر به شهادت رسیدن امام جواد علیه السلام به گوش مردم مدینه رسید، وقتی روز شهادت را از آن ها جویا شدند دانستند که همان روزی که امام هادی علیه السلام فرموده بودند پدر بزرگوار ایشان به شهادت رسیده بود. (1)

(24)

کوزه طلا

ابو هاشم داود بن قاسم الجعفری می گوید: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم و خواستم با ایشان وداع کنم؛ زیرا می خواستم به حج بروم پس آن بزرگوار مرا مشایعت کردند تا وقتی که به یک بیابان رسیدیم، پس ایشان از اسب پایین آمدند و روی زمین به صورت یک دایره خط کشیدند و سپس فرمودند: دست خود را وسط دایره قرار ده و آنچه را که در آن یافتی بردار تا نفقه ای و سرما یه ای برای رفتن تو به حج باشد.

راوی می گوید: من نیز دست خود را وسط دایره گذاشتم و یک باره دستم در زمین فرو رفت و از زیر زمین یک کوزه طلا بیرون آوردم، وقتی آن را وزن کردم دیدم که وزن آن کوزه طلا دویست مثقال بود. (2)

ص: 39

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی (رحمت الله علیه) این روایت را در جای دیگر این کتاب ذکر کرده و آن روایت را از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) نقل کرده اند. (مترجم)

2- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

حجت خدا

ابو هاشم داود بن قاسم الجعفری می گوید: روزی امام هادی علیه السلام فرمودند: بعد از من امام و پیشوا و حجت و ولی خدا حسن بن علی العسکری علیه السلام و بعد از ایشان فرزندش خواهد بود که شما ایشان را نخواهید دید و در غیبت به سر خواهد برد و شما نباید ایشان را به اسم و کنیه اش صدا بزنید.

عرض کردم: ای سرورم! پس چگونه نام آن بزرگوار را مورد خطاب خود قرار دهیم؟!

فرمود: بگوئید حجت خدا از آل محمد (عج الله تعالی فرجه شریف). (1)

هفتاد و سه زبان

ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) می گوید: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم و ایشان با زبان و لهجه غلیظ هندی سخن گفت و من قارده نبودم جواب ایشان را بدهم. نزد آن بزرگوار یک کاسه چرمی پر از سنگ ریزه بود، پس ایشان یک سنگ ریزه از آن کاسه چرمی برداشت و آن را در دهان خود گذاشت بعد آن را از دهان خویش بیرون آورد و به من داد و به من فرمود: این سنگ ریزه را در دهان خود قرار ده، من نیز آن سنگ ریزه را در دهان خود قرار دادم و آن را مکیدم و سپس آن را بیرون آوردم و در همان حال یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی و دهان مبارک حجت خدا علیه السلام توانستم با هفتاد و سه زبان سخن بگویم از جمله زبان هندی. (2)

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)؛ نقل از: تفسیر عیاشی و نیز الغیبة: شیخ صدوق (رحمت الله علیه).

2- اعلام الوری: علامه شیخ ابو علی طبرسی (رحمت الله علیه).

خارج کردن آرد و گندم از زیر زمین

محمد بن یزید می گوید: نزد امام هادی علیه السلام نشسته بودم که یک باره جمعی از اهالی شهر نزد ایشان آمدند و از گرسنگی و قطحی و غیره نزد آن بزرگوار شکایت می کردند.

پس دیدم ایشان با دست مبارک خویش بر زمین زد و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آرد و گندم آشکار شد و ایشان به آن مردم دادند و آن ها با خوشحالی از نزد ایشان مرخص شدند. (1)

روزه مستحب موکد

ابو اسحاق بن عبد الله العلوی می گوید: پدر و عموهایم در مورد چهار روز از سال که روزه گرفتن آن ها مستحب موکد شده اختلاف پیدا کردند.

روزی نزد امام هادی علیه السلام رفتند که ایشان در نزدیکی بصره منزل کرده بودند، وقتی به آنجا رسیدند بعد از سلام و احوال پرسی عرض کردند: ای سرور ما! به راستی که ما بابت یک مسئله ای با هم اختلاف پیدا کردیم و آمده ایم تا نزد شما آن را حل کنیم.

راوی می گوید: قبل از این که مسئله را مطرح کنند امام هادی علیه السلام به آن ها فرمود: شما نزد من آمده اید تا در مورد چهار روز در سال که روزه مستحب تأکید شده را بپرسید؟

پس آن بزرگوار با ذکر فضائل و پاداش روزه گرفتن آن روزها فرمود: آن چهار روز عبارت اند از: هفدهم ربیع الاول روز ولادت با سعادت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، روز بیست و هفتم رجب سال روز بعثت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، روز بیست و پنجم ذی القعدة الحرام که روز دحو

الارض است روزی که زمین از زیر کعبه گشترش یافت و هیجدهم ذی الحجة الحرام سال روز ولایت و امامت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام که روز غدیر خم است. (1)

(29)

حکایت دارو

زید بن علی بن زید می گوید: به یک بیماری شدیدی مبتلا شدم پس طیبی نزدم آوردند و هنگامی که طیب نزدم رسید بیماری ام شدیدتر شد. طیب مرا معاینه کرد و سپس به من گفت: فلان دارو را به مدت ده روز هر روز یک بار از آن مصرف کنی إن شاء الله خوب خواهی شد.

راوی می گوید: در آن موقع من و طیب با هم بودیم و هیچ کس از آن دارو با خبر نبود و سپس طیب آن دارو را برایم در شیشه ای گذاشت و بعد از نزدم رفت، هنوز طیب از منزل دور نشده بود که نیمه شب خادم امام هادی علیه السلام به نام نصیر نزدم آمد و از من اذن دخول خواست من نیز به او اجازه دادم پس او نزدم آمد در حالی که یک شیشه در دست او بود که در آن شیشه دارو بود و آن همانند دارویی بود که طیب آن را برای من درست کرده بود، نصیر به من گفت: سرور و مولایم امام هادی علیه السلام می فرماید: این دارو همانند آن دارویی است که طیب برای تو درست کرده است پس یک بار از آن بخور إن شاء الله خوب خواهی شد.

راوی می گوید: من یک بار از آن دارویی که نصیر برایم آورده بود خوردم و به اذن خدای تبارک و تعالی خوب شدم، روز بعد طیب برای عیادتم نزد من آمد و من بی درنگ دارویی را که برایم درست کرده بود به او دادم وقتی طیب مرا صحیح و سالم

ص: 42

1- مناقب: شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)؛ نقل از: کتاب مصباح و امالی شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه) و نیز این روایت با کمی اختلاف در الفاظ از ابو اسحاق بن عبد الله العلوی آمده است که او نزد امام هادی علیه السلام شرفیاب شده است و این روایت در کتاب التهذیب علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه) آمده است. (مترجم)

دید بسیار تعجب کرد و از من پرسید: چگونه خوب شدی و چرا دارویی که برای تو درست کرده ام به من برگرداندی؟!

من جریان را برای او تعریف کردم و طیب بسیار متعجب شد و دانستم که آن طیب نصرانی بوده است، پس طیب آدرس منزل امام هادی علیه السلام را از من گرفت و من نیز به او دادم، طیب به منزل امام هادی علیه السلام رفت و عرض کرد: به راستی که این کار یا کار حضرت عیسی مسیح علیه سلام است یا کار مانند ایشان. (1)

(30)

مستجاب شدن دعا بر حق عبد الرحمان

از جماعتی از اهل اصفهان که از جمله آن ها ابو العباس احمد بن النضیر و ابو جعفر محمد بن علویه بودند روایت شده است: مردی در اصفهان به نام عبد الرحمان که از شیعیان بود زندگی می کرد، به او گفتند: سبب ایمان آوردن و دوستی تو به امام هادی علیه السلام چه بوده است؟

او گفت: چیزی از ایشان دیدم و به ایشان ایمان آوردم. من فقیر و ناتوان بودم ولی زبانم مانند نیش زنبور بود و مردم اصفهان از زبانم کلافه شده بودند تا این که سالی از دستم خسته شدند؛ در نتیجه مرا از اصفهان خارج کردند مدتی به این شهر و آن شهر سرگردان بودم تا این که با چند نفر رفیق شدم و سالی همراه آن ها به سامرا نزد متوکل عباسی رفتم و با خود گفته بودیم شاید به ما کمک کنند یا کاری به ما بدهند و به خاطر آن کار به ما مقداری پول بدهند.

پس هنگامی که به سامرا رسیدیم نزد قصر متوکل رفتیم و نزد دروازه قصر ایستادیم و در آنجا نیز جمعیت زیادی ایستاده بودند و در همان حال بودیم که خبر رسید متوکل عباسی شخصی به نام علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را احضار کرده بود.

ص: 43

1- الهدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه)

از یکی از آن جمعیت پرسیدم: علی بن محمد بن الرضا علیه السلام چه کسی است که متوکل او را احضار کرده است؟

به من گفت: ایشان علوی است و شیعیان می گویند که ایشان امام و پیشوا آن ها و حجت خدا روی زمین است. گویا متوکل او را احضار کرده تا او را به قتل برساند.

راوی می گوید: با خود گفتم: از جای خود تکان نخواهم خورد تا وقتی که علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را ببینم تا بدانم که آن شخص چکاره است.

هم چنان در جای خود ایستاده بودم که شخصی سوار اسبی آمد و نزد دروازه قصر ایستاد و از اسب پایین آمد و دیدم که تمام مردمی که در آنجا جمع شده بودند به ایشان احترام گذاشتند و راه را برای ایشان باز کردند و دو صف تشکیل دادند و به چهره دل ربای آن شخص خیره شده بودند.

وقتی من چهره نورانی آن بزرگوار را دیدم محبت و دوستی آن بزرگوار در وجودم افتاد، پس در دلم برای آن بزرگوار دعا می کردم که خداوند متعال شر متوکل را از ایشان دور کند، هم چنان ایشان از بین مردم راه می رفتند و به طرف راست و چپ خود نگاه نمی کردند و فقط به من خیره شده بود و هم چنان من برای آن بزرگوار دعا می کردم، وقتی نزد رسید در مقابلم ایستاد و سپس نزدیکم شد و در گوشم فرمود: امید وارم که خداوند دعایت را مستجاب کند و عمرت را طولانی کند و اموال تو را زیاد گرداند و به تو اولاد زیاد بدهد.

راوی می گوید: وقتی از ایشان چنین شنیدم از هیبت و بزرگی آن بزرگوار بدنم به لرزه در آمد و ساعتی بعد نزد دوستانم باز گشتم و کنار آن ها ایستادم، وقتی مرا دیدند به من گفتند: فلانی! چه اتفاقی برای تو افتاده است؟!

به آن ها گفتم: خیر و برکت.

و آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود نگفتم و بعد از آن عازم اصفهان شدیم.

وقتی به اصفهان رسیدم آنچه را که آن بزرگوار در حقم دعا کرده بود مستجاب شد و اکنون من دارای خانه ای مجلل هستم که قیمت آن خانه یک میلیون درهم است و هم چنین باغ ها و زمین های کشاورزی دیگری نیز دارم و هم چنین خدای تبارک و تعالی ده فرزند به من عنایت کرده و عمر من اکنون هفتاد سال است و شما اکنون می بیند که من قوی و سرحال هستم و موی سفیدی در بدنم نیست و من به امامت آن بزرگوار تا آخرین لحظه جان دادم اقرار می کنم. (1)

(31)

قافله شتران

محمد بن داود القمی و محمد الطلحی می گویند: روزی مالی از خمس و نذورات مردم و هدایا و وجوهات شرعی و جواهرات و غیره از مردم قم جمع کردیم و سپس از قم خارج شدیم و به سامرا برای دیدار امام هادی علیه السلام عازم آن شهر شدیم، در راه فرستاده ای از طرف آن حضرت نزد ما آمد و به ما گفت: اموال و هدایا و غیره را به شهر قم برگردانید تا وقتی که دوباره به شما بگویم چه باید بکنید.

ما نیز برگشتیم و اموال و هدایا را در جای امن گذاشتیم، مدتی نگذشته بود که فرمانی از نزد امام هادی علیه السلام به ما رسید و آن چنین بود: چند روز بعد چند شتر را نزد شما خواهیم فرستاد، پس اموال و غیره را روی شترها بگذارید و آن ها را تنها بفرستید؛ زیرا آن ها مأمور هستند.

راویان می گویند: چند روز بعد قافله ای از شتر نزد ما آمد در حالی که کسی همراه آن ها نبود، پس اموال و غیره را روی آن شترها گذاشتم و آن ها را در امان خدا قرار دادیم

ص: 45

1- نوادر: سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه) و ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

و فرستادیم و شترها حرکت کردند و به سوی سامرا رفتند و نمی دانستیم چه اتفاقی بر سر آن شترها و اموال افتاده است.

تا این که مدتی بعد ما برای دیدار امام هادی علیه السلام عازم سامرا شدیم و با آن بزرگوار ملاقات کردیم، وقتی ما را دید به ما فرمود: به راستی که اموال و هدایایی که بر شترها گذاشته بودید صحیح و سالم نزد ما رسید.

سپس به ما فرمود: به انبار بروید و به آن نگاه کنید!

پس ما نیز به انبار رفتیم و اموال و هدایا را که روی شترها گذاشته بودیم صحیح و سالم دیدیم. (1)

(32)

زنده کردن پنجاه غلام

ابراهیم بن بلطون از پدرش می گوید: من حاجب مخصوص متوکل بودم، روزی متوکل پنجاه غلام به من داد و به من گفت: این پنجاه غلام را تربیت کن تا برای ما غلام های خوبی شوند، من نیز یک سال به آن ها آموزش لازم را دادم وقتی آن سال به پایان رسید روزی امام هادی علیه السلام نزد متوکل عباسی آمد، وقتی ایشان به آن جا آمدند متوکل به من گفت: آن پنجاه غلامی که به مدت یک سال به آن ها آموزش داده ای نزد من بیاور. من نیز به دستور متوکل آن پنجاه غلام را آوردم وقتی آن ها وارد قصر شدند و امام هادی علیه السلام را دیدند بی اختیار به زمین افتادند و سجده کردند، وقتی متوکل چنین دید نتوانست در جای خود بنشیند، پس بلند شد و مجلس را ترک کرد و پشت پرده رفت و امام هادی علیه السلام نیز مجلس را ترک کرد و رفت.

هنگامی که متوکل دید امام هادی علیه السلام مجلس را ترک کرد، پس نزد آمد و به من گفت: وای بر توای بلطون! این چه کاری بود که غلام ها انجام دادند!؟

ص: 46

1- مشارق الانوار: شیخ الحافظ رجب البرسی (رحمت الله علیه).

به او گفتم: به خدا قسم من نمی دانم

پس به من گفت: از آن ها پرس، به چه دلیلی چنین کاری را انجام دادند؟!

پس من نزد غلام ها رفتم و از آن ها پرسیدم، چرا شما چنین کاری انجام دادید؟

به من گفتند: این مرد هر سال به شهر و دیار ما می آید و دین اسلام را برای ما عرضه می کند و ده روز نزد ما می ماند و ایشان وصی پیامبر مسلمانان است.

راوی می گوید: وقتی متوکل چنین شنید دستور داد تمام آن پنجاه نفر را گردن بزنند، پس به دستور او پیش چشمانم تمام آن پنجاه غلام را گردن زدند.

نیمه شب آن روز شود امام هادی علیه السلام رفتم، وقتی به آنجا رسیدم خادم ایشان را نزد منزل دیدم، وقتی او مرا دید به من گفت: وارد منزل شو به راستی که امام هادی علیه السلام منتظر تو است، من نیز وارد منزل شدم و امام هادی علیه السلام را دیدم که نشسته بودند پس بعد از سلام و احوال پرسی به من فرمود: ای بلطون! با آن پنجاه غلام چه کردند؟

به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! وقتی شما از آن جا رفتید به دستور متوکل گردن همه آن ها را زدند.

فرمود: آیا آن غلام ها برای من هستند؟

به ایشان عرض کردم: بله، به خدا قسم!

فرمود: آیا دوست داری آن پنجاه غلام را ببینی؟!

عرض کردم: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم!

ایشان فرمودند: پرده مقابل را کنار بزن و وارد اتاق شو!

من نیز پرده را کنار زدم و وارد اتاق شدم و با تعجب دیدم که آن پنجاه نفری که جلوی من گردن آن ها را زده بودند در حال میوه خوردن هستند. (1)

ص: 47

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

درخت تنومند و چشمه زلال

یحیی بن هرثمه می گوید: به دستور متوکل امام هادی علیه السلام را از مدینه منوره به سامرا آوردم، در راه تشنه شدیم، گویا جگر ما سوخته بود، نزد امام هادی علیه السلام رفتیم و در مورد تشنگی شکایت کردیم، ایشان فرمودند: به زودی به یک چشمه آب زلال و خنک خواهیم رسید.

راوی می گوید: کمی حرکت نکرده بودیم که به یک درخت تنومند و سرسبز رسیدیم که زیر آن درخت چشمه آب زلال و خنک جاری بود، پس ما از آن آب زلال و خنک و گوارا نوشیدیم و هم چنین مشک های خود را پر از آب کردیم و من شمشیر خود را روی درخت آویزان کرده بودم ولی فراموش کرده بودم آن را بردارم، وقتی مقداری دور شدیم به یاد شمشیر خود افتادم، به غلام خود گفتم: برو و شمشیرم را از روی درخت برای من بیاور غلام نیز رفت و با تعجب برگشت، به او گفتم: چرا متعجب و حیرت زده شده ای؟!

به من گفت: چگونه متعجب و حیرت زده نباشم در حالی که از آن درخت تنومند و سرسبز و چشمه زلال و گوارا هیچ اثری نیست. گویا هرگز وجود نداشته بودند.

راوی می گوید: نزد امام هادی علیه السلام رفتم و جریان را برای ایشان بازگو کردم.

ایشان به من فرمود: تا وقتی که زنده ام آنچه را که دیدی از دیگران مخفی گردان.

راوی می گوید: من نیز قسم خوردم تا وقتی ایشان در قید حیات هستند به کسی در مورد آنچه از کرامت و معجزه ای که از ایشان دیده بودم به کسی نگویم. (1)

ص: 48

چهارصد درهم

مقبل الدیلمی می گوید: کنار منزلم در سامرا نشسته بودم که امام هادی علیه السلام نزد متوکل عباسی رفته بودند، در آن وقت فتح القلانسی نزد آمد و او قبلاً خادم امام هادی علیه السلام بود پس به من گفت: به راستی که من چهارصد درهم از مولایم امام هادی علیه السلام طلب کار هستم اگر آن چهارصد سکه را به من می داد من مشغول کاری می شدم.

به او گفتم: با آن چهارصد سکه چه می خواهی انجام بدهی؟

به من گفت: با دویست در هم پارچه و غیره می گیرم تا با آن کلاه بدوزم و با دویست در هم دیگر خرما می گیرم و با آن شراب درست می کنم.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم بلند شدم و از نزد او دور شدم، مدتی بعد امام هادی علیه السلام برگشت، وقتی مرا دید به من فرمود: وارد منزلم شو و چهارصد درهم را از فلان جا ببر و سپس نزد فتح برو و آن چهارصد در هم را به او بده و به او بگو با دویست درهم پارچه و غیره بخر و با آن کلاه بدوز و در مورد خرج کردن دویست در هم دیگر از خدا بترس!

راوی می گوید: من بسیار متعجب شدم و به خدا قسم هنگامی که با فتح گفتگو می کردم هیچ کس غیر از ما دو تا نبود!

نزد فتح رفتم و چهار صد درهم را به او دادم و آنچه را که امام هادی علیه السلام فرموده بود به او گفتم.

فتح گریه کرد و به من گفت: به خدا قسم تا به حال نه شراب و نه چیز مست کننده دیگر را به لب زدم یا درست کرده باشم و به راستی که سرور و مولایت چیزی می داند که تو نمی دانی! (1)

(35)

مرگ واثق خلیفه عباسی

خبران الاسباطی می گوید: نزد امام هادی علیه السلام در مدینه مشرف شدم و بعد از سلام و احوال پرسی، ایشان به من فرمود: در مورد واثق خلیفه عباسی چه خبرداری؟

عرض کردم: وقتی از شهر خارج شدم او را صحیح و سالم گذاشتم و من بهتر از همه از احوال او با خبر هستم.

ایشان فرمود: اهالی مدینه می گویند که او به هلاکت رسیده است.

عرض کردم: چگونه چنین می گویند در حالی که من آخرین نفری بودم که از شهر خود خارج شدم و واثق را دیدم که سرحال و سالم است!!

سپس فرمود به راستی که مردم می گویند او به هلاکت رسیده است.

راوی می گوید: وقتی امام هادی علیه السلام دوباره فرمودند: مردم مدینه چنین می گویند دانستم که خود ایشان چنین می فرماید.

سپس فرمود: در مورد جعفر (متوکل) چه می گویی؟

عرض کردم: او را در بدترین احوال در زندان دیدم.

فرمود: او از زندان خارج شده و خلافت را در دست گرفته است.

سپس فرمود: ابن زیات چه کار کرد؟

عرض کردم: او را در حالی گذاشتم که امر، امر او است و فرمان، فرمان او است و مردم از او اطاعت می کنند.

ص: 50

1- لامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

فرمود: برای ابن زیات مشکلی اتفاق افتاده است.

راوی می گوید: سپس ایشان ساکت شدند و ساعتی بعد فرمود: بایستی قضا و قدر خدای تبارک و تعالی اجرا شود.

ای خیران! به راستی که واثق به هلاکت رسید و متوکل (جعفر) از زندان آزاد شد و او خلیفه است و ابن زیات نیز کشته شد.

عرض کردم: ای سروم! چه وقت این اتفاق افتاد؟

فرمود: شش روز بعد از خروج تو از شهر اتفاق افتاد.

راوی می گوید: وقتی به شهر خود بازگشتم دیدم آنچه را که امام هادی علیه السلام، به من فرموده بود عین حقیقت بوده است. (1)

(36)

احترام به امام هادی علیه السلام

محمد بن الحسن الاشرع العلوی می گوید: زمانی با ابو علی در قصر متوکل بودم در حالی که من کودک بودم و در آنجا بزرگان و نگهبانان و وزیران و افسران و سایر مردم بودند و هرگاه امام هادی علیه السلام به قصر متوکل می آمد به ایشان احترام می گذاشتند و راه را برای ایشان باز می کردند.

روزی آن ها نزد هم جمع شدند و با هم مشورت کردند و گفتند که دیگر به این جوان (علی بن محمد علیه السلام) احترام نمی گذاریم و هرگز راه را برای او باز نمی کنیم؛ زیرا ما بزرگتر از او هستیم و او بزرگ تر و شریف تر از ما نیست که این چنین به او احترام بگذاریم.

راوی می گوید: در جمع آن ها ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) بود به آن ها گفت: به خدا قسم به ایشان احترام خواهید گذاشت و راه را برای ایشان باز خواهید کرد.

ص: 51

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

پس آن ها طبق معمول در قصر بودند و در آنجا جمع شده بودند که امام هادی علیه السلام پای خود را در قصر گذاشت وقتی که مردم ایشان را دیدند به ایشان احترام گذاشتند و راه برای ایشان باز کردند.

وقتی امام هادی علیه السلام قصر را ترک کرد ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) نزد آن ها رفت و به آن ها گفت: مگر شما چنین و چنان نگفته بودید پس چرا همینک چنین و چنان کردید؟!

آن ها به ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) گفتند: به خدا قسم! ما نخواستیم برای او احترام بگذاریم یا راه را باز کنیم ولی وقتی ایشان را دیدیم بی اختیار برای ایشان احترام گذاشتیم و راه را برای ایشان باز کردیم. (1)

(37)

تبدیل ماسه به طلا

ابو هاشم جعفر (رحمت الله علیه) می گوید: روزی همراه امام هادی علیه السلام به حومه شهر سامرا برای یک کاری رفتیم، در راه امام هادی علیه السلام توقف نمود و از اسب پایین آمد و زیر اندازی پهن کرد و روی آن نشست و من نیز توقف کردم و از اسب پایین آمدم و کنار ایشان نشستم.

پس در مورد فقر و نداری شکایت کردم، ایشان بدون این که با من حرفی بزند یک مشت از ماسه که در آن جا بود برداشت و به من فرمود: با این مشکل خود را حل کن، من نیز به آن بزرگوار ایمان داشتم و می دانستم که ایشان بدون دلیل و برهان حرفی یا عملی انجام نمی دهد پس ماسه ها را داخل کیسه ای که همراه داشتم گذاشتم.

ایشان به من فرمود: آن چه را که دیدی و بعداً خواهی دید به دیگران نگو!

وقتی به منزل باز گشتم کیسه را باز کردم و با تعجب دیدم آن ماسه ها به برکت دست مبارک حجت خدا به طلا تبدیل شده بود.

ص: 52

پس نزد زرگری رفتم و آن را به او نشان دادم و آن زرگر بسیار متعجب شد و به من گفت: این طلائی را که مانند ماسه و سنگ ریزه است از کجا آوردی؟!

به او گفتم: مادر بزرگمان این طلاها را برای ما ذخیره می کردند. (1)

(38)

قاطر ضعیف

ابو القاسم عبد الله بن عبد الرحمان الصالحی از آل اسماعیل بن صالح می گوید: روزی ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) نزد امام هادی علیه السلام آمد و عرض کرد: ای سرورم! من خیلی مشتاق هستم که شما را هر روز زیارت کنم؛ ولی چیزی جز قاطر ضعیف و ناتوان ندارم دعا کنید تا من بتوانم هر روز به زیارت شما بیایم.

امام هادی علیه السلام فرمودند: خداوند به توفیق دهد ای ابو هاشم و هم چنین قدرت قاطر تو را دو چندان گرداند.

راوی می گوید: بعد از دعای امام هادی علیه السلام ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) نماز صبح خود را در بغداد می خواند و سپس سوار بر قاطر می شد و به سوی سامرا حرکت می کرد و هنگام ظهر به سامرا می رسید و به ملاقات امام هادی علیه السلام می رفت و هرگاه می خواست به بغداد برود سوار آن قاطر می شد و عازم بغداد بود و مدت ها کار او چنین بود بدون این که او یا قاطر خسته شود.

راوی می گوید: تا به حال عجیب تر از این معجزه و نشانه از امام هادی علیه السلام ندیده بودم. (2)

ص: 53

1- اعلام الوری: علامه شیخ ابو علی طبرسی (رحمت الله علیه)

2- همان.

الاغ خراسانی

محمد بن سنان الزهري می گوید: سالی امام هادی علیه السلام همراه بعضی از اصحاب به حج رفته بود و هنگام برگشتن از حج در راه مدینه به یک مرد خراسانی رسید که الاغ او مرده بود در حالی که نگران و غمگین بود و با خود می گفت: چگونه و با چه چیزی بار خود را ببرم؟

اصحاب وقتی آن خراسانی را دیدند او را شناختند، پس به امام هادی علیه السلام عرض کردند: به راستی که این خراسانی از شیعیان و محبین و دوستان است، اگر می توانید برای او کاری انجام دهید.

پس امام هادی علیه السلام نزدیک الاغ شد و فرمود: گاو بنی اسرائیل بهتر از من نیست که با جزئی از آن به بدن مرده زدند و او به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شد.

سپس ایشان به آرامی با پای مبارک خویش به آن الاغ زد و فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو!

یکبار آن الاغ مرده به اذن خدای تبارک و تعالی و به دستور حجت خدا زنده شد و ایستاد، پس آن خراسانی با خوشحالی بار خود را بر الاغ خود گذاشت و به سوی مدینه حرکت کرد و هرگاه امام هادی علیه السلام را در جمعی یا مکانی می دید با دست اشاره می کرد به ایشان و می گفت این همان شخصی است که الاغ مرده من را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد. [\(1\)](#)

ص: 54

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

جعفر کذاب

جماعتی از اصحاب امام هادی علیه السلام می گویند: وقتی جعفر فرزند امام هادی علیه السلام به دنیا آمد برای تبریک گفتن ایشان به نزد ایشان رفتیم، وقتی نزد شان رسیدیم ایشان را خوشحال و مسرور ندیدیم، جریان را از ایشان پرسیدیم ایشان ما فرمود: به راستی که این مولود مبارک نیست و در آینده حق های زیادی را ضایع خواهد کرد.

راویان می گویند: همان گونه که امام فرموده بودند شد. (1)

حکایت اسحاق الجلاب

علی بن محمد از اسحاق الجلاب می گوید: روزی به دستور امام هادی علیه السلام تعداد زیادی گوسفند خریدم، سپس مرا به اصطبل منزل شان دعوت کرد من نیز به آن جا رفتم، وقتی وارد آن اصطبل شدم بسیار متعجب شدم؛ زیرا به بزرگی آن ندیده بودم پس به من فرمود: این قدر و آن قدر راس گوسفند را به فلان و این قدر و آن قدر به فلان و فلان بده و من به دستور ایشان برای عیال پدر بزرگوارش امام جواد علیه السلام و مادر گرامی اش و غیره فرستادم.

سپس نزد ایشان آمدم و خواستم اجازه بگیرم که نزد پدرم در بغداد بروم و آن روز روز ترویه بود، پس امام هادی علیه السلام به من فرمود: امروز و فردا نزد ما بمان من نیز روز عرفة نزد ایشان ماندم، پس وقتی شب شد در رواقی که در منزل امام هادی علیه السلام بود خوابیدم و در وقت سحر صدای ایشان را شنیدم که مرا بیدار می کرد و می فرمود: ای اسحاق! چشمانت را باز کن و من نیز چشمانم را باز کردم و با تعجب دیدم کنار منزل پدرم در بغداد قرار دارم در حالی که شب در سامرا خوابیده بودم.

ص: 55

پس به پدر و دوستانم گفتم: به راستی که من دیشب و روز عرفة در سامرا نزد امام هادی علیه السلام بودم و اکنون که روز عید قربان است در بغداد و نزد شما هستم. (1)

(42)

بهشت در کلبه بینوایان

صالح بن سعید می گوید: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم در حالی که ایشان به دستور خلیفه عباسی در کلبه خراب بینوایان حبس شده بود، پس به ایشان عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که خلیفه و یارانش با هر کاری و ورشی خواستند نور ولایت و امامت شما را خاموش کنند تا وقتی که شما را در این کلبه خراب بینوایان قرار دادند.

امام هادی علیه السلام به من فرمود: جای خودت بمان ای ابن سعید! سپس ایشان با دست مبارک خویش اشاره کرد و به من فرمود: نگاه کن! یک باره من در مقابل خود نگاه کردم و با تعجب دیدم که آن کلبه خراب بینوایان به بهشت تبدیل شده بود که باغ و گلستانی از گل های گوناگون و درختان سرسبز و خرم که عطر آن گل ها همه جا را عطر آگین کرده بود و نیز نهادهای آب که از زیر درختان جاری شده بود و غلامانی خوش سیما که چهره آن ها مانند مروارید می درخشید و نیز پرندگانی رنگارنگ و زیبا بر فراز درختان پرواز می کردند و آهوان زیبا و... در کنار درختان راه می رفتند گویا آن جا بهشت بود، پس هم چنان به آن زیبایی ها و خرمی ها نگاه می کردم و چشمانم از آن خسته شدند.

سپس امام هادی علیه السلام فرمود: به راستی که این بهشت از آن ما است و به راستی که هر کجا ما را بیندازند همان مکان برای ما بهشت است و گلستان خواهد بود و اکنون ظاهراً

ص: 56

مرا در کلبه خراب بینوایان انداخته اند در حالی که نمی دانند که خداوند آن را برای ما به گلستان تبدیل کرده است. (1)

(43)

نگین شکسته

کافور خادم امام هادی علیه السلام می گوید: در کنار محل زندگی امام هادی علیه السلام بازاری بود که در آن بازار صنعت گران مشغول بودند از جمله یک انگشتر سازی بود به نام یونس النقاش که آن مرد امام هادی علیه السلام را بسیار دوست می داشت و همیشه به دیدار آن بزرگوار می رفت و به ایشان خدمت می کرد.

روزی آن انگشتر ساز با ترس و لرز نزد امام هادی علیه السلام آمد و عرض کرد: ای سرورم! تو را در مورد اهل و عیالم سفارش می کنم.

ایشان فرمود: برای چه چیزی در مورد اهل و عیال خودت به من سفارش می کنی؟

یونس گفت: به خاطر این که به زودی از دنیا خواهم رفت.

امام هادی علیه السلام با حالت تبسم به او فرمود: برای چه ای یونس!

یونس گفت: حاکم یک نگینی برای من فرستاده که نمی توانم روی آن نگین قیمت گذارم؛ زیرا آن نگین بسیار زیبا و گران قیمت است.

پس فرستاده حاکم به من گفت: حاکم به تو می گوید: روی این نگین حکاکی کن.

او به من گفت: فردا نزدم خواهد آمد و من نیز قبول کردم پس نگین را روی میز کارم گذاشتم و خواستم آن را حکاکی کنم یکباره به آن ضربه زدم و آن نگین دو نصف شد پس اگر حاکم با خبر شود دستور می دهد مرا دستگیر کنند و مرا هزار ضربه شلاق بزنند یا مرا به دار بیاویزند.

ص: 57

1- اصول کافی: علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه) و بصائر الدرجات: شیخ محمد بن الحسن الصفار (رحمت الله علیه).

امام هادی علیه السلام تبسم کرد و به او فرمود: نگران نباش برو منزلت تا فردا إن شاء الله خیر باشد.

وقتی صبح شد فرستاده حاکم نزد یونس آمد و گفت: حاکم تو را احضار کرده است پس یونس با حالت ترس و لرز نزد امام هادی علیه السلام رفت و عرض کرد: فرستاده حاکم نزد من آمده و می خواهد مرا نزد حاکم ببرد چه باید کنم؟

امام هادی علیه السلام به او فرمود: برو إن شاء الله جز خیر و نیکی نخواهی دید.

عرض کرد: چه باید انجام بدهم؟!

امام هادی علیه السلام تبسم کرد و به او فرمود: نزد حاکم برو و بین تو چه می گوید و لازم نیست که تو چیزی بگویی و جز خیر و نیکی نخواهی دید!

راوی می گوید: یونس رفت و ساعتی بعد با حالت خنده و خوشحالی نزد امام هادی علیه السلام آمد و عرض کرد: ای سرورم! وقتی نزد حاکم رفتم او به من گفت: دو همسر در مورد آن نگین گران بها مشاجره کردند. آیا می توانی که آن نگین را به دو قسمت مساوی در بیاوری؟

اگر چنین کردی پاداش خوبی به تو خواهم داد.

امام هادی علیه السلام به یونس فرمود: تو چه گفتی؟

یونس گفت: به او گفتم: چند روزی به من مهلت بدهید تا با دقت تمام تر آن نگین را به دو نیمه در بیاورم و آن را نزد شما بیاورم.

حاکم نیز به من چند روزی مهلت داد.

وقتی امام هادی علیه السلام چنین شنید عرض کرد: «اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ اذْ جَعَلْتَنَا مِنْ يَحْمَدِكَ حَقًّا» (1)

ص: 58

1- امالی علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه).

مرگ سردار

ابو جعفر احمد بن یحیی الانزلی می گوید: روزی وارد مسجد شهر شدم تا نماز ظهر را در آن جا بخوانم، وقتی نماز ظهر را به اتمام رساندم در آنجا حرب بن الطحان و جماعتی از اصحابش را دیدم که نشسته بودند و من نیز نزد آن ها رفتم. حسن بن سماعه بین آن ها نشسته بود و در مورد امام حسن مجتبی علیه السلام و قیام زید و غیره سخن گفتیم، در جمع ما یک غریبه بود که او را نمی شناختیم، پس آن شخص که از اهل سامرا بود گفت: ای جمع حاضر! به راستی در شهر ما سامرا یک مرد علوی است که او کسی نیست مگر جادوگر یا کاهن.

حسن بن سماعه به او گفت: نام آن شخص چیست؟

مرد سامری گفت: به او علی بن محمد بن الرضا علیه السلام گفته می شود.

جمع حاضر به آن مرد گفتند: برای چه او را ساحر و کاهن خطاب می کنی؟!

مرد گفت: آن مرد یعنی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام همسایه ما است، پس هر شب نزد او می رویم و او برای ما حدیث نقل می کند.

شبی یکی از فرماندهان و سرداران بزرگ خلیفه همراه سپاه چند هزاری خود از نزد ما گذشت و آن مرد یعنی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برای آن فرمانده بلند شد و سپس آن فرمانده رفت، هنگامی که آن فرمانده رفت علی بن محمد بن الرضا علیه السلام فرمود: به راستی که این فرمانده را فردا قبل از غروب خورشید دفن خواهند کرد.

ما بسیار تعجب کردیم و گفتیم این علم غیب است، وقتی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام رفت با همدیگر گفتیم. اگر این شخص به ما دروغ گفته باشد او را خواهیم کشت و از دست او خلاص می شویم.

از همدیگر متفرق شدیم و به خانه ها خود رفتیم، وقتی صبح شد برای نماز صبح بیدار شدم، پس نماز صبح را خواندم یکباره صدای گریه و زاری شنیدم، بیرون رفتم و پرسیدم: چه کسی مرده است؟

به من گفتند: فلان فرمانده و سردار بزرگ مرده است.

راوی می گوید: آن فرمانده همان فرمانده ای بود که علی بن محمد بن الرضا علیه السلام گفته بود که او را قبل از غروب خورشید فردا دفن خواهند کرد بود، پس همان گونه که فرموده بود قبل از غروب آفتاب او را دفن کردیم. (1)

(45)

شفای پیسی

احمد بن علی می گوید: روزی عیسی بن احمد قمی من و پدرم را دعوت کرد، ما نزد او رفتیم.

پس او به ما گفت: روزی پسر عمویم احمد بن اسحاق مرا نزد امام هادی علیه السلام برد و دیدم ایشان به پسر عمویم چیز هایی می فرمود؛ ولی من مفهوم آن را نمی دانستم پس یک باره شنیدم احمد بن اسحاق گفت: ای سرورم! به راستی که این مرد عیسی بن احمد پسر عموی من است در حالی که در بازوی او پیسی ایجاد شده و بدنش را زشت کرده است.

راوی می گوید: امام هادی علیه السلام فرمود: ای عیسی نزدیک من بیا.

من نیز نزدیک ایشان رفتم.

ایشان به من فرمود: بازوی خود را به من نشان بده، من نیز بازوی خود را به ایشان نشان دادم، ایشان دست مبارک خویش را روی بازویم کشید و زیر لبان مبارک خویش زمزمه کرد و سپس رو کرد به احمد بن اسحاق و به او فرمود: ای احمد بن اسحاق! به

ص: 60

راستی که جدم علی بن موسی الرضا علیه السلام می فرمود: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ به نزدیکی اسم اعظم الهی است مانند نزدیکی سفیدی چشم به سیاهی آن.

راوی می گوید: سپس امام هادی علیه السلام به من فرمود: بازویت را داخل لباس خود بگذار و دوباره آن را بیرون بیاور.

من نیز چنین کردم و یکبارہ دیدم هیچ اثری از آن سفیدی روی بازویم نیست. (1)

(46)

حکایت مرد بی ادب

ابو الحسن سعید بن سهل النصری می گوید: روزی همراه امام هادی علیه السلام در منزلی دعوت بودیم در حالی که جعفر بن قاسم همراه ما بود که او مذهب واقعی برای خود اختیار کرده بود و به ولایت و امامت امام رضا علیه السلام و امام جواد علیه السلام و امام هادی علیه السلام ایمان نداشت.

در آن جا مردی بود که به امام هادی علیه السلام بی احترامی می کرد و ایشان را مسخره می کرد و می خندید، پس امام هادی علیه السلام به جعفر بن قاسم فرمود: به راستی که این شخص دست به غذا نمی گذارد و از آن نمی خورد تا وقتی که خبر بدی خواهد شنید و دنیا برای او تنگ خواهد شد.

راوی می گوید: سفره غذا را پهن کردند و غذا را در سفره گذاشتند.

در همان وقت جعفر در مورد حرف های امام هادی علیه السلام شک کرد و گفت: به خدا قسم! حرف های امام هادی علیه السلام در مورد این مرد باطل شده است؛ زیرا این مرد دست های خود را شسته و نزد سفره نشسته و می خواهد غذا بخورد.

ص: 61

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

در همان وقت غلام آن مرد بی ادب با حالت گریه و زاری دم در منزلی که در آن دعوت بودیم آمد و به آن مرد گفت: هر چه سریع تر به منزل بیا؛ زیرا مادرت از بالای پشت بام به زمین افتاده و حال او بسیار بد است.

پس آن مرد بی ادب همان گونه که امام هادی علیه السلام در مورد او فرموده بود بدون این که دست به غذا بگذارد به منزل خود برگشت، در آن وقت بود که جعفر بن قاسم گفت: به خدا قسم! دیگر واقفی نخواهم بود و به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان خواهم آورد. [\(1\)](#)

(47)

جواب نامه فرستاده

شاهویه بن عبد الله الجلاب می گوید: روزی امام هادی علیه السلام نامه ای برایم فرستاد و آن نامه چنین بود: به راستی که تو خواسته بودی برای من نامه ای بفرستی ولی فراموش کردی و خواسته بودی از چنین و چنان از من بپرسی به تو می گویم ناراحت نباش، به راستی که خداوند متعال قومی که آن ها را هدایت کرده گمراه نمی کند تا وقتی که راهی به آن ها نشان دهد تا با تقوا شوند.

و به راستی که بعد از من فرزندانم ابا محمد الحسن بن علی حجت خدا و ولی خدا خواهد بود و آن چه احتیاج دارید نزد ایشان پیدا خواهید کرد و چنین و چنان خواهد بود. [\(2\)](#)

ص: 62

1- الوحده: شیخ حسن بن محمد بن جمهور قمی (رحمت الله علیه).

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

زینب دروغگو

علی بن مهزیار (رحمت الله علیه) می گوید: در زمان متوکل عباسی زنی ظاهر شد که آن زن ادعا می کرد که زینب دختر فاطمه زهرا علیها السلام دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است.

پس روزی آن زن نزد متوکل آمد و گفت: من زینب دختر فاطمه زهرا علیها السلام هستم.

متوکل به او گفت: به راستی که سالیان درازی از رحلت زینب دختر فاطمه زهرا علیه السلام می گذرد.

آن زن گفت: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روی سرم دست کشید و گفت: هر چهل سال جوان خواهی شد.

پس من همان گونه که جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به من فرموده بود هر چهل سال یک بار جوان می شوم و من این حکایت را از دیگران مخفی کرده ام و اکنون که مشکلی برای من اتفاق افتاده است به خاطر آن نزد شما آمده ام تا شما کاری برای من انجام دهی و مشکلم را حل کنی.

پس متوکل عباسی بنی هاشم و بنی ابوطالب و بنی عباس و غیره را نزد خود احضار کرد و به آن ها گفت: این زن چنین و چنان می گوید، چگونه می توانید ثابت کنید که او چنین نیست؟!

پس آن جمع روایت های زیادی در مورد رحلت حضرت زینب علیها السلام برای آن زن نقل کردند و به او گفتند: در فلان روز و ماه و سال و در فلان مکان و به علت چنین و چنان زینب علیها السلام به رحمت خدا پیوسته است.

آن زن آن چه را که مردم می گفتند قبول نمی کرد و به آن ها چیز های می گفت که آن ها شک می کردند پس متوکل وقتی چنین دید و چاره ای نیافت متحیر شد.

یکی از وزیرانش به او گفت: دنبال علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بفرست تا ایشان ثابت کند که این زن راست می گوید یا خیر!

پس متوکل چند نفر دنبال امام هادی علیه السلام فرستاد و جریان را برای ایشان گفتند.

امام هادی علیه السلام همراه آن‌ها به قصر متوکل رفت و وقتی آن زن را دید ایشان به آن جمع فرمود: این زن دروغگو است؛ زیرا حضرت زینب علیها السلام از دنیا رفته و در فلان مکان به خاک سپرده شده است.

آن‌ها گفتند: ما روایات زیادی برای او نقل کردیم ولی قبول نمی‌کند و چیزهای به ما گوید و ما را در شک انداخته است.

امام هادی علیه السلام فرمود: راه دیگری برای اثبات گفته‌های او هست.

عرض کردند: چگونه می‌توانید گفته‌ها را ثابت کنید؟!

ایشان فرمودند: به راستی که گوشت فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام بر درندگان حرام است. او را در قفس شیرها بیندازید اگر آن شیرها کاری به کار او نداشته باشند او راست می‌گوید و اگر او را تکه پاره کردند او دروغ می‌گوید.

متوکل به آن زن گفت: نظر تو چیست؟

آن زن گفت: می‌خواهی مرا به کشتن بدهی، در این جا عده کثیری از فرزندان و نوادگان امام حسن مجتبی علیه السلام و فرزندان و نوادگان حضرت امام حسین علیه السلام و غیره هستند، پس یکی از آن‌ها را داخل قفس شیرها بینداز، اگر حرف‌های این مرد راست باشد هیچ ضرری به آن شخص نخواهد رسید.

راوی می‌گوید: در آن وقت تمام آل حسن علیه السلام و آل حسین علیه السلام که در آن جمع بودند به خود لرزیدند و به متوکل گفتند: چرا به علی بن محمد بن الرضا علیه السلام نمی‌گویی چنین کاری انجام دهد تا گفته‌های خود را ثابت کند.

متوکل عباسی به امام هادی علیه السلام عرض کرد: از شما عاجزانه درخواست می‌کنم داخل قفس شیران بروید و ادعایی خود را ثابت کنید.

امام هادی علیه السلام فرمود: مشکلی نیست، من وارد قفس شیرها می‌شوم.

سپس به دستور متوکل در قفس شیرها را باز کردند، در آن وقت شیرها غرش کردند و امام هادی علیه السلام پای خود را روی پله اول گذاشت تمام شیران به احترام آن بزرگوار ساکت شدند، پس امام هادی علیه السلام هم چنان پله بعد از پله پایین می آمد تا وقتی که وارد قفس شد، در آن قفس شش شیر قوی و عظیم الجثه بودند وقتی آن شیرها امام هادی علیه السلام را کنار خویش دیدند مانند بچه ذلیل شدند و نزد پای آن بزرگوار دراز کشیدند و دستان خود را به سوی امام هادی علیه السلام روی زمین گذاشتند.

پس امام هادی علیه السلام با دست مبارک خویش به سر و صورت آن ها می کشید و آن ها را نوازش می داد. هم چنان چنین می کرد تا این که آن شیرها متفرق شدند.

امام هادی علیه السلام پای خود را از قفس بیرون برد یکباره آن شش شیر شروع به غرش و گرد خاک کردند.

سپس متوکل گفت: ای ابن الرضا علیه السلام از کار ما ناراحت نباش؛ زیرا ما خواستیم شما خودتان حرف هایی که در مورد فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام و شیرها فرموده بودید ثابت کنید، سپس رو کرد به مأموران خود و به آن ها گفت: این زن درگور را داخل قفس شیرها بیندازید!

مأموران خواستند آن زن دروغ گو را داخل قفس بیندازند که یکباره آن زن فریاد کشید و گفت: من دروغ گفته ام، من زینب نیستم بلکه فلان دختر فلان هستم و با این حيله و نقشه می خواستم چیزی به دست بیاورم، مرا آزاد کنید دیگر چنین کاری نخواهم کرد. (1)

ص: 65

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه) در دو روایت جداگانه و ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و قرب الاسناد: علامه شیخ عبد الله بن جعفر الحمیری (رحمت الله علیه) و نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه) و خرایج و الفاظا: علامه شیخ قطب الدین راوندی (رحمت الله علیه)

زینب دروغگو به روایت دیگر

علی بن مهزیار الاهوازی می گوید: سالی به سامرا رفتم و در آن سال زنی ظاهر شد که ادعا می کرد که زینب بنت علی بن ابی طالب علیه السلام است.

وقتی خبر به گوش متوکل خلیفه عباسی رسید آن زن را نزد خویش احضار کرد پس آن زن نزد او رفت و متوکل به او گفت: آیا تو همان زنی هستی که ادعا می کنی زینب بنت علی بن ابی طالب علیه السلام هستی؟

زن گفت: بله، به خاطر چنین و چنان من هنوز زنده مانده ام.

پس متوکل مشاوران، وزیران و سرداران خود را نزد خویش دعوت کرد، آن ها نزد او جمع شدند، سپس در مورد آن زن نزد آن ها چاره جوی کرد.

یکی از وزیران او به نام فتح بن خاقان گفت: به دنبال ابن الرضا علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بفرستید تا ایشان حقیقت را آشکار کند.

پس متوکل عباسی امام هادی علیه السلام را نزد خویش احضار کرد، ایشان نزد متوکل عباسی آمد، وقتی ایشان وارد مجلس شد متوکل برای احترام آن بزرگوار از جای خود بلند شد و به ایشان مرحبا گفت و سپس عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! زنی نزد ما است که چنین و چنان ادعا می کند چگونه می توانید ما را از این بحران نجات دهید؟!

امام هادی علیه السلام فرمود: به راستی که خداوند گوشت ما اهل بیت علیهم السلام و فرزندان و نوادگان فاطمه زهرا علیها السلام و امام علی علیه السلام و امام حسن مجتبی علیه السلام و امام حسین علیه السلام را بر درندگان حرام کرده است.

پس آن زن را در قفس شیران بیندازید، اگر او راست بگوید شیران کاری به کار او نخواهند داشت و اگر دروغ گفته باشد او را تکه تکه خواهند نمود.

پس آن چه را که امام هادی علیه السلام فرموده بود به آن زن گفتند، وقتی او چنین شنید گفت: من زن دروغ گو هستم، سپس سوار الاغ خود شد و همراه کنیزش به بازار و میدان

شهر رفت و صدا زد من زن درغگو هستم و هیچ نسبتی با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه زهرا علیه السلام و علی مرتضی علیه السلام و حسن مجتبی علیه السلام و حسین شهید علیه السلام ندارم، من دروغ گو هستم، سپس آن زن به شام رفت.

چند روز بعد از آن اتفاق وزیران و حاجبان و دربانان نزد متوکل عباسی جمع شدند و در مورد فرموده امام هادی علیه السلام سخن می گفتند، پس یکی از حاجبان متوکل به نام علی بن جهم گفت: ای امیر! اگر امام هادی علیه السلام را امتحان می کردید حقیقت گفته هایش را برای ما آشکار می کردی.

متوکل گفت: انجام خواهم داد، سپس دنبال مسئولان نگهداری از شیرها فرستاد و به آن ها گفت: سه شیر عظیم الجثه و قوی و صحیح و سالم را انتخاب کنید و آن ها را به مدت چند روز گرسنه نگهدارید و در فلان روز به قصر بیاورید.

وقتی روز موعود فرا رسید متوکل عباسی امام هادی علیه السلام را نزد خویش احضار کرد و آن بزرگوار نزد متوکل رفت، وقتی ایشان وارد قصر شد متوکل دستور داد در های قصر را ببندند و شیر های گرسنه را آزاد کردند.

علی بن یحیی می گوید: من در آن جا بودم و دیدم که متوکل داخل تالار خود رفت و در را برای خود بست، سپس دیدم شیر ها غرش کنان در حیاط قصر می آمدند، وقتی چشم آن شیر ها به وجود مبارک امام هادی علیه السلام افتاد آرام گرفتند و به آرامی و آهستگی راه رفتند تا وقتی که به امام هادی علیه السلام رسیدند و کنار ایشان زانو زدند و نشستند و امام هادی علیه السلام با دست مبارک خویش بر سر و صورت آن ها می کشید و آن ها را نوازش می کرد.

ابن جهم می گوید: به متوکل گفتم: اگر تو ادعا می کنی که امام و پیشوا هستی پس مانند عموزاده خود نزد شیر ها برو و آن ها را نوازش بده!!

به من گفت: اگر به گوشم برسد که کسی از این ماجرا خبر دار شده است گردنت را خواهم زد و هم چنین تمام شیعیان و غیره را قتل عام می کنم.

ابن جهم می گوید: من از ترس در مورد آن گفتگو نکردم تا وقتی که متوکل به هلاکت رسید. (1)

(50)

به هلاکت رسیدن سعید حاجب متوکل

ابی سلیمان از ابی اروه می گوید: روزی در زمان متوکل عباسی به سامرا رفتم، پس نزد دوستم حاجب متوکل عباسی که نامش سعید بود رفتم.

قبل از این که نزد او برسم متوکل عباسی به او گفته بود که امام هادی علیه السلام را به قتل برساند و او نیز قبول کرده بود.

وقتی نزد او رسیدم به من گفت: دوست داری پروردگار خود را ببینی؟!

به او گفتم: پاک و منزّه است پروردگارم، به درستی که دیدگان او را هرگز نخواهند دید.

حاجب به من گفت: فلان شخص که ادعا می کنید امامتان است.

به او گفتم: چه چیزی را می گویی!!؟

به من گفت: به درستی که متوکل عباسی نزد آمد و به من دستور داد امامتان را به قتل برسانم و من فردا صبح او را به قتل خواهم رساند.

راوی می گوید: حاجب وارد اتاق شد، پس نگاهی در آن جا بود که به من گفت: هرگاه حاجب از این محل بیرون رفت تو نزد سرور و مولایت برو ایشان را ملاقت کن.

ص: 68

راوی می گوید: ساعتی نگذشت که حاجب از محل رفت و من وارد اتاقی که امام هادی علیه السلام در آن زندانی بود شدم و دیدم در کنار ایشان قبری کنده شده است پس وقتی چنین دیدم گریه کردم و با حالت گریه به امام هادی علیه السلام سلام کردم.

ایشان جواب سلامم را داد، پس هم چنان من گریه می کردم تا وقتی که ایشان به من فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کردم: به خاطر از دست دادن شما!

ایشان فرمود: گریه نکن، به راستی که آن ها نمی توانند به مقصود خود برسند.

راوی می گوید: در آن وقت آرام گرفتم.

سپس ایشان فرمود: حاجب فقط دو روز دیگر زنده خواهد ماند و سپس خدای تبارک و تعالی او را به هلاکت خواهد رساند و مدتی بعد دوستش متوکل به هلاکت خواهد رسید.

راوی می گوید: به خدا قسم! وقتی دو روز به پایان رسید در روز سوم آن ملعون یعنی سعید حاجب به دست افراد ناشناس به قتل رسید و به درک واصل شد.

راوی می گوید: چند روز بعد از قتل حاجب به نزد امام هادی علیه السلام رفتم و عرض کردم: حدیثی از جد شما رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده است که ایشان فرموده اند:

با روزها دشمنی نکنید؛ زیرا روزها دشمن سر سخت شما خواهند شد.

امام هادی علیه السلام فرمود: بله چنین است. این حدیث گرانقدر از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده است.

سپس فرمود: روز یکشنبه متعلق به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و روز شنبه متعلق به امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام می باشد و روز دوشنبه متعلق به امام حسن و امام حسین علیهما السلام و روز سه شنبه متعلق به امام سجاد علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام و روز چهارشنبه متعلق به امام موسی کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام و پدرم

امام جواد علیه السلام و من امام هادی علیه السلام و روز پنج شنبه متعلق به پسر حسن بن علی العسکری علیه السلام و روز جمعه متعلق به قائم (عجل الله تعالی فرجه) ما آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم. (1)

(51)

ایمان آوردن افطحی

مقبل الدیلمی می گوید: مردی در کوفه زندگی می کرد و به امامت و ولایت عبد الله بن جعفر بن محمد ایمان داشت. روزی دوستش - که از شیعیان و محبین امام هادی علیه السلام بود - به او گفت: به امامت و ولایت عبد الله بن جعفر بن محمد و به امامت و ولایت حق اقرار و ایمان بیاور!

آن مرد - که افطحی نام داشت - گفت: حق چیست؟

در آن زمان امامت امام موسی کاظم علیه السلام بود و پس از ایشان فرزندش علی بن موسی علیه السلام و سپس محمد بن علی بن موسی علیه السلام بودند.

افطحی گفت: در این زمان امام و حجت خدا کیست؟

به او گفت: در این زمان علی بن محمد الهادی علیه السلام امام و حجت خدا است.

افطحی به دوستش گفت: آیا دلیل و برهانی برای اثبات امامت و ولایت علی بن محمد الهادی علیه السلام داری؟!

به او گفت: بله، آنچه را که دوست داری در دلت بگو و امام هادی علیه السلام به تو خواهد گفت در دلت چه گفته ای!

مقبل الدیلمی می گوید: افطحی همراه دوستش به سامرا رفت وقتی به منزل امام هادی علیه السلام رسیدند در منزل را زدند. به آن ها گفته شد: ایشان به قصر متوکل رفته است.

ص: 70

آن دو منتظر آمدن آن بزرگوار شدند، افطحی به دوستش گفت: اگر راست می‌گویی که علی بن محمد بن الرضا علیه السلام حجت خدا است قبل از این که چیزی از او بخواهم او به من می‌گوید چه چیزی از او می‌خواهم.

طولی نکشید که امام هادی علیه السلام با جمعی از سرداران و... از قصر متوکل بیرون آمد.

هنگامی که امام هادی علیه السلام نزد افطحی رسید ایستاد، از بالای اسب چیزی مانند سکه به سوی افطحی انداخت و آن چیز روی زمین افتاد، پس افطحی آن را برداشت، در آن نوشته‌ای بود پس افطحی آن را خواند که در آن نوشته شده بود: عبد الله بن جعفر در آن جا نبود و غیر از او در آن جا نبودند.

جمعی در آن جا جمع شده بودند وقتی چنین دیدند آن نامه یا نوشته را خواندند و سپس به افطحی گفتند: حکایت تو چیست؟ او نیز حکایت خود را برای آن‌ها تعریف کرد و در همان جا به امامت و ولایت امام هادی علیه السلام ایمان آورد. (1)

(52)

مرگ جوان

ابو حسین سعید بن سهل النصری ملقب به ملاح می‌گوید: جعفر بن قاسم بصری واقفی بود و من نیز واقفی بودم. همراه او در سامرا بودم.

روزی امام هادی علیه السلام را دیدم و ایشان به جعفر بن قاسم فرمود: نادانی را تا کی می‌خواهی ادامه دهی که می‌خواهی به حق ایمان بیاوری؟

راوی می‌گوید: جعفر بن قاسم به من گفت: شنیدی که امام هادی علیه السلام به من چه گفت: به راستی که چیزی از ولایت و امامت ایشان در وجودم شعله ور شد.

راوی می‌گوید: پس جعفر بن قاسم تصمیم گرفت ولیمه‌ای بر پا کند و اصحاب و دوستان خود و هم چنین امام هادی علیه السلام را دعوت کند.

ص: 71

پس در روز معین ولیمه ای درست کرد و همه جمع شدند، وقتی امام هادی علیه السلام وارد مجلس شد همه جمع به احترام امام هادی علیه السلام بلند شدند و به احترام و بزرگی ایشان سکوت کردند جز یک جوان که می خندید.

امام هادی علیه السلام به آن جوان فرمود: تو می خندی در حالی که سه روز دیگر از اهل قبور خواهی شد!

آن جوان ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

با خود گفتم: این یک نشانه برای اثبات امامت و ولایت ایشان است.

اگر حق بود من به ایشان ایمان خواهم آورد.

راوی می گوید: در روز دوم جوان بیمار شد و در بستر افتاد و هنگام طلوع صبح روز سوم از دنیا رفت و او را هنگام ظهر همان روز به خاک سپردند و به خاطر همین من به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان آوردم. (1)

(53)

آگاهی از نقشه متوکل

فارس بن حاتم بن ماهویه می گوید: روزی متوکل عباسی به شخصی گفت: نزد علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برو و به او بگو که من می خواهم همراه وزیران به شکارگاه بروم و دوست دارم که شما همراه ما باشید و از وجود تان متبرک شویم، پس بی درنگ نزد ما بیا.

آن فرستاده نیز نزد امام هادی علیه السلام آمد و آنچه را که متوکل به او گفته بود برای امام هادی علیه السلام نقل کرد.

امام هادی علیه السلام به آن فرستاده فرمود: نزد امیر برو و به او بگو من به شما ملحق خواهم شد.

ص: 72

1- الوحده: حسین بن محمد بن جمهور قمی (رحمت الله علیه)

راوی می گوید: وقتی آن فرستاده رفت، امام هادی علیه السلام فرمودند به راستی که متوکل عباسی دروغ می گوید، او نقشه و حيله ای دارد.

به ایشان عرض کردیم: چگونه دروغ می گوید و چه نقشه ای دارد؟!

فرمود: به راستی که او می خواهد با این کار به مرد بفهماند که اگر اتفاق خوب و نیکی برای او افتاد می گوید خدا ما را دوست دارد و این را به ما داده است و آن به خاطر عبادت و مناجات زیاد ما با خدای تبارک و تعالی است و اگر یک اتفاق بد برای او افتاد می گوید: این اتفاق بد به خاطر وجود علی بن محمد الهادی علیه السلام است، اگر او با ما نبود اتفاقی نمی افتاد.

امام هادی علیه السلام در ادامه فرمود: او در این روز سوار اسب می شود پس همراه وزیران خود به شکار گاه می رود وقتی به نهر آب می رسد در آن جا پلی خواهد دید پس هنگامی که می خواهد از آن پل عبور کند اسبش رم می کند و او از اسب پایین می افتد و پا و دست او به شدت زخمی خواهد شد و یک ماه به خاطر آن در بستر خواهد ماند.

فارس می گوید: سپس امام هادی علیه السلام سوار اسب شد و دستور داد ما نیز دنبال ایشان بیایم.

وقتی متوکل و سپاه او به نهر آب رسیدند و خواستند از آن عبور کنند متوکل به فرستاده های خودش که دنبال امام هادی علیه السلام فرستاده بود گفت: عمو زاده من علی بن محمد الهادی علیه السلام کجا است؟

به او گفتند: ایشان پشت سر ما می آید.

پس متوکل به سپاه خود گفت: شما عبور کنید و من منتظر آمدن عمو زاده خودم می مانم. پس تمام سپاه او از آن جا عبور کردند و او منتظر ماند، وقتی دید امام هادی علیه السلام دیر کرده است خواست به سپاه خود ملحق شود.

پس اسب خود را روی پل برد و خواست از پل عبور کند؛ ولی اسبش از چنین کاری منع می کرد هر چقدر به آن شلاق می زد از جای خود تکان نمی خورد در نتیجه اسب رم

می کند و همان گونه که امام فرموده بود متوکل از اسب بر زمین می افتد و دست و پای او به شدت صدمه می بیند.

وقتی به نیمه راه رسیده بودیم امام هادی علیه السلام به ما دستور داد برگردیم و ما نیز بازگشتیم.

بعد از چند ساعت به ما خبر رسید که متوکل عباسی هنگام عبور از پل اسبش رم می کند و در نتیجه او از اسب پایین می افتد و پا و دستش به شدت صدمه می بیند و او را به اقامتگاه خودش برده اند.

راوی می گوید: همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود متوکل عباسی مدت یک ماه در بستر بود.

در همان حال بود که به ما خبر رسید متوکل عباسی در بستر به اطرافیان خود گفت: آیا می دانید چرا عمو زاده من علی بن محمد بن علی الهادی علیه السلام به ما ملحق نشد؟!

اطرافیان به او گفتند: خیر، نمی دانیم!

او گفت: از این ترسید که این اتفاق بد را به خاطر آمدن او بدانیم.

راوی می گوید: در آن هنگام وقتی امام هادی علیه السلام چنین شنید فرمود: به راستی که آن ملعون راست می گوید. (1)

(54)

حکایت محمد بن عبدالله قمی

محمد بن عبد الله قمی می گوید: هدایا و نذوراتی از مردم قم جمع کردم و عازم سامرا شدم، وقتی به آن جا رسیدم، منزل یک پیر زنی را اجاره کردم.

ص: 74

1- هدایه: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

به آن پیر زن گفتم: برای من یک زن صیغه ای پیدا کن، پس آن پیر زن رفت، شخصی در منزل را زد وقتی بیرون رفتم دیدم یک کودک در آن جا بود از او پرسیدم: چه می خواهی؟

به من گفتم: سرور و مولایم ابالحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به من فرموده که به تو بگویم: از این که این همه زحمت کشیدی و این هدایا را برای ما آوردی تشکر و قدر دانی می کنیم، پس به تو امر می کنیم هر چه سریع تر این هدایا را جمع کنی و به سوی قم حرکت کنی و بر حذر باش که زیادتر از یک ساعت در این جا معطل نکنی؛ زیرا اگر در این جا بمانی یک اتفاق بدی بر سرت خواهد افتاد که در آینده نه چندان دور پشیمان خواهی شد!!

راوی می گوید: آن کودک رفت و با خود گفتم: به خدا قسم در این جا باقی نمی مانم در همان تفکر بودم که پیرزن آمد و آن چه را که به او امر کرده بودم آورده بود، با خود گفتم: امشب در این جا می مانم فردا صبح زود به قم می روم، پس در آن شب ماندم.

وقتی نیمه شب شد صدای در را همراه سرو صدا و فریاد زیادی شنیدم که آن به خاطر آمدن تعداد کثیری از مردم پشت بود و در را با شدت می کوبیدند.

پیرزن در را برای آن ها باز کرد و دید تعداد زیادی از نظامیان و مردم عادی در آن جا جمع شده بودند که مشعل آتش در دست گرفته بودند، به پیرزن گفتند: آن مرد قمی را با آن زن صیغه ای نزد ما بیاور!

پیرزن جوابی به آن ها نداد و در را روی آن ها بست پس آن ها به خانه هجوم آوردند و در را شکستند و وارد خانه شدند و سپس من و زن را دستگیر کردند و آنچه را که از اموال از قم آورده بودم به غارت بردند و مرا در سامرا به زندان انداختند، پس شش ماه در سامرا زندانی بودم تا این که شخصی از اصحاب امام هادی علیه السلام به طور مخفیانه نزدم آمد و پیام امام هادی علیه السلام را به من رساند که ایشان فرموده بودند: عاقبت به تو خوش

گذشته است آیا به تو نگفته بودیم که یک ساعت در سامرا باقی نمان؟ آیا به تو هشدار نداده بودیم؟ دیگر چنین کاری انجام نده و به راستی که امروز تو از زندان خارج می شوی، پس بی درنگ بدون هیچ معطلی به شهر خودت قم برو.

راوی می گوید: من نیز در آن روز آزاد شدم و سپس به سوی قم رفتم، در حالی که هیچ چیزی در دستم نبود تا وقتی که به قم رسیدم پس دانستم آن اتفاقی که بر سرم افتاده بود به خاطر این بود که خلاف دستورات امام هادی علیه السلام انجام داده بودم و عاقبت امر آن اتفاق بر سر ما افتاد. (1)

(55)

کاتب نصرانی

هبة الله بن ابی منصور الموصلی می گوید: در دیار ربیعہ کاتبی بود که نصرانی یا از اهل شرک بود که به او یوسف بن یعقوب می گفتند و بین او و پدرم رابطه دوستی بود.

روزی آن نصرانی نزد پدرم آمد در حالی که پریشان خاطر بود، پدرم وقتی او را در این حالت دید به او گفت: چرا این گونه پریشان خاطر و ناراحت هستی و چرا در این وقت روز به دیدن من آمدی؟!

نصرانی گفت: متوکل عباسی مرا احضار کرده است و نمی دانم که او با من چکار دارد؛ ولیکن من جان خود را با صد دینار از خداوند خریدم ام و آن دینار ها را که در دستم است به علی بن محمد بن الرضا علیه السلام می دهم.

از تو خواهش می کنم در مورد آن مسئله به کسی نگویی.

پدرم به او گفت: مطمئن باش که من به کسی نخواهم گفت.

ص: 76

آن نصرانی نزد متوکل رفت و چند روز بعد با خوشحالی نزد پدرم بازگشت، وقتی پدرم او را در چنین حال دید تعجب کرد؛ زیرا وقت رفتن پریشان خاطر و ترسیده بود. به او گفتم: حکایت خود را به من بگو چه اتفاقی برای تو افتاده است؟!

نصرانی گفت: من همراه غلامم به سامرا رفتم در حالی که تا به حال به آن جا نرفته بودم، وقتی به آن جا رسیدم در جایی منزل کردم، سپس با خود گفتم: قبل از این که نزد متوکل بروم و قبل از این که از آمدن من با خبر شود سکه هایی که در دستم است به دست علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برسانم.

پس با خبر شدم که متوکل عباسی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را در محاصره خود قرار داده است و ایشان را به شدت تحت نظر دارد و کسی نمی تواند نزد ایشان برود؛ زیرا نگهبانان زیادی مخفیانه و به طور آشکار منزل آن بزرگوار را تحت نظر داشتند و نشانی منزل آن بزرگوار را نمی دانستم، پس خواستم از دیگران در مورد منزل ایشان بپرسم.

با خود گفتم: چکار باید کنم؟ من یک نصرانی هستم، آیا مرد نصرانی سراغ منزل علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را می گیرد؟ به راستی که اگر من به مردم بگویم که من نصرانی هستم و دنبال نشانی منزل علی بن محمد بن الرضا علیه السلام می گردم چیزی از آن ها به دست نخواهد رسید جز اذیت و آزار و بر آن چه را که از آن می ترسم اضافه می شود.

ساعتی در فکر رفتم که یک باره به من الهام شد سوار الاغ خود شوم و داخل شهر بروم و افسار الاغ را رها کنم و بگذارم که الاغ به هر کجا که دوست دارد برود شاید مرا به مقصود خود برساند.

پس آن سکه ها را در کاغذی پیچاندم و داخل کیفی که همراه من بود گذاشتم سپس سوار الاغ شدم و افسار الاغ خود را رها کردم و غلامم پشت سرم راه می رفت و هم چنان الاغ راه می رفت و از این کوچه به آن کوچه می گذشت تا وقتی که نزد درب

منزلی ایستاد، پس هر چه خواستم او را حرکت دهم نتوانستم، غلامم نیز با من زور زد ولی نتوانستیم آن را یک ذره به حرکت در آوریم، گویا پاهای او در زمین فرو رفته بود.

به غلامم گفتم: از مردم سؤال کن که این منزل متعلق به چه کسی است؟

غلامم نیز رفت و از کسانی که اطراف آن خانه ساکن بودند پرسید و آن ها به او گفتند: این جا منزل مبارک و گرامی امام علی بن محمد بن الرضا علیه السلام است.

پس گفتم: الله اکبر! این یک نشانه است.

راوی می گوید: در همان لحظه غلام سیاهی از آن منزل نزد من آمد و گفت: تو یوسف بن یعقوب نصرانی هستی؟

من با تعجب به او گفتم: بله! من یوسف بن یعقوب نصرانی هستم.

غلام به من گفت: از مرکب خویش پایین بیا!

من نیز از الاغ پایین آمدم، غلام به من گفت: در گوشه ای بنشین تا نزد تو باز گردم.

من نیز در دهلیزی نشستم و آن غلام وارد منزل شد و با خود گفتم: این دومین نشانه است. این غلام از کجا می داند من چه کسی هستم و دین و مذهبم چیست در حالی که من اولین بار و به طور مخفیانه و ناشناس آمدم و هیچ کس در این شهر مرا نمی شناسد؟

پس در حال تفکر بودم که غلام بیرون آمد و به من گفت: صد سکه طلا(دینار) که با کاغذی پیچاندی و آن را در کیف خودت قرار دادی به من بده.

من نیز برای سومین بار متحیر شدم، پس بی درنگ آن سکه ها را به او دادم و او رفت و سپس با خود گفتم: این سومین نشانه است.

آن غلام نزد من برگشت و به من گفت: وارد منزل شو!

من نیز همراه آن غلام وارد منزل شدم، وقتی داخل منزل شدم دیدم علی بن محمد بن الرضا علیه السلام تنها نشسته بود، پس به من فرمود: ای یوسف! به راستی که بعضی ها فکر می کنند که ولایت و امامت ما به امثال تو سودی نمی رساند ولی به خدا قسم دروغ

گفته اند و به راستی که به امثال تو نیز سود می رساند، برو به امان خدا، به راستی که جز خیر و برکت نخواهی دهید و نیز به تو مژده می دهم که فرزندی پاک و مبارکی برای تو به دنیا خواهد آمد.

راوی می گوید: با خوشحالی نزد متوکل عباسی رفتم و آن چه می خواستم به دست آوردم.

هبه الله می گوید: من پسر آن نصرانی را دیدم که او مسلمان و از شیعیان و محبان خواص امام هادی علیه السلام بود، پس او به من گفت: به راستی که پدرم مشرک از دنیا رفت و من همان مژده و بشارت امام هادی علیه السلام هستم که به پدرم داده بود. (1)

(56)

هیبت امام هادی علیه السلام

سهل بن زیاد می گوید: روزی در منزل ابو العباس فضل بن احمد بن اسرائیل کاتب در سامر بودیم و آنجا یادی از فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام پیش آمد که ابو العباس به من گفت: آیا دوست درای حکایتی که پدرم برایم تعریف کرده که در مورد هیبت و بزرگی امام هادی علیه السلام است برای تو تعریف کنم؟

گفتم: بله تعریف کن.

ابو العباس می گوید: پدرم می گوید: پدرم کاتب بود و رابطه دوستی با معتز عباسی داشت. روزی همراه پدرم به قصر متوکل عباسی رفتیم و متوکل را روی تخت خود دیدیم که نشسته بود و معتز نیز در جای دیگر نشسته بود، پس پدرم به معتز سلام کرد و هرگاه چنین می کرد معتز بی درنگ به او اجازه نشستن می داد ولیکن در آن روز چنین نبود و اجازه نشستن به پدرم و من نداد هم چنان پدرم ایستاد تا وقتی که خسته شد که

ص: 79

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و خراج: شیخ قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

مجبور شد هرگاه پاهای خود را عوض کند و یکی را بالا می برد و دیگری را پایین می گذاشت.

نزد معتز حاجبی بود به نام فتح بن خاقان، یکباره دیدم رنگ معتز دگرگون شد و با حاجب حرف می زد و هم چنان حرف می زد و حاجب او را آرام می کرد و می گفت: ای امیر! شاید حرف دروغ به شما رسیده است.

معتز ناراحت شد و گفت: به خدا قسم! فلان شخص را که ادعای دروغ می کند خواهم کشت و از شر او در خلافتم خلاص می شوم.

پس به حاجب خود دستو داد و گفت: چهار جنگجو از فلان کشور را که نزد ما خدمت می کنند بیاور!

پس آن چهار نفر جنگجو را نزد او آوردند و او چهار شمشیر تیز و آب دیده به آن ها و به آن ها داد گفت: این شمشیر ها را بگیرید و نزد ابالحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بروید و در هر حالی که او را دیدید به او حمله کنید و او را غافل گیر کرده، با این شمشیر ها تکه تکه کنید.

راوی می گوید: معتز این امر را در حالی داده بود که می گفت: به خدا قسم! بعد از کشتش او را خواهم سوزاند.

در آن وقت من و پدرم پشت پرده بودیم، وقتی شنیدم امام ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام وارد قصر شده است به پشت سر خود نگاه کردم و دیدم که تمام مردم روی پای آن بزرگوار می افتادند و دیدم که ایشان زیر لبان خود زمزمه ای می کرد.

وقتی متوکل ایشان را دید از جای خود بلند شد و روی پای امام هادی علیه السلام افتاد در حالی که در دست او شمشیری بود، پس در همان حال گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، ای بهترین خلق خدا، ای ابا لحسن، ای ابا لحسن، ای عموزاده من!

امام هادی علیه السلام به او فرمود: مرا از این کار عفو کن.

متوکل عرض کرد: ای سرورم! چه کسی به شما گفته است که در این وقت روز نزدم بیایی؟

امام هادی علیه السلام فرمود: فرستاده های تو نزدم آمده اند و مرا نزد تو احضار کرده اند.

متوکل گفت: فلانی دروغ می گوید، سپس گفت: ای فتح وای عبد الله وای معتز! بیایید و با احترام سرور و مولای تان را به منزل خویش بدرقه کنید.

راوی می گوید: وقتی معتز و عبد الله و فتح آمدند و امام هادی علیه السلام را دیدند بی اختیار روی پای ایشان افتادند و سپس با احترام ایشان را به منزل بدرقه کردند.

وقتی امام هادی علیه السلام به منزل شان رفت متوکل عباسی آن چهار نفر جنگجو را احضار کرد و به آن ها گفت: چرا آن چه را که از طرف معتز به شما محول شده بود انجام ندادید؟!

آن ها گفتند: ما تا دندان مسلح شدیم و نزد ابا لحسن علی بن محمد الرضا علیه السلام رفتیم و ایشان را تنها دیدیم پس شمشیر ها را از غلاف بیرون آوردیم و خواستیم که ایشان را به قتل برسانیم یکباره از هیبت و شأن و مقام آن بزرگوار ترسیدیم و یکباره با تعجب دیدیم در اطراف آن بزرگوار جنگجویانی تا دندان مسلح ظاهر شدند پس ما بی اختیار روی پای آن بزرگوار افتادیم. (1)

(57)

نگرگ در نابستان

یحیی بن هرثمه می گوید: روزی متوکل عباسی مرا نزد خویش احضار کرد و گفت: سیصد نفر از بهترین سرداران و سربازان را جمع کن و سپس به طرف کوفه برو و وقتی به آنجا رسیدید وسائل جنگی خود را در جای امن در آن جا بگذارید و سپس از راه بیابان به طرف مدینه منوره حرکت کنید و نزد ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بروید و ایشان را به احترام و بزرگی نزدم بیاورید.

ص: 81

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

راوی می گوید: من نیز بهترین سرداران و سربازان را جمع کردم و به سوی کوفه حرکت کردیم، وقتی به آنجا رسیدیم وسائل جنگی خود را در آن جا گذاشتیم و از راه بیابان به طرف کوفه حرکت کردیم.

راوی می گوید: در جمع ما سرداری بود از قبیله الشراه و کاتبی داشتیم که شیعه بود و من که مذهب حنفی را اختیار کرده بودم.

سردار با آن کاتب شیعی مناظره می کرد و هم چنان مناظره می کرد تا این که مسافت زیادی راه رفته بودیم، وقتی به بیابان رسیدیم سردار به کاتب گفت: آیا این از گفتار و فرموده مولای شما امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام نیست که فرموده است:

هیچ قطعه ای از زمین نیست مگر این که قبری است و اگر نیست در آن جا قبری خواهد شد.

ای کاتب! بین این صحرا و بیابان بزرگ را، چقدر می خواهد از دنیا بروند تا این بیابان و صحرای بی پایان را پر کند!!

راوی می گوید: ما کاتب را مسخره کردیم و روی او خندیدیم و مقامش را کوچک شمردیم.

پس هم چنان به راه خود ادامه دادیم تا وقتی که به مدینه منوره رسیدیم، پس من به منزل ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام رفتم و اذن دخول گرفتم و سپس نامه متوکل را به ایشان دادم.

ایشان وقتی نامه را خواندند به من گفت: در فلان جا اقامت کن و فردا نزد من بیا!

من نیز به دستور ایشان در همان مکانی که فرموده بودم با یارانم منزل کردیم و وقتی صبح شد به دیدار ایشان رفتم، آن ماه بسیار سوزان و وسط تابستان بود، وقتی نزد ایشان رسیدم با تعجب دیدم نزد آن بزرگوار خیاطی بود که لباس هایی با پارچه های بسیار ضخیم می دوخت.

ایشان به آن خیاط فرمود: تمام خیاطان مدینه را نزد خود جمع کن و برای من و غلام هایم تا امروز این نوع لباس بدوز و فردا صبح در این وقت صبح آن ها را نزد من بیاور، سپس به من رو کرد و فرمود: ای یحیی! آن چه را که می خواهید در مدینه انجام بدهید امروز انجام دهید و آماده رفتن باشید؛ زیرا فردا به امید خدا خواهیم رفت.

راوی می گوید: من با حالت تعجب و تحیر از نزد ایشان مرخص شدم و با خود می گفتم: چرا ایشان به خیاط چنین دستوری داده که لباس های بسیار گرم و ضخیم بدوزد در حالی که این جا حجاز است و حجاز بسیار گرم و سوزان است.

بین ما و عراق ده روز راه است پس با این لباس های گرم چه می خواهد انجام دهد و شاید این مرد تا به حال به سفر نرفته باشد و فکر می کند که باید چنین لباس گرم را داشته باشد و از شیعیان متعجب بودم که چرا چنین شخصی که هیچ چیزی نمی داند را به امامت و ولایت قبول دارند!

روز بعد نزد او رفتم و دیدم که لباس ها آماده بود، سپس به غلام های خود فرمود: بروید برای ما چتر و خیمه های زخیم و کلاه تهیه کنید.

سپس به من فرمود: ای یحیی! آماده رفتن باش، نزد سپاه خود برو تا آماده رفتن باشید.

راوی می گوید: با خود گفتم: این بار عجیب تر از بار اول است آیا این مرد فکر می کند در این ماه بسیار گرم و سوزان در راه به زمستان برخورد می کنیم؟!

پس من نزد سپاه خود رفتم و ایشان پشت سر ما آمد و به حرکت در آمدیم در حالی که من مقام ایشان را کوچک و بی ارزش می شمردم.

هم چنان راه می رفتیم تا این که از قبرستانی گذشتیم و بعد از آن به بیابان رسیدیم، یکباره دیدیم از طرف قبرستان یک ابر سیاه آشکار شد که با رعد و برق و غرش کنان نزد ما می آمد و هم چنان به طرف ما می آمد تا وقتی که بالای سر ما رسید.

در آن وقت آن ابر سیاه تگرگ روی ما بارید که تگرگ آن مانند سنگ بود و سپس ایشان دستور دادند خیمه ای برپا کنند و داخل آن خیمه بروند، پس خیمه را برپا کردند و زیر خیمه رفتند و من نیز با آن ها بودم، سپس ایشان به غلام های خود فرمود: لباس گرم و کلاه بپوشند و هم چنین از آن لباس به من و کاتب شیعی بدهند، پس به من و کاتب دادند.

آن تگرگ هم چنان می بارید تا وقتی که هشتاد نفر از سرداران و سربازان سپاه من به هلاکت رسیدند و تعداد زیادی از آن ها زخمی شدند و بر زمین افتادند.

سپس آن ابر از ما گذشت و بار دیگر هوا گرم و سوزان شد.

سپس ایشان به من فرمود: ای یحیی! دستور بده کسانی که سالم هستند مردگان را دفن کنند و به زخمی ها برسند و آن ها را مداوا کنند.

سپس فرمود: این گونه خداوند متعال صحرا ها و بیابان ها و غیره را پر از قبر و قبرستان می کند.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم خود را از بالای اسب بر زمین انداختم و نزد اسب ایشان رفتم و رکاب اسب ایشان و پای ایشان را گرفتم، سپس عرض کردم: گواهی می دهم که نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده او است و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ولی خدا و حجت خدا است، هم چنین شما امامان معصوم علیهم السلام حجت های خداوند و خلفای خدا در زمین هستید و به راستی که من کافر بودم و اکنون مسلمان شدم. ای مولای من! به راستی که اکنون به دست شما مسلمان شدم.

راوی می گوید: در همان وقت شیعه شدم و خادم آن حضرت علیه السلام شدم تا وقتی که ایشان به شهادت رسید. [\(1\)](#)

ص: 84

1- ناقد المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و خراج: شیخ هبة الله قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

خادم مسجد النبی

حسن بن محمد بن علی می گوید: روزی مردی نزد علی بن محمد بن علی بن موسی علیه السلام آمد در حالی که او به خود می لرزید و گریه می کرد.

در همان حال به امام هادی علیه السلام عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! به راستی که حاکم پسرم را به جرم این که به ولایت و امامت شما اهل بیت علیهم السلام ایمان دارد دستگیر کرده سپس او را به حاجبش داده و گفته است: به فلان مکان برو، وقتی به کوه رسیدی پسر را بالای کوه ببر و سپس دست و پاهای او را بسته، از بالای کوه بر زمین بینداز و قبری زیر کوه برای او بکن و او را در آن جا دفن کن.

امام هادی علیه السلام به آن مرد فرمود: از من چه می خواهی؟

عرض کرد: به راستی که فرزند جگر گوشه پدر است، پدر در مورد پسرش چه می خواهد جز سلامتی او؟

امام هادی علیه السلام به او فرمود: در امان خدای تبارک و تعالی به منزل خود برو و در آن جا با آرامش بخواب فردا صبح پسرت نزد تو خواهد آمد، در حالی که صحیح و سالم است و عجایبی برای تو تعریف خواهد کرد.

وقتی آن مرد چنین شنید خوشحال شد و دست امام هادی علیه السلام را بوسید و رفت.

راوی می گوید: وقتی صبح شد پسر آن مرد نزد او آمد در حالی که خوش سیما و خوش چهره شده بود بهتر از قبل، وقتی پدر چنین دید اشک شوق و خوشحالی از چشمان او سرازیر شد و پسر خود را در آغوش خود گرفت و او را می بوسید و می بوسید.

سپس به او گفت: پسر جانم! چه اتفاقی برای تو افتاده است؟!

پسر گفت: همان گونه که می دانی حاجب به دستور حاکم مرا نزد کوهی برد و در آن جا شب را گذرانیدیم و می خواست صبح یعنی امروز مرا بالای کوه ببرد و دست و پای

مرا ببندد و مرا از کوه به پایین بیندازد در حالی که افراد زیادی با او بودند و از من نگهداری و حراست می کردند و قبری نیز برای من آماده کرده بودند.

پس نزد آن نگهداران گریه می کردم ولی آن ها هیچ توجهی به من نمی کردند، پس در آن وقت ده نفر خوش سیما و زیبا نزد آمدند در حالی که مانند آن ها تا به حال ندیده بودم.

من آن ده نفر را می دیدم؛ ولی نگهداران آن ها را نمی دیدند و صدای آن ها را نمی شنیدند.

پس آن ده نفر به من گفتند: چرا این گونه گریه و زاری می کنی؟

به آن ها گفتم: چگونه گریه و زاری نکنم در حالی که می خواهند مرا بالای کوه برده، دست و پا بسته از کوه بیندازند و در ضمن قبری برای من زیر کوه کنده اند و می خواهند مرا در آن جا دفن کنند.

به من گفتند: می دانیم! آیا دوست داری که حاجب را به جای تو از بالای کوه بیندازیم و او را در قبری که کنده است قرار دهیم؟!

این کار را به این شرط برای تو انجام می دهیم که خادم مسجد مقدس النبی صلی الله علیه و آله و سلم شوی، آیا این شرط را قبول می کنی؟

به آن ها گفتم: بله به خدا قسم من این شرط را از شما می پذیرم!

پس آن ها نزد حاجب رفتند و او را بالای کوه بردند در حالی که او نمی دانست که چگونه بالای کوه می رود؛ زیرا کسی را نمی دید در همان حال وحشت تمام وجود او را گرفت و سپس دوستانش و نگهداران را صدا می زد، ولی آن ها صدای او را نمی شنیدند، پس آن ده نفر او را از بالای کوه بر زمین انداختند و قبل از این که به پایین کوه برسد تکه پاره شد، پس وقتی یارانش چنین دیدند گریه و زاری کردند و مشغول دفن آن شدند در همان قبری که برای من کنده بودند.

سپس آن ده نفر مرا تا این جا رساندند و منتظر هستند که مرا از سامرا به مدینه ببرند تا خادم مسجد النبی صلی الله علیه و آله و سلم شوم، سپس پدر با پسر خود وداع کرد و آن ده نفر آن پسر را به مدینه بردند.

در همان روز پدر نزد امام هادی علیه السلام رفت و حکایت پسر خود را برای ایشان تعریف کرد.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به راستی که ما به اذن خدای تبارک و تعالی از همه چیز آگاهی داریم، در حالی که آن ها چیزی نمی داند.

چند روز بعد خبر به هلاکت رسیدن حاجب به گوش مردم رسید و همراهان او گفتند: افراد ناشناسی او را بالای کوه بردند و از کوه انداختند و او را در همان قبری که برای فلان شخص کنده بودند به خاک سپردند. (1)

(59)

اسب با ادب

احمد بن هارون می گوید: روزی در سامرا بودم و با یکی از غلام های امام هادی علیه السلام در مورد نگهداری اسب ها و غیره گفتگو می کردم.

پس در همان حال بودیم که امام هادی علیه السلام به نزد ما آمد و ما به احترام ایشان از جای خود بلند شدیم و به استقبال ایشان رفتیم، ایشان قبل از این که ما نزد ایشان برسیم از اسب خویش پایین آمد و اسب خود را در جایی بست، سپس نزد ما آمد و کنار ما نشست.

سپس به من فرمود: ای احمد بن هارون! چه وقت به مدینه منوره باز می گردی؟

به ایشان عرض کردم: این شاء الله فردا خواهم رفت.

ایشان فرمودند: نامه ای دارم می خواهم نزد فلان شخص برسانی.

عرض کردم: روی چشم! انجام خواهم داد.

ص: 87

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

سپس امام هادی علیه السلام به غلام خود فرمود: بلند شو و دوات و کاغذ و قلم بیاور. آن غلام نیز بلند شد و به اتاق دیگری رفت، وقتی غلام رفت یک باره دیدم اسب صیحه کشید و دم خود را تکان داد.

امام هادی علیه السلام با زبان فارسی به او فرمود: چرا این گونه صیحه می کشی؟ آیا ناراحت هستی؟ آرام باش!

بار دیگر آن اسب کار خود را تکرار کرد و امام هادی علیه السلام به او فرمود: من کار دارم می خواهم نامه ای برای مدینه منوره بنویسم صبر کن تا نامه را بنویسم.

راوی می گوید: اسب برای بار سوم صیحه کشید و دم خود را تکان داد. در این بار امام هادی علیه السلام با زبان فارسی به او فرمود: اگر نمی توانی صبر کنی پس خودت را باز کن و در فلان باغ برو و حاجت خود را انجام بده و سپس به این جا بیا و در همین مکان منتظر من باش. راوی می گوید: یک باره دیدم که اسب افسار خود را باز کرد و به گوشه ای رفت تا کسی او را نبیند، پس قضای حاجت خود را انجام داد و سپس به جای خود بازگشت و در همان جا ایستاد.

راوی می گوید: در آن وقت شک و وسواس در دلم ایجاد شد که فقط خداوند از آن با خبر بود.

در همان وقت بود که امام هادی علیه السلام گویا از وجودم با خبر شده بود به من گفت: ای احمد! آنچه را دیدی بسیار بزرگ نشمار و به راستی خداوند متعال به محمد و آل محمد (صلی الله علیه و آله) زیادتر از داوود علیه السلام و آل داوود علیه السلام داده است.

عرض کردم: راست فرمودی ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم!

سپس عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم این اسب به شما چه گفت؟

ایشان فرمود: بار اولی که اسب صیحه کشید به من گفت: بلند شوید مرا به اصطبل ببرید و زین را از من پایین بیاورید.

به او گفتم: کار دارم، می خواهم نامه ای برای مدینه منوره بنویسم اگر تمام کردم سوار تو می شوم و تو را به اصطبل می برم و زین را از تو بر می دارم.

در بار دوم که صیحه کشید و به من گفت: می خواهم قضای حاجت کنم و دوست ندارم نزد شما بی ادبی کنم.

به او گفتم: صبر کن تا من تمام کنم.

بار سوم که صیحه کشید به من گفت: نمی توانم صبر کنم.

به او گفتم: اگر عجله داری و نمی توانی صبر کنی افسار خود را باز کن و به گوشه ای از باغ برو و در آن جا قضای حاجت خود را انجام بده و سپس به همین مکان بیا و صبر کن تا من نزد تو بیایم و همان گونه که دیدی او افسار خود را باز کرد و به گوشه ای از باغ رفت و قضای حاجت خود را انجام داد و برگشت.

راوی می گوید: در آن هنگام خورشید غروب کرد و غلام نزد ما برگشت در حالی که در دست او دوات و قلم و کاغذ بود.

ایشان آن دوات و قلم و کاغذ را گرفت و و شروع به نوشتن کرد تا وقتی خورشید کاملاً غروب کرد پس من به غلام گفتم شمعی برای ایشان بیاورد امام هادی علیه السلام فرمود: احتیاجی به شمع ندارم.

راوی می گوید: امام هادی علیه السلام هم چنان نامه را می نوشت تا وقتی که طومار بزرگی نوشت، سپس به غلام خود داد و به او فرمود: آن را بدون این که باز کنی بسته بندی کن و سپس نزد بیاور، غلام نیز چنین کاری کرد و سپس نامه را نزد ایشان آورد و ایشان بدون این که به آن نگاه کند به آن نامه مهر ولایت و امامت زد، سپس نامه را به من داد پس من خواستم از نزد ایشان مرخص شوم پس در دلم با خود گفتم: وقتی به مدینه رسیدم قبل از این که نامه را به صاحبش برسانم نماز مغرب و عشا را در مسجد النبی صلی الله علیه و آله و سلم می خوانم و سپس آن نامه را به صاحبش می رسانم.

در آن وقت امام هادی علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من گفت: اگر به مدینه رسیدی نماز مغرب و عشا را در مسجد النبی صلی الله علیه و آله و سلم بخوان و سپس از مسجد بیرون برو و در فلان جا با آن شخص صاحب نامه برخورد خواهی کرد، پس سلام مرا به او برسان و نامه را به بده و منتظر باش تا جواب نامه را به تو بدهد سپس آن را نزد من بیاور!

راوی می گوید: از نزد امام هادی علیه السلام مرخص شدم، عازم مدینه شدم، هنگامی به آن جا رسیدم نماز مغرب و عشا را در مسجد النبی صلی الله علیه و آله خواندم و سپس بیرون مسجد رفتم و به همان مکانی که امام فرموده بود رفتم و آن شخص گیرنده نامه را دیدم، پس نامه را به او دادم، او چراغی خواست، برای او آوردند، پس مهر و موم آن را دیدم که درست بود وقتی که نامه را باز کرد با تعجب دیدم که حرف آن نامه نیز درست بود و بدون غلط و خط خوردگی بود.

پس آن شخص نامه را خواند و سپس به من گفت: امشب در مدینه بمان و فردا بیا در همین مکان جواب نامه را از من تحویل بگیر، من نیز شب را در مدینه ماندم و صبح نزد آن شخص رفتم و جواب نامه را از او گرفتم و سپس عازم سامرا شدم، وقتی به آن جا رسیدم نزد امام هادی علیه السلام رفتم و ایشان قبل از این که چیزی بگویم به من فرمود: آن چه را که در مورد آن مرد به تو گفته بودم یافتی؟

عرض کردم: بله قربانت شوم! (1)

(60)

حضرت نرگس خاتون علیها السلام

بشیر بن سلیمان می گوید: در سامرا بودم که روزی یکی از غلام های امام هادی علیه السلام به نام کافور نزد آمد و گفت: امام هادی علیه السلام تو را فراخوانده است، وقتی به محضر امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم حضرت فرمودند: ای بشیر! تو از فرزندان ابو ایوب انصاری

ص: 90

هستی، جد تو خاطر جد ما را بسیار می خواست، جد ما هنگامی که در صدر اسلام به مدینه وارد شد به خانه هیچ کس از انصار نرفت بلکه فرمود: ناچه من هر کجا بروم آن جا منزل من است، شتر کنار منزل جد تو ابو ایوب انصاری نشست.

ابو ایوب چون خیلی فقیر بود گمان می کرد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به خانه او نمی آید؛ اما حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم به دست خود اثاثش را به خانه او برد. ابو ایوب مادر پیر و نابینایی داشت که تا شنید پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم قصد آمدن به منزل آن ها را دارد از خوشحالی گریه کرد.

ابو ایوب از مادرش علت گریه او را پرسید مادرش گفت: تنها نارحتی من این است که نمی توانم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را ببینم، دست مرا بگیر و به استقبال حضرت ببر.

آن وقت ابو ایوب او را به استقبال پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برد که ایشان جلوی منزل بود،

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وقتی آن پیرزن را دید به آن پیرزن سلام کرد.

وقتی آن پیرزن صدای دلنشین رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را شنید باز هم به گریه افتاد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از او پرسید: چرا گریه می کنی؟

پیرزن عرض کرد: از این که نمی توانم صورت درخشان و نورانی شما را ببینم ناراحتم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستان مبارک خود را بالا برد و عرض کرد: خدایا به عزت و جلالت قسم که تا این پیرزن را شفا ندهی به این خانه وارد نخواهم شد.

بلافاصله به اذن خدای تبارک و تعالی چشم های آن پیرزن شفا یافت.

سپس امام هادی علیه السلام ادامه داد: جد تو میزبان جد ما بوده است و از همان وقت بین ما رابطه ای برقرار شد لذا به عنوان قدر دانی از آن محبت من می خواهم کاری به تو واگذار کنم که تا صبح قیامت نشان افتخار بر سینه ات بدرخشد.

آن گاه امام هادی علیه السلام نامه ای به زبان رومی نوشت و فرمود: این نامه را به بغداد می بری.

در روز دوشنبه یک کشتی در ساحل دجله لنگر می زند، برده فروش ها از آن کشتی بیرون می آیند و کار خود شان را شروع می کنند، مردم هم می آیند و کسب و کار خود را شروع می کنند، پس مردم می آیند همه غلام ها و کنیزها را می خرند جز یک کنیز، آن کنیز مشتریان زیادی دارد ولی هر که می خواست آن را بخرد کنیز به آن شخص می گوید: اگر مرا ببری خودکشی می کنم، پولت را حرام نکن آن کسی که می خواهد مرا بخرد هنوز نیامده است.

آنگاه تو پیش برو و به برده فروش بگو می خواهم این کنیز را بخرم، به او بگو من نامه ای از طرف شخصی دارم و من از طرف آن شخص می خواهم آن کنیز را بخرم، پس این نامه را به او بده شاید آن شخص را بشناسد و قبول کند که او را برای آن شخص بخرم.

بشیر به فرموده امام هادی علیه السلام به بغداد رفت و تمام پیشگویی های امام هادی علیه السلام را به چشم دید تا بالاخره چشمش به آن کنیز مورد نظر افتاد آن وقت نامه را به برده فروش داد و به او گفت: این نامه از شخصیت بزرگی است، این نامه را به کنیز بده تا اگر او قبول کرد من او را برای آن بزرگوار بخرم.

وقتی نامه به دست آن کنیز رسید و چشمش به مهر و امضای آن افتاد فوراً به برده فروش گفت: یا مرا به صاحب این نامه بسپارید یا من خودم را می کشم، به این ترتیب بشیر کنیز را خرید و با هم به سوی سامرا حرکت کردند، در راه بشیر از روی کنجکاوی پرسید: من می دانم که شما رومی هستید اما می خواهم بدانم که چرا به محض دیدن نامه آن را روی چشمانت گذاشتید؟!

کنیز گفت: من فرد عامی نیستم؛ بلکه قیصر روم هستم، جدم قیصر می خواست مرا به عقد برادر زاده اش در بیاورد.

مراسم ازدواج شروع شد، برادر زاده جدم روی منبری جواهر نشان ایستاده بود و کشیش ها مشغول خواندن انجیل بودند که ناگهان کاخ به سختی لرزید و داماد از بالای منبر بر زمین افتاد و در جا مرد.

جدم به این حادثه اعتنایی نکرد و گفت: فردا مراسم دیگری بر گزار می کنیم و عروس را به عقد برادزاده دیگرم در می آورم.

پس روز بعد نیز وقتی که داماد آمد همان جریان روز قبل بر سر این داماد نیز اتفاق افتاد و آن نیز در جا مرد.

کشیش ها این بار گفتند: چیزی در این دختر وجود دارد که مانع از ازدواج او است به ناچار او را به لباس تارکین دنیا و راهبه ها در می آوریم.

کنیز در ادامه گفت: من نیز قسم خوردم که تا آخر عمر شوهری اختیار نکنم؛ اما یک شب در خواب دیدم که پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله و سلم همراه عیسی بن ریم علیه السلام و شمعون علیه السلام و صیش وارد کاخ شدند. آن دو به قیصر گفتند: ای قیصر! خوشا به حالت! چون قرار است که رحم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم به نسل تو متصل بشود و اکنون به خواستگاری دخترت آمده اند.

من آن شب در خواب چهره مبارک امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم و همان شب نیز مرا به دست مبارک خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم و عیسی علیه السلام به عقد آن حضرت در آوردند. آن شب از خواب پریدم و از آن به بعد از درد فراق امام روز به روز حالم بدتر شد و هر چه طبیب آوردند که مرا معالجه بکنند نتوانستند. یک روز پدر بزرگم قیصر به کنار بستم آمده بود به او گفتم: اسیران مسلمان را آزاد کنید تا شاید مریم علیها السلام عنایتی کند و مرا شفا دهد آن روز به شب رسید و من خوابیدم، در خواب دیدم که چهار زن مجلله کنار بستم آمدند و به ترتیب نام خود شان را به معرفی کردند: حوا علیها السلام، هاجر علیها السلام، مریم علیها السلام آسیه علیها السلام، سپس بانویی آمد که چهره او مانند ماه شب چهارده می درخشید

و آن زن ها مانند کنیز به او احترام می گذاشتند. من به حضرت مریم علیها السلام گفتم: این زن مجلله کیست که شما این گونه مانند کنیز به آن بزرگوار احترام می گذارید؟

حضرت مریم علیها السلام فرمود: ایشان سرور زنان جهانیان است و ایشان مادر گرامی همسر گرامی تو امام حسن عسکری علیه السلام است.

وقتی من چنین شنیدم وصال امام عسکری علیه السلام را از ایشان خواستم آن بانوی بزرگوار به من فرمود: شرط وصال این است که مسلمان شوی و من در همان شب به دست آن بزرگوار مسلمان شدم، چهارده روز بعد خورشید علم تاب سیمای آن حضرت (امام هادی علیه السلام) را دیدم و آن حضرت به من گفت: به زودی عده ای از مسلمانان به جنگ با رومیان خواهند آمد و بر رومیان غلبه می کنند و عده ای را به اسارت در می آورند.

پس در آن وقت تو لباس کهنه بپوش و خود را میان اسیران بینداز تا تو را همراه آن اسیران با کشتی به بغداد بیاورند و در آن جا نامه مرا که دیدی خودت را به نامه رسان بسپاری.

ای مرد! تمام آن پیشگویی ها به وقوع پیوست که اکنون تو توانستی مرا بخری و برای امام بیری.

بشیر کنیز را نزد امام هادی علیه السلام برد و امام هادی علیه السلام به کنیز فرمود: چهار هزار دینار به تو بدهم یا یک مژده به تو بدهم که تا ابد بابت آن سر افراز و سر بلند باشی؟!

کنیز گفت: آقا جان! پول برای من ارزشی ندارد، مژده ای بدهید که درونم خنک شود.

امام هادی علیه السلام فرمود: مژده من این است که به زودی مهدی ما اهل بیت علیهم السلام از رحم تو زاده می شود.

یک سال از این ملاقات گذشت و امام هادی علیه السلام به شهادت رسید.

یک شب امام حسن عسکری علیه السلام به حکیمه خاتون فرمود: عمه جان! امشب به منزل خود برو که وعده حق نزدیک است.

حکیمه خاتون عرض کرد: از کدام؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

حکیمه علیها السلام گفت: خبری در آن نیست!

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: مثل مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) ما مثل موسی شده است تا هنگام

زایمان اثری از حمل او آشکار نمی شود

نیمه های شب بود که نرگس خاتون دگرگون شد و بدنش شروع به لرزیدن کرد، امام حسن عسکری علیه السلام به عمه خود فرمود: عمه جان! سوره قدر را بخوان و به نرگس علیها السلام بدم.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من شروع به خواندن سوره قدر و دمیدن آن به بدن نرگس کردم که ناگهان پرده ای بین من و او حائل شد، پس از مدتی پرده کنار رفت و من دیدم که آقا زاده به دنیا آمده، پشیمانی اش را بر زمین گذاشته و انگشت سبابه اش را بلند کرده و می گوید: لا اله الا الله و الله هدی ان جدی مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ همان وقت صدای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمود: عمه جان! قنداقه پسر را بیاور.

وقتی نگاه مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) افتاد شروع به تلاوت این آیه شریفه کرد (و تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَفْضَوْا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ). (1) (2)

و ما اراده کردیم که بر آن طایفه ضعیف در زمین منت گذارده، آن ها را پیشوایان خلق قرار دهیم و آن ها را وارث گردانیم.

ص: 95

1- سوره مبارکه القصص، آیه شریفه 5.

2- الغیبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

ایمان خالص حضرت ابو طالب علیه السلام

عبید الله الحسینی می گوید: روزی به همراه امام هادی علیه السلام نزد متوکل عباسی رفتیم و در آن جا گفتگو کردیم.

راوی می گوید: وقتی خواستیم از آنجا برویم متوکل عباسی به امام هادی علیه السلام عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام می خواهم از تو بپرسم؟

امام هادی علیه السلام فرمود: آنچه را که دوست داری از من بپرس، إن شاء الله جواب تو را خواهم داد.

متوکل عباسی گفت: در آخرت هیچی نیست جز آتش و بهشت و انسان ها یا به بهشت می روند یا به آتش.

امام هادی علیه السلام فرمودند: فقط خدای متعال از آن آگاه است.

متوکل گفت: می خواهم از علم خدای تبارک و تعالی از تو بپرسم.

امام هادی علیه السلام فرمود: من نیز از علم خدای تبارک و تعالی به تو جواب خواهم داد.

متوکل عباسی گفت: آنچه مردم می گویند این است که ابو طالب علیه السلام در روز محشر بین بهشت و آتش می ایستد در حالی که کفشی از آتش در پا دارد و آتش از مغزش بیرون می آید.

و آن به خاطر کفرش وارد بهشت نمی شود و به خاطر کفالت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم وارد جهنم نمی شود، پس به خاطر همین بین آن دو یعنی بهشت و جهنم قرار دارد.

ابو الحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به متوکل فرمود: وای بر تو! آیا می دانی چه داری می گویی؟! به خدا قسم! اگر ایمان ابو طالب علیه السلام را در یک کفه ترازو قرار دهند و در کفه دیگر ترازو ایمان تمام خلائق را قرار بدهند ایمان ابو طالب علیه السلام سنگین تر از ایمان آن ها خواهد بود.

متوکل عباسی گفت: در چه وقت ابو طالب علیه السلام ایمان آورد؟!

امام هادی علیه السلام به او فرمود: آنچه را که نمی دانی رها کن و بشنو آنچه را که مسلمانان نمی توانند آن را انکار کنند و آن را رد نمایند.

بدان که وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بعد از فتح مکه به حجة الوداع رفت در سرزمین البطح منزل کرد، وقتی شب شد به قبرستان بنی هاشم رفت و به یاد پدر و مادرش و عمویش ابوطالب علیه السلام افتاد در همان حال اندوه بسیار بزرگی در وجود آن بزرگوار ایجاد شد.

در آن وقت وحی امین الهی بر ایشان نازل شد و از طرف ذات احدیت به ایشان فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم! بدان که بهشت بر مشرکان حرام است و به درستی که ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم! من چیزی به تو عطا کرده ام که به کسی دیگر نداده ام، پس پدر و مادر و عموی گرامی خود را صدا بزن، به درستی که به اذن من صدای تو را خواهند شنید و جواب تو را خواهند داد و از قبرشان خارج می شوند در حالی که هیچ عذابی به کرامتی که تو نزد من داری به آن ها نرسیده است، پس آن ها را به ایمان به یگانگی و بی همتای من و رسالت خودت و ولایت و امامت برادرت علی بن ابی طالب علیه السلام و اوصیا و جانشینان معصوم علیهم السلام تا روز قیامت دعوت کن، پس آن ها جواب تو را خواهند داد و به آنچه آن ها را به آن دعوت کردی ایمان خواهند آورد و آنچه در مورد آن ها خواسته بودی به تو داده ام و آن ها را از پادشاهان اهل بهشت قرار داده ام.

راوی می گوید: امام هادی علیه السلام فرمود: پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رفت و به ایشان فرمود: ای ابا لحسن علیه السلام! بلند شو که به راستی خداوند متعال در این روز چیزی به من داده که به هیچ کس غیر از من نداده است.

و آن در مورد پدرم عبد الله علیه السلام و مادرم آمنه علیها السلام و عمویم (پدرت) ابوطالب علیه السلام داده است و سپس آنچه به ایشان وحی شده بود برای امام علی علیه السلام تعریف کرد.

سپس دست امام علی علیه السلام را گرفت و به قبرستان برد و همان گونه که خداوند متعال فرموده بود آن ها را صدا زد و آن ها به اذن خدای تبارک و تعالی از قبور خود بیرون آمدند

و سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آن بزرگواران را به نبوت و رسالت خود و ولایت و امامت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امامت و ولایت سایر امامان معصوم علیهم السلام بعد از علی علیه السلام تا روز قیامت دعوت کرد.

آن بزرگواران نیز به یگانگی و وحدانیت خدای تبارک و تعالی ایمان آوردند و سپس به نبوت حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ولایت و امامت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امامان معصوم (علیهم السلام) یکی بعد از دیگری تا روز قیامت ایمان آوردند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به آن بزرگواران فرمود: نزد خدای تبارک و تعالی باز گردید؛ زیرا خداوند شما را از پادشاهان اهل بهشت قرار داده است، سپس آن بزرگواران به قبور خود باز گشتند.

امام هادی علیه السلام فرمود: به خدا قسم! امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به نیابت پدر خود ابو طالب علیه السلام و به نیابت مادرش فاطمه بت اسد علیها السلام و به نیابت پدر بزرگوار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عبد الله علیه السلام و به نیابت مادر بزرگوارش آمنه علیها السلام به حج می رفت تا وقتی که هنگام شهادت آن بزرگوار رسید که در آخرین لحظات به فرزندان بزرگوارش حسن و حسین علیها السلام سفارش کرد که آن ها نیز به نیابت آن بزرگواران به حج بروند و به امامان بعد از خویش نیز چنین وصیتی کنند، پس همه ما امامان معصوم علیهم السلام نیز به نیابت آن بزرگواران به حج می رویم تا امر خدای تبارک و تعالی آشکار شود.

متوکل گفت: من حدیث تو را شنیدم و لکن من نیز شنیده ام که ابو طالب علیه السلام بین بهشت و جهنم قرار دارد، آیا می توانی ابو طالب علیه السلام را برایم آشکار کنی تا من از او بپرسم تا حقیقت آنچه را که گفته ای ثابت کنی؟!

ابا لحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به او فرمود: امشب ابو طالب علیه السلام به خواب تو خواهد آمد و از او بپرس و او حقیقت را به تو خواهد گفت.

متوکل گفت: به راستی که اگر ابو طالب علیه السلام به خوابم آمد صدق گفتارت آشکار می شود، اگر حق بود به آنچه می گویی ایمان خواهم آورد و آن را باور خواهم کرد.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: آنچه به تو گفته ام عین حقیقت است و من جز حق به تو چیزی نمی گویم.

متوکل گفت: همین امشب به خوابم می آید؟

امام هادی به او فرمود: بله! همین امشب به خوابت می آید و سپس بلند شد و مجلس متوکل را ترک کرد.

راوی می گوید: پس متوکل با خود گفت: امشب چه باید کنم که ابو طالب علیه السلام به خوابم نیاید تا بتوانم علی بن محمد الهادی علیه السلام را به جرم ادعای کذب به غیب به قتل برسانم و خود را تا ابد از آن خلاص دهم.

و اگر مردم به من گفتند که چرا ابن الرضا علیه السلام را به قتل رساندی؟

به آن ها بگویم او دروغ گویی بیش نبود و مردم را از راه راست و مستقیم و عبادت خدای تبارک و تعالی گمراه می کرد؛ به خاطر همین او را به قتل رساندم تا شر او را از بندگان خدا کم کنم.

در همان فکر بود که به فکرش رسید شراب زیادی را بنوشد و با زنان نامحرم همبستر شود و زنا کند و با مردان هم جنس بازی و لواط کند شاید که شب ابو طالب علیه السلام به خاطر این اعمال فجیع و ناپسند به خواب او نیاید.

پس او نیز در همان شب به آنچه فکر کرده بود جامه عمل پوشاند و اعمال فجیع و ناپسند انجام داد و با جنابت حرام خوابید.

پس هنگامی که خوابید همان گونه که امام هادی علیه السلام به او فرموده بود حضرت ابو طالب علیه السلام به خوابش آمد و متوکل در خواب به ایشان عرض کرد: ایمان تو بعد از

وفات به خدا و رسولش و ولایت و امامت فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام و سایر امامان معصوم علیهم السلام چگونه بود؟!

ابو طالب علیه السلام به او فرمود: همان گونه که فرزندانم علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) به تو فرموده است.

متوکل به ابو طالب علیه السلام گفت: آن را به کلی برایم شرح کن؟

ابو طالب علیه السلام به او فرمود: اگر برای تو شرح نکنم فرزندانم علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را خواهی کشت و خداوند تو را نیز به هلاکت خواهد رساند و سپس ماجرای ایمان آوردن خود را بدون این که حرفی زیادتیر یا کمتر از آنچه امام هادی علیه السلام به متوکل گفته بود به او گفت.

متوکل سه روز امام هادی علیه السلام را نزد خود دعوت نکرد، در روز چهارم امام هادی علیه السلام را دعوت کرد و امام هادی علیه السلام نزد او رفت.

وقتی امام هادی علیه السلام نزد متوکل رفت، متوکل به آن حضرت گفت: من می خواهم تو را بکشم.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به چه جرمی می خواهی مرا بکشی؟

متوکل گفت: به این علت که تو ادعا می کنی از علم غیب آگاهی داری و چنین و چنان می گویی؛ ولی تو دروغ گویی بیش نیستی.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به چه علت؟

متوکل گفت: به این علت که تو به من گفتی ابو طالب علیه السلام به خواب تو می آید و من سه شبانه روز بسیار اعمال حسنه و خوب انجام دادم؛ ولی ابو طالب علیه السلام نزد من نیامد.

امام هادی علیه السلام فرمود: سبحان الله! وای بر تو! چه جرئتی به خود دادی که آن گناهان کبیره را انجام دادی وقتی به فکر رفته بودی که چه کاری انجام دهم تا ابو طالب علیه السلام امشب به خوابم نیاید تا بتوانم به وسیله آن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را به قتل برسانم

و توبه خاطر این که ابو طالب علیه السلام را نبینی و مرا به قتل برسانی نزد غلامان خود آمدی و با آن ها هم جنس بازی کردی و سپس نزد زنان نامحرم رفتی و با آن ها زنا کردی و شراب زیادی خوردی و با جنابت حرام خوابیدی تا شاید ابو طالب علیه السلام به خوابت نیاید؛ ولی برعکس همان گونه که به تو گفته بودم ابو طالب علیه السلام به خواب تو آمد و توبه او چنین و چنان گفتی و ایشان نیز به تو چنین و چنان فرمود و سپس آنچه را که متوکل در خواب دیده بود به او فرمود بدون این که حرفی کمتر یا زیاد شده باشد.

متوکل وقتی چنین شنید به امام هادی علیه السلام گفت: ما همه از بنی هاشم هستیم؛ ولی شما آل ابی طالب علیه السلام جادوگران و ساحران بزرگی هستید.

امام هادی علیه السلام بلند شد و مجلس متوکل را ترک کرد.

راوی می گوید: سه روز قبل از این ملاقات امام هادی علیه السلام در مورد اعمال و کردار متوکل که برای ندیدن ابو طالب علیه السلام کرده بود به ما فرموده بود به این شرطی که به ما فرموده بود به هیچ کس از مردم این را نگوییم و ما نیز قسم خوردیم چنین نگوییم. (1)

(62)

علی بن یقظین اهوازی

علی بن یقظین اهوازی می گوید: من مذهب معتزله اختیار کرده بودم و به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان نداشتم و آنچه از فضائل و کرامات آن بزرگوار علیه السلام می شنیدم مسخره و کوچک می شمردم.

هم چنان آن حالت را داشتم تا وقتی که به سامرا رفتم و خواستم به دیدار سلطان بروم.

وقتی به سامرا رسیدم روزی بود که مخصوص دیدار مردم شهر با حاکم بود و باید تمام مردم در جایی جمع شوند.

ص: 101

1- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

هنگامی که آن روز رسید، دیدم مردم لباس های نازک و تابستانی پوشیده بودند در حالی که با تعجب دیدم امام هادی علیه السلام بر عکس آن ها لباس ضخیم و گرم و زمستانی پوشیده بود و کلاه بارانی بر سر داشت و دم اسب خود را بسته بود و چتری روی اسب خویش گذاشته بود.

وقتی مردم چنین دیدند ایشان را مسخره کردند، پس ایشان فرمود: قرار آن ها صبح است و سپس چنین فرمود: و تا صبح وقت بسیار نیست. [\(1\)](#)

راوی می گوید: وقتی به بیابان رسیدیم یکباره ابری در آسمان پدیدار شد و یکباره باران شدیدی بارید تا جایی که اسب ها تا زانو در گل و لای فرو رفتند و از آب باران خیس و گل آلود شده بودند جز امام هادی علیه السلام و اسب ایشان.

پس آن ها با همان حالت فجیع و گل آلود به منزل های خود برگشتند.

وقتی چنین دیدم با خود گفتم: ایشان اگر حجت خدا نبود خداوند متعال ایشان را از وقت آمدن باران آگاه نمی کرد، بی شک ایشان حجت خدا است.

سپس با خود گفتم: در مورد لباس مجنب که در آن عرق کرده است بپرسم.

بعد از آن با خود گفتم: اگر ایشان حجت خدا باشد پس کلاه خود را از سر بردارد و روی زین اسب خود بگذارد.

ایشان نیز گویا حرف دلم را خوانده بود کلاه خود را از سر بیرون آورد و آن را روی زین گذاشت و هنگامی که نزد رسید کنارم ایستاد و رو کرد به من و فرمود: اگر جنابت از راه حلال باشد اشکالی ندارد که با آن لباس نماز خواند؛ ولی اگر از راه جنابت حرام بود در آن لباس جایز نیست که نماز خواند.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم به آن بزرگوار ایمان آوردم. [\(2\)](#)

ص: 102

1- سوره مبارکه هود آیه شریفه 81

2- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

چشمه آب زلال در بیابان

ابو بصیر می گوید: در مورد ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام حرفی در میان آمد، پس ابو عباس گفت: ای فلانی! من قبل از این به امامت و ولایت امام علی بن محمد الرضا علیه السلام ایمان نداشتم در حالی که برادرم به ولایت آن بزرگوار ایمان داشت.

من، برادرم و دیگر کسانی را که به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان داشتند مسخره می کردم و به آن ها ناسزا می گفتم و من از همان گروهی بودم که متوکل عباسی آن ها را به مدینه منوره فرستاد تا ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را از مدینه منوره به سامرا بیاوریم و این برای چندمین بار بود که متوکل عباسی گروهی می فرستاد تا امام هادی علیه السلام را از مدینه منوره به سامرا بیاورند.

وقتی به مدینه منوره رسیدیم نزد منزل آن بزرگوار رفتیم و ایشان را با خود به طرف سامرا بردیم و هم چنان از مدینه به سامرا راه می رفتیم تا وقتی که به یک بیابان بی علف و خشک رسیدیم که هیچ سایه ای نداشت و آن روز بسیار گرم و سوزان بود و همه آن کسانی که با امام هادی علیه السلام آمده بودند از تشنگی و گرسنگی رو به هلاک بودند.

پس ایشان به ما فرمود: گویا تشنه و گرسنه و خسته هستید؟

عرض کردیم: بله!

فرمود: بنشینید و استراحت کنید و بخورید و بیاشامید.

راوی می گوید: در دلم گفتم: در کجای بیابان استراحت کنیم یا بخوریم و بیاشامیم، در این جا هیچ سایبانی و هیچ آبی و غذایی وجود ندارد.

امام هادی علیه السلام بار دیگر فرمود: بنشینید و استراحت کنید و بخورید و بیاشامید.

در این بار تمام جمع حاضر از فرموده ایشان بسیار متعجب و متحیر شدند و با خود گفتند: در کجای این بیابان بی علف و سوزان استراحت کنیم و بنوشیم و بخوریم!!

پس برای بار سوم امام هادی علیه السلام فرمود: استراحت کنید و بخورید و بیاشامید.

یک بار با کمال تعجب در مقابل خود دو درخت تنومند دیدیم که زیر آن دو درخت چشمه ای جاری بود و به اندازه تمام کسانی که آمده بودیم همراه اسب ها و غیره سایه وجود داشت و آن دو درخت میوه های گوناگون داشت.

با دیدن آن دو درخت و چشمه در این بیابان سوزان و بی علف بسیار متعجب شدیم و با خود گفتیم: ما بارها از این راه آمده ایم تا به حال با این دو درخت و چشمه آب برخورد نکرده ایم.

چگونه این دو درخت و چشمه در این جا هستند؟!

پس به دستور امام هادی علیه السلام در همان جا توقف کردیم، سپس زیر درخت رفتیم و خودمان و اسب های مان زیر درخت استراحت کردیم و از میوه ها خوردیم و از چشمه آب نوشیدیم!

راوی می گوید: چیز عجیبی در دلم افتاد، پس به خاطر همین خواستم مطمئن شوم که چگونه این دو درخت و چشمه ظاهر شده اند، شمشیر خود را مخفیانه زیر خاک پنهان کردم بعد از ساعتی استراحت امام هادی علیه السلام فرمود: آیا استراحت کردید و خوردید و آشامیدید؟

عرض کردیم: بله!

فرمود: پس بلند شوید تا حرکت کنیم!

پس همه ی ما آماده حرکت شدیم و به دستور آن بزرگوار حرکت کردیم، مقداری حرکت نکرده بودیم و از آن جا دور نشده بودیم که من بار دیگر به همان جا برگشتم و با تعجب دیدم که اثری از چشمه آب زلال و دو درخت تنومند وجود ندارد؛ جز این که شمشیر خود را یافته ام.

وقتی نزد امام هادی علیه السلام برگشتم ایشان متبسم شدند و به من فرمودند: آنچه می خواستی یافتی؟

عرض کردم: بله ای سرورم!

ایشان فرمود: به خدا قسم! شیعیانم نه زیاد می شوند و نه کم.

راوی می گوید: بعد از آن من خادم و ملازم امام هادی علیه السلام شدم و ایشان را خدمت می کردم. (1)

(64)

ساخت شهر سامرا

عبد الله بن جعفر می گوید: شنیدم امام هادی علیه السلام فرمود: این طغیانگر (متوکل) شهر سامرا را به دست پسرش منصور و همراه دوستان و یارانش از اهل ترک بنا خواهد کرد.

راوی می گوید: هم چنین شنیدم که ایشان فرمود: اسم اعظم خدای تبارک و تعالی هفتاد و سه حرف دارد و آصف بن برخیا وصی حضرت سلیمان بن داود علیه السلام دارای یک حرف از آن بود که با آن یک حرف سخن گفت و توانست کمتر از یک چشم به هم زدن به زمین فرورود و تخت پادشاهی بلقیس را نزد سلیمان بن داود علیه السلام بیاورد.

در حالی که نزد ما اهل بیت علیهم السلام هفتاد و دو حرف از اسم اعظم وجود دارد.

و اما در مورد ساخت سامرا که متوکل عباسی همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود شهر سامرا را بنا کرد و امر کرد بنی هاشم و غیره نیز در آن جا منزل بنا کنند. پس بنی هاشم و غیره در آن جا برای خود منزل بنا کردند.

متوکل عباسی سی هزار سکه نقره (درهم) برای امام هادی علیه السلام فرستاد تا کمکی برای ایشان در ساخت منزل خود باشد.

روزی متوکل عباسی همراه وزیران خود از سامرا بازدید می کرد، وقتی به منزل امام هادی علیه السلام رسید، دید که منزل آن بزرگوار کوچک تر از سایر منازل دیگر مردم سامرا است.

ص: 105

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه)

وقتی متوکل چنین دید از کار امام هادی علیه السلام بسیار ناراحت شد و در نتیجه به عبید الله بن یحیی بن خاقان گفت: اگر در روز عید ندیم خانه علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بزرگ شده باشد یا او سوار بر اسب نشده باشد گردن او را خواهم زد.

عبید الله به او گفت: شاید پول کمی به ایشان داده ای!

پس متوکل دستور داد بیست هزار سکه نقره (درهم) دیگر برای امام هادی علیه السلام بفرستند.

عبید الله سکه ها را به پسر خود به نام احمد داد و به او گفت: نزد علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برو و این سکه ها را به او بده و آنچه را که متوکل به من گفت و آنچه را که من به متوکل گفته ام برای ایشان تعریف کن و سپس نزد من باز گردد.

احمد نیز به نزد امام هادی علیه السلام رفت و جریان را برای ایشان تعریف کرد و ایشان فرمود: اگر سوار شود چنین کاری خواهد کرد.

احمد نیز نزد پدرش بازگشت و جریان را برای او تعریف کرد و او گفت: به خدا قسم! او سوار نخواهد شد.

وقتی روز عید فطر رسید متوکل به بنی هاشم و غیره دستور داد که همراه او راه بروند تا امام هادی علیه السلام را نزد دیگران خوار و ذلیل و کوچک بشمارد.

پس آن ها نیز چنین کاری کردند. بعد از آن بنی هاشم و غیره نزد امام هادی علیه السلام برگشتند و گفتند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! آیا نزد ما کسی نیست که این طغیان گر را نفرین کند و ما را از دست او خلاص نماید؟

امام هادی علیه السلام فرمود: نزد شما کسی قرار دارد که ناخن چیده او بهتر و با ارزش تر از ناقه قوم ثمود است که آن را کشتند و همان گونه که خداوند متعال فرموده بود سه روز

در خانه های تان بمانید که بعد از این سه روز در خانه های تان زندگی کنید و این وعده دروغ نیست. (1)

راوی می گوید: در روز سوم عده زیادی به دست متوکل عباسی به قتل رسیدند و نقل شده است که امام هادی علیه السلام متوکل عباسی را نفرین کرد.

راوی می گوید: در چهارم شوال سال دویست و چهل و هفت که مصادف بود با بیست و هفتمین سال ولایت و امامت امام هادی علیه السلام بود، متوکل عباسی به قتل رسید و بعد از آن فرزندش محمد بن جعفر المنتصر بر تخت نشست. (2)

(65)

به هلاکت رسیدن متوکل عباسی

مردی از شهر مدائن نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشت و در مورد سلطنت متوکل از ایشان پرسید و ایشان با این آیات قرآنی جواب او را داد و آن آیات این است:

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ... تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَابًّا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سَبِيلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ * ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعَ شِدَادٍ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تُحْصِنُونَ * ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْرِضُونَ» (3)

به نام خداوند بخشنده مهربان، باید هفت سال متوالی زراعت کنید و آنچه درو کنید جز مصرف کمی برای قوت همه را با خوشه در انبار ذخیره کنید، چون این هفت سال بگذرد هفت سال قحطی پیش آید که ذخیره شما به مصرف قوت مردم برسد جز اندکی

ص: 107

1- سوره مبارکه هود، آیه شریفه 56

2- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی این روایت را با اندکی تغیر از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه) ذکر کرده است. (مترجم)

3- سوره مبارکه یوسف علیه السلام، آیات شریفه 47-49.

[برای کاشتن] در انبار نگهدارید، آنگاه بعد از سال های شدت و قحط باز سالی آید که مردم در آن وسعت فراونی نعمت می رسند.

یعنی پانزده سال حکومت او پایدار خواهد بود.

راوی می گوید: پانزده سال بعد متوکل عباسی به قتل رسید. (1)

(66)

اسم اعظم

علی بن محمد النوفلی می گوید: هنگامی که متوکل عباسی خواست شهر سامرا را بسازد من نزد امام هادی علیه السلام رفتم، ایشان به من فرمودند: به راستی که این طغیانگر (متوکل) می خواهد شهری بسازد و به راستی که ساخت آن شهر به پایان نخواهد رسید و او در آن شهر به قتل خواهد رسید و قتل او به دست یکی از سرداران طغیانگر ترک خواهد بود.

سپس فرمود: ای علی! به راستی که خداوند متعال حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را به نبوت برگزید و به او برهان و معجزه داد و کرامات صفات را به شخصی که در مقابل تو قرار دارد داده است.

راوی می گوید: شنیدم که ایشان فرمود: اسم اعظم خدای تبارک و تعالی هفتاد و سه حرف است که آصف بن برخیا وصی حضرت سلیمان بن داود علیه السلام فقط به یک حرف از اسم اعظم آگاهی داشت و با آن حرف توانست بلقیس ملکه را با تخت خود در یک چشم به هم زدن نزد سلیمان بن داود علیه السلام آورد و به راستی که از آن اسم اعظم هفتاد دو حرف نزد ما است و یک حرف که خداوند متعال آن را در علم غیب خود قرار داده است. (2)

ص: 108

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

مستجاب شدن دعا

ابو محمد الفحام می گوید: ابو الحسن محمد بن احمد گفت: عموی پدرم برای من نقل کرده است: روزی نزد امام هادی علیه السلام رفتم و از دست متوکل عباسی شکایت کردم و عرض کردم: این مرد مرا رانده و در رزق و روزی مرا بسته است و نمی گذارد چیزی به من برسد.

امام هادی علیه السلام فرمود: إن شاء الله خداوند متعال تو را از او کفالت دهد.

راوی می گوید: شبی در خانه خواب بودم، پس صدایی را شنیدم، بیرون منزل رفتم و پرسیدم: کیستی؟

گفتند: ما مأموران خلیفه هستیم. به راستی که خلیفه تو را احضار کرده و می گوید: اکنون باید نزدم بیایی. کار بسیار مهمی با تو دارم.

من نیز بی درنگ لباس خود را پوشیدم و همراه آن ها نزد خلیفه رفتم، وقتی نزد او رسیدم قبل از این که سخنی بگویم به من گفت: ای موسی! ما از تو غافل شدیم چرا تو ما را فراموش کردی؟!

چه چیزی نزد ما است که متعلق به تو است؟

به او گفتم: چنین و چنان.

پس او دستور داد آنچه را که از اموال و غیره که متعلق به من بود به من برگردانند، پس به دستور خلیفه آن اموال به من داده شد حتی بیشتر از آنچه متعلق به من بود.

راوی می گوید: من از کار خلیفه بسیار متعجب شدم، پس نزد وزیر او یعنی فتح بن خاقان رفتم و به او گفتم: آیا علی بن محمد الهادی علیه السلام نزد شما آمده و در مورد من به شما سفارش کرده است؟!

فتح گفت: خیر!

به او گفتم: نامه یا فرستاده ای از طرف ایشان آمده است؟!

فتح گفت: خیر! شاید از ایشان خواسته بودی که برای تو دعا کند و ایشان برای تو دعا کرده و خداوند متعال دعایش را بر حق تو مستجاب نموده است، هرگاه نزد ایشان رفتی به ایشان سلام مرا برسان و عرض کن که فتح التماس دعا دارد.

راوی می گوید: نزد امام هادی علیه السلام رفتم، وقتی ایشان را دیدم به من فرمودند: این چهره چهره رضایت و خشنودی است.

عرض کردم: این به برکت وجود شما است، سپس حکایت خود را برای ایشان تعریف کردم و سپس عرض کردم: فتح بن خاقان چنین و چنان گفته است.

ایشان فرمودند: به راستی که فتح بن خاقان ظاهراً با ماست، ولی باطناً دشمن سر سخت ما اهل بیت علیهم السلام است.

و به راستی دعای ما اهل بیت علیهم السلام بر حق کسی مستجاب می شود که آن شخص خلوص نیت داشته باشد و خداوند متعال را عبادت کرده و به نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ولایت و امامت امیر المؤمنین و بعد از ایشان به امامت و ولایت سایر امامان معصوم علیهم السلام ایمان داشته باشد. (1)

(68)

حکایت محمد بن فرج

محمد بن فرج می گوید: روزی امام هادی علیه السلام نامه ای برای من نوشت که در آن چنین فرموده بود: اموال و ثروت خود را جمع کن و بر حذر باش.

من اموال و ثروتم را جمع کردم؛ ولی نمی دانستم از چه چیزی باید مراقب و بر حذر باشم.

پس از چند روز از آن نامه نگذشته بود که چند نفر از خلیفه وقت نزد آمدند بدون این که علت را از آن ها بپرسم یا چیزی بگویم مرا گرفته، دست بسته به مصر بردند،

ص: 110

1- امالی: علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه).

مدتی در آن جا زندانی بودم تا وقتی که نامه ای از طرف امام هادی علیه السلام به من رسید که در آن چنین فرموده بود: ای فلان بن فلان! به فلان جانرو.

راوی می گوید: من بسیار تعجب کرده بودم؛ زیرا من در زندان بودم و نمی توانستم جایی بروم. چگونه امام به من فرموده است که به فلان جانروم!!

یک روز از آمدن آن نامه نگذشته بود که من از زندان خلاص شدم. وقتی آزاد شدم نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشتم و از ایشان در خواست کردم برایم دعا کند تا آنچه را که از دست دادم به من بازگردد.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشتند: آنچه را صلاح تو است به تو باز می گردد و آنچه را که به صلاح تو نیست به تو بر نمی گردد.

راوی می گوید: آنچه امام هادی علیه السلام فرموده بود، شد. (1)

(69)

کوزه طلای خالص

ابو هاشم جعفری می گوید: سالی به حج رفتم و بعد از موسم حج با امام هادی علیه السلام و ملاقات کردم.

ایشان به من فرمود: ای ابو هاشم جعفری! آنچه دوست داری نزد ما بمان، من نیز چند روز نزد آن بزرگوار ماندم تا این که روزی همراه آن بزرگوار از مدینه خارج شدیم وقتی به صحرا رسیدیم ایشان فرمودند: در همین جا منزل می کنیم، پس در نزدیکی صحرا خیمه زدیم.

ایشان به خادم خود فرمود: به نزدیکی شهر سامرا برو و در همان جا منتظر بمان تا به تو ملحق شویم. غلام نیز به دستور آن بزرگوار عازم سامرا شد.

ص: 111

راوی می گوید: من خواسته ای از آن بزرگوار داشتم؛ ولی خجالت می کشیدم از ایشان درخواست کنم.

در آن وقت گویا آن بزرگوار ذهن مرا خوانده بود. با چوپ تازیانه خود روی زمین شکل یک انگشتری کشید که در دو طرف آن انگشتر نوشته ای بود، پس آن نوشته را خواندم و دیدم که در یک طرف نوشته بود آن را بردار و در طرف دیگر چنین نوشته بود: عذر ما را بپذیر.

پس من دست خود را روی انگشتری گذاشتم و دستم داخل زمین فرورفت و یکباره به چیزی برخورد کرد، پس آن چیز را بیرون آوردم. با تعجب دیدم که آن یک کوزه طلای خالص با وزن چهارصد مثقال است.

به امام هادی علیه السلام عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که من خجالت می کشیدم از شما درخواست کنم.

«خدا بهتر می داند که در کجا رسالت خود را مقرر دارد.» (1) (2)

(70)

باز شدن درها

روزی متوکل عباسی دستور داد وقتی علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) وارد مجلس شد یا جایی رفت کسی حق ندارد برای او در را باز کند یا پرده ای را کنار بزند و هر کس خلاف این دستور عمل کند او را به شدت مجازات خواهیم کرد یا سر از تن او جدا خواهیم نمود.

پس روزی امام هادی علیه السلام به مجلس رفت؛ در حالی که هیچ خدمتکاری با ایشان نبود.

ص: 112

1- سوره مبارکه الانعام، آیه شریفه 124.

2- ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

یکی از جاسوسان متوکل که امام هادی علیه السلام را به دستور متوکل تحت نظر داشت در آن روز برای متوکل چنین نوشت: وقتی امام هادی علیه السلام وارد شد تنها بود و کسی همراه ایشان نبود و کسی پرده را کنار نمی زد یا در را برای ایشان نمی گشود.

پس هرگاه به دری می رسید آن در خود به خود باز می شد و هرگاه نزد پرده ای می رسید نسیمی می آمد و پرده را بالا می برد و ایشان وارد مجلس می شد.

متوکل نامه ای برای آن جاسوس نوشت و به او گفت: بیرون رفتن او را با دقت نگاه کن و جریان آن را برای من گزارش کن.

وقتی نامه متوکل عباسی به دست آن جاسوس رسید او در جواب نامه متوکل چنین نوشت: به راستی وقتی که می خواست از مجلس خارج شود کسی همراه او نبود نسیمی آمد و آن پرده ها بالا رفت و هرگاه به در بسته ای می رسید در خود به خود برای ایشان باز می شد و ایشان از آن در بیرون می رفت. (1)

(71)

ایمان

ابو موسی می گوید: روزی فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی

نزد آمد و گفت: از جاسوس های خود با خبر شدیم که اموالی از اهل قم نزد علی بن محمد بن الرضا علیه السلام فرستاده شده است. نزد علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) برو و از او بپرس آن اموال از کدام راه به او می رسد، پس مخفیانه نزدم بیا و به من اطلاع بده تا در کمینگاه باشم و هرگاه فرد یا افرادی که می خواهند اموال را نزد علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) بیاورند آن ها را غافل گیر کرده، اموال را از آن ها بگیرم.

ص: 113

1- امالی: شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه)

راوی می گوید: من نیز نزد امام هادی علیه السلام رفتم، وقتی ایشان مرا دید تبسمی کرد و گویا از نقشه فتح بن خاقان آگاه بود با همان حالت تبسم به من فرمود: ای ابو موسی! انترس، به راستی که جز خیر نخواهی دید.

به راستی که امشب اموال، به دست من می رسد و هیچ چیزی از آن به دست آن ها نمی رسد.

راوی می گوید: من آن شب نزد امام هادی علیه السلام ماندم. ایشان در حال نماز خواندن مستحیی بودند که نماز خود را به پایان رساندند و سپس رو به من کرده و فرمودند: به راستی که اکنون مرد قمی جلوی در است و می خواهد نزد من بیاید؛ در حالی که غلام به او اجازه ورود نمی دهد، پس بلند شو و نزد آن مرد قمی برو و به او بگو که امام هادی می فرماید: کول پشتی را به من بده.

راوی می گوید: من نیز به سوی در رفتم و آن مرد قمی را در آن جا دیدم، پس همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود به او گفتم: کول پشتی را به من بده و او نیز بدون معطلی کول پشتی را از کول خود پایین آورد و به من داد که در آن اموال و غیره بود، پس آن را برداشتم و نزد امام هادی علیه السلام بردم و به ایشان دادم.

امام به من فرمود: بار دیگر نزد آن مرد قمی برو و به او بگو: فلان گردنبند که فلان زن پاک دامن به تو داده و به تو گفته است که این تنها دارایی او است که از پدرم به ارث رسیده است را بده.

راوی می گوید: من نیز بار دیگر نزد مرد قمی رفتم و به او گفتم: فلان گردنبند را که فلان زن پاک دامن در مورد آن چنین و چنان گفته است به من بده.

مرد قمی وقتی چنین شنید گردنبند را به من داد و من آن را نزد امام هادی علیه السلام بردم،

سپس امام هادی علیه السلام به من فرمود: دوباره نزد مرد قمی برو و به او بگو که فلان مرواریدی را که از آن گردنبند بیرون آوردی و حبه دیگری به جای آن گذاشته ای به ما برگردان.

راوی می گوید: من نزد او رفتم و جریان حبه مروارید را به او گفتم.

او به من گفت: بله! وقتی دخترم آن گردنبند را در دستم دید از آن خوشش آمد، پس من آن حبه مروارید را از گردنبند بیرون آوردم و دانه دیگری به جای آن گذاشتم.

راوی می گوید نزد امام هادی علیه السلام باز گشتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم.

امام هادی علیه السلام به من فرمود: برو نزد مرد قمی و به او بگو: خداوند حافظ ما و شما است، به راستی که آن دانه مروارید اکنون همراه تو است و آن را داخل لباس هایت روی شانه جا سازی کرده ای، آن را به ما بده.

من نیز نزد مرد قمی رفتم و به او گفتم: آن دانه مروارید در فلان جا است، پس او نیز دانه را خارج کرد و به من داد، سپس بی هوش بر زمین افتاد.

در همان وقت امام هادی علیه السلام نزد او آمد. او به هوش آمد، سپس امام علیه السلام به او فرمود: به راستی که تو به امامت و ولایت من شک داشتی و وقتی چنین و چنان دیدی و شنیدی به ولایت و امامت ما ایمان آوردی و اکنون تو به امامت و ولایت ما یقین پیدا کردی.

(1)

(72)

مرگ ابو الخضیب

ابو یعقوب می گوید: روزی ابو خضیب را نزد امام هادی علیه السلام دیدم که از امام هادی علیه السلام در خواستی می کرد. امام هادی علیه السلام به او فرمود: به راستی که زودتر از من از دنیا خواهی رفت.

ص: 115

راوی می گوید: چهار روز از آن ملاقات نگذشته بود که زخمی روی پای ابو خضیب ایجاد شد و از شدت آن زخم جان داد.

ابو یعقوب می گوید: ابو خضیب می خواست به زور صاحب خانه ای شود که متعلق به امام هادی علیه السلام بود و او با این کار امام هادی علیه السلام را آزار می داد، پس در آن وقت امام هادی علیه السلام او را نفرین کرد و فرمود: امیدوارم خداوند تو را در آن قرار ندهد و چیزی برای تو باقی نگذارد. پس در همان ایام ابو خضیب از دنیا رفت. (1)

(73)

کفن

احمد بن محمد از ابو یعقوب می گوید: شبی محمد بن فرج امام هادی علیه السلام را دید و امام هادی علیه السلام به او نگاه می کرد، پس در همان شب محمد بن فرج بیمار شد و در بستر بیماری افتاد. چند روز بعد به عیادت او رفتم و دیدم حال او بسیار بد است. او با همان حالت بیماری به من گفت: امام هادی علیه السلام کفنی برایم فرستاده و من آن را زیر سرم گذاشتم. گویا ایشان می دانند وقت رفتن من است.

راوی می گوید: چندی بعد محمد بن فرج از دنیا رفت و او را با همان کفنی که امام هادی علیه السلام برای او فرستاده بود کفن کردند. (2)

(74)

بیماری متوکل

سالی متوکل عباسی به بیماری سختی مبتلا شد و از شدت آن بیماری خواست به هلاکت برسد و آن به خاطر در آمدن دمل های بزرگ و دردناک بود.

ص: 116

1- اصول کافی: محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه).

2- همان.

در همان وقت مادرش نذر کرد و گفت: اگر فرزندم متوکل شفا یابد، مقداری از اموال خویش را نزد امام هادی علیه السلام می فرستم.

روزی فتح بن خاقان به متوکل عباسی گفت: اگر شخصی نزد امام هادی علیه السلام بفرستی تا او جریان بیماری ات را برای ایشان تعریف کند، شاید ایشان برای این بیماری دار و یا راه معالجه ای داشته باشد.

متوکل حرف های وزیر خود را گوش داد و کسی را نزد امام هادی علیه السلام فرستاد و آن فرستاده جریان بیماری متوکل را برای امام هادی علیه السلام تعریف کرد.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: نزد متوکل عباسی برگرد و به او بگو: مقداری از پیه پاچه گوسفند بردارد و آن را در گلاب گذارد و گرم کند، و سپس پیه را در آورده، روی دمل ها قرار دهد خوب خواهد شد.

وقتی فرستاده نزد متوکل بازگشت به متوکل جریان درمان دمل ها را گفت، وقتی متوکل و اطبا و وزیران چنین شنیدند بسیار متعجب شدند و نسخه ای که امام علیه السلام داده بود مسخره و کوچک شمردند.

فتح به متوکل گفت: به خدا قسم ایشان بهتر می داند، پس همان کار را انجام دادند.

وقتی چنین کاری کردند حالت خواب آوری برای متوکل ایجاد شد پس به آرامی و راحتی خوابید و وقتی صبح شد اثری از دمل ها در بدنش وجود نداشت و متوکل عباسی سلامتی خود را به دست آورد.

وقتی مادر متوکل از سلامتی فرزندش با خبر شد، ده هزار دینار با مهر و موم خود نزد امام هادی علیه السلام فرستاد.

وقتی متوکل عباسی سلامتی کامل خود را به دست آورد روی تخت خود نشست و در آن هنگام شخصی به نام البطاوی العلوی که نام کامل او محمد بن قاسم بن الحسن بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام بود که فرزندانش همراه بنی عباس بودند بر

خلاف دیگر فرزندان و نوادگان آل ابی طالب علیه السلام نزد متوکل رفت و به او گفت: من دیدم اموال و سلاح نزد ابن الرضا علیه السلام می آورند.

وقتی متوکل چنین شنید به حاجب خود به نام سعید گفت: بی درنگ به خانه علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) برو و آنچه از اموال و سلاح نزد او دیدی بردار و آن را نزدم بیاور.

ابراهیم بن محمد می گوید: سعید الحاجب به من گفت: شبانه و مخفیانه به طرف خانه علی بن محمد الهادی علیه السلام رفتم، وقتی به آن جا رسیدم بالای پشت بام رفتم و سپس از پشت بام از پلکانی پایین آمدم، چند پله ای پایین نیامده بودم که یکباره در جای خودم ماندم؛ زیرا از تاریکی چیزی نمی دیدم. پس متحیر شدم چه باید کنم، یکباره با تعجب شنیدم که علی بن الهادی علیه السلام از داخل اتاق مرا صدا زد و به من فرمود: ای سعید الحاجب! جای خودت بمان تا شمعی برای تو بیاورند، پس غلامی شمعی برایم آورد و من توانستم از پلکان پایین بیایم. وقتی پایین آمدم دیدم که یک عرق چینی روی سر مبارک امام هادی علیه السلام بود؛ در حالی که سجاده ای روی حصیر پهن شده بود. بی شک ایشان در حال نماز خواندن بود.

امام هادی علیه السلام به من فرمود: هر چه دوست داری در اتاق ها بگرد و من نیز در اتاق ها گشتم و چیزی نیافتم جز کیسه زر که بسته بود و با مهر و موم مادر متوکل مهر و موم شده بود، سپس به من فرمود آنچه زیر سجاده است بردار. من نیز زیر سجاده را نگاه کردم و دیدم که یک شمشیر چوبی بود. پس آن کیسه و شمشیر چوبی را برداشتم و نزد متوکل بردم.

وقتی متوکل کیسه زر را با مهر و موم مادرش دید به من گفت: نزد مادرم برو و او را نزدم احضار کن، من نیز نزد مادر متوکل رفتم و به او گفتم: خلیفه تو را احضار کرده است و سپس رفتم.

سعید حاجب می گوید: از خادمان خاص متوکل شنیدم که متوکل به مادرش گفت: چرا چنین و چنان کردی؟!

مادرش گفت: وقتی بیمار شدی و از سلامتی تو مأیوس شدم، نذر کردم اگر خوب شدی از ثروتم ده هزار سکه طلا (دینار) برای امام هادی علیه السلام بفرستم.

و تو نیز با آن نسخه ای که آن بزرگوار فرستاده بود خوب شدی، پس به نذر خودم وفا کردم و ده هزار سکه طلا همان گونه که نذر کرده بودم در کیسه ای گذاشتم و آن را مهر و موم کرده، نزد امام هادی علیه السلام فرستادم و این مهر و موم من است.

پس متوکل کیسه را باز کرد و دید ده هزار سکه در آن بود سپس کیسه دیگری را باز کرد و دید چهار صد سکه در آن است.

سپس متوکل مرا احضار کرد و من نیز نزد او رفتم، پس او یک کیسه زر که در آن چهارصد دینار بود بر آن دو کیسه زر افزود و به من داد و به من گفت: این کیسه های زر همراه این شمشیر چوبی را نزد ابن الرضا علیه السلام ببر و از طرفم از ایشان طلب بخشش کن. من نیز آن سه کیسه زر را همراه شمشیر چوبی نزد امام هادی علیه السلام بردم و به ایشان دادم و از طرف متوکل طلب بخشش کردم، ایشان چیزی نفرمودند جز این که آیه شریفه را تلاوت نمودند: «سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيُّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ» (1) (2).

و آنان که ظلم و ستم کردند بزودی خواهند دانست که به چه کیفر و دوزخی بازگشت می کنند.

ص: 119

1- سوره مبارکه شعراء، آیه شریفه 227.

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

خراب شدن سامرا

ابی محمد الفحام از المنصوری از عمویش از پدرش می گوید: روزی امام هادی علیه السلام فرمودند: به راستی که ای موسی! با زور و اکراه از مدینه منوره به سامرا آورده شدم و اگر از آن خارج شوم نیز با اکراه خواهد بود.

عرض کردم: چرا؟

فرمود: به خاطر آب و هوای سامرا؛ زیرا آب و هوای خوشی دارد، آب هایش زلال و درختانش سرسبز است و به راستی که مدتی بعد این شهر ویران خواهد شد و آن مدتی بعد از به شهادت رسیدن من است. (1).

جعفر کذاب

امام هادی علیه السلام به اصحاب خود می فرمود: از پسر جعفر دوری کنید؛ زیرا او نسبت به من به منزله فرزند نوح است که خدای تبارک و تعالی در مورد آن چنین فرموده است: «وَنَادَى نُوحٌ رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ * قَالَ يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ فَلَا تَسْأَلْنِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ إِنِّي أَعِظُكَ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ». (2) (3).

و نوح به درگاه خدا عرض کرد: پروردگارا! فرزند من اهل بیت من است [که وعده لطف] دادی و وعده عذاب تو هم حتمی است که قادرترین حکم فرمایانی * خداوند به نوح خطاب فرمود: فرزند تو هرگز با تو نسبت ندارد؛ زیرا عمل او بسیار ناشایسته است.

ص: 120

1- پاورقی چاپ اصلی ندارد

2- سوره مبارکه هود، آیه شریفه 45-46.

3- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

شهادت

احمد بن داود قمی و محمد بن عبد الله الطلحی می گویند: اموال و خمس و نذورات و لباس و هدایا و جواهرات و غیره را از اهل قم جمع کردیم و از شهر خارج شدیم و خواستیم آن امول را نزد امام هادی علیه السلام ببریم و به ایشان تحویل دهیم هنگامی که به مکانی به نام سکره الملک رسیدیم مردی سوار بر شتری نزد قافله ما آمد و او مستقیماً نزد ما آمد در حالی که ما در یک قافله بزرگی بودیم، پس به ما گفت: ای احمد بن داود قمی وای محمد بن عبد الله الطلحی!

من نامه ای برای شما آورده ام.

به او گفتیم: خدا رحمت کند! از کدام شخصی برای ما نامه آورده ای؟!

به ما گفت: از سرور و مولایتان امام علی بن محمد الهادی علیه السلام آورده ام که باید در خفا به شما تحویل بدهم.

ما دو تا نیز جلوتر از کاروان رفتیم، پس آن مرد سواره به ما گفت: امام هادی علیه السلام به شما سلام می رساند و می فرماید: به راستی که من امشب به شهادت خواهم رسید و به جوار رحمت بی پایان خدای تبارک و تعالی می شتابم.

پس همان جایی که فرستاده ام نزد شما می رسد منزل کنید تا این که فرزندم حسن بن علی العسکری (علیه السلام) نزد شما بیاید و اموال را از شما درخواست کند، پس بی درنگ به ایشان تحویل دهید.

راویان می گویند: از شدت حزن و اندوه در دل خود گریه کردیم و حزن اندوه خود را از سایر مردم مخفی نمودیم.

پس در آن مکان برای خود منزلی اختیار کردیم و اموال را در جای امنی قرار دادیم.

هنگامی که صبح شد خبر به شهادت رسیدن امام هادی علیه السلام بین مردم پخش شده بود.

هنگامی که وسط روز فرار رسید شیعیان بسیاری را دیدم که در غم و اندوه بودند که زیادتراً از ما در غم و اندوه خود بودند، پس در همان وقت یقین پیدا کردیم که امام هادی علیه السلام به شهادت رسیده است. [\(1\)](#)

ص: 122

1- هدایه: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه)

نشانه

ابو اقسام علی بن حبیب جونی الکوفی می گوید: عباس بن محمد بن ابی خطاب می گوید: گروهی از بنی بقاح به سوی سامرا رفتند، وقتی به آن جا رسیدند برای دیدار با امام حسن عسکری علیه السلام اذن دخول گرفتند؛ ولی به آن ها اجازه داده نشد چند روز در سامرا ماندند تا وقتی که روز پنج شنبه رسید، یکباره امام حسن عسکری علیه السلام را دیدند که بر اسبی سوار بود.

شخصی از آن جمعیت خطاب به همراهانش گفت: اگر حسن بن علی العسکری علیه السلام عمامه خود را بردارد و دوباره روی سر خود بگذارد یقین پیدا میکنم که ایشان امام و حجت خدا است.

راوی می گوید: گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف های آن جمع را شنیده بود عمامه خود را برداشت و سپس بار دیگر روی سر خود گذاشت.

یکی دیگر از آن جمع گفت: اگر بار دیگر عمامه خود را از سر خود بردارد و عرق چینی که روی سر پدر مبارکش که مانند قرص ماه بود گذاشته باشد یقین پیدا می کنم که ایشان امام و حجت خدا است. پس ایشان نیز که گویا این بار نیز حرف های جمع را شنیده باشد عمامه خود را از سر برداشت و روی اسب گذاشت و آن عرق چین نمایان شد و آن شخص گفت: یقین دارم که ایشان امام و حجت خدا است، پس تمام جمع به امامت و ولایت امام حسن عسکری علیه السلام یقین پیدا کردند و ایمان آوردند. [\(1\)](#)

ص: 125

1- لامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

خارج کردن کوزه های طلا و نقره

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی همراه امام حسن عسکری علیه السلام به صحرا رفته بودم در حالی که ایشان سوار اسبی جلوتر از من بودند و من پشت سر ایشان سوار اسب دیگری بودم.

در راه به قرض و دیونی که برگردن داشتم فکر می کردم، در همان فکر بودم که دیدم امام حسن عسکری علیه السلام خم شد و تازیانه را از زین اسب برداشت و روی زمین با آن تازیانه خطی کشید و به من فرمود: پایین برو و آنچه را که می بینی بردار و از دیگران مخفی کن!

من نیز از اسب پایین آمدم و به همان جایی که خط کشیده بودند رفتم و آن را برداشتم و دیدم که آن کوزه طلا بود پس آن را داخل کیسه ای که همراه داشتم گذاشتم و سپس سوار اسب به راه خود ادامه دادم، مقداری راه نرفته بودم که دوباره به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: این کوزه برای پس دادن قرض هایم است، در نتیجه چیزی برای من باقی نمی ماند.

یکبار دیدم گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را شنیده بود، برای بار دوم خم شد و روی زمین مانند خط قبلی خط کشید و به من فرمود: آنچه را که می بینی بردار و من نیز پایین رفتم و آن چیز را برداشتم و دیدم یک کوزه است، ولی این بار آن کوزه طلا نبود بلکه نقره بود، پس آن را برداشتم و داخل آن کیسه گذاشتم و سپس به راه خود ادامه دادیم تا این که به منازل خود بازگشتیم و سپس کوزه طلا را بیرون آوردم و به بازار بردم و آن را فروختم و دیدم که پول آن کوزه دقیقاً به اندازه قرض هایم بود نه یک سکه کمتر و نه یک سکه زیادت. (1)

ص: 126

1- ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

آماده باش

علی بن محمد الصیرمی می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای برایم نوشت و در آن نامه چنین نوشته بودند: به زودی فتنه ای بر پا خواهد شد، پس شما آماده باشید.

راوی می گوید: مدتی بعد بین هاشمیون و غیره اختلاف شدیدی شد و خون های زیادی ریخته شد و سپس بعد از مدتی اختلاف پایان یافت.

من به ایشان نامه ای نوشتم و به ایشان عرض کردم که چنین و چنان اتفاق افتاد.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت: این اتفاق را به شما نمی گویم یک اتفاق دیگری خواهد افتاد که ده ها برابر عظیم تر از این اتفاق که افتاده است خواهد افتاد.

راوی می گوید: چند روز بعد از رسیدن نامه مغیره و افرادش آمدند و چنین و چنان کردند. [\(1\)](#)

لباس زبر و ضخیم

کامل بن ابراهیم المزنی می گوید: برای اثبات ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام به نمایندگی از قوم خود نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، وقتی نزد ایشان رسیدم دیدم که ایشان لباس نرم و نازک پوشیده بود، پس با خود گفتم: با این دلیل و برهان بر ایشان حجت می گیرم، زیرا ایشان به ما امر فرمودند: با نیکی و مهربانی با برادران خود رفتار کنیم و امر فرمود: که لباس زیبا و نرم نپوشیم، پس چرا ایشان اکنون این لباس نرم و زیبا و قشنگ را پوشیده است؟!

راوی می گوید: گویا ایشان حرف دلم را شنیده بود، متبسم شد و سپس آن پیراهن نازک را از تن بیرون آورد و دیدم زیر آن پیراهن نرم، پیراهن زبر و ضخیم بود، پس ایشان به من فرمود: این پیراهن زبر و ضخیم برای خدا است و آن پیراهن نرم برای شما است.

راوی می گوید: من خجالت زده شدم و نزد قومم بازگشتم. (1)

(5)

خوابیدن

احمد بن اسحاق می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و از ایشان خواستم که دست نوشته ای برای من بنویسد تا هنگامی که نامه ای از طرف ایشان نزد آمد من در آن شکی نداشته باشم.

ایشان فرمود: انجام می دهم، سپس قلم و دوات خواست، نزد ایشان آوردند و سپس به من فرمود: ای احمد! به راستی که نوشتن با قلم پهن و قلم نازک فرق دارد، پس در مورد آن شک نکن.

راوی می گوید: ایشان شروع به نوشتن کرد، در دلم گفتم: ای کاش ایشان قلمی که با آن می نویسد به عنوان هدیه به من دهد، گویا ایشان حرف دلم را خوانده بود، وقتی از نوشتن فارغ شد آن قلم را با پارچه ای پاک کرد و سپس آن را به من داد و من خوشحال شدم، پس عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که من مشکلی دارم و می خواستم با پدر بزرگوارت در میان بگذارم ولی نتوانستم.

فرمود: آن چیست؟

ص: 128

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی از پدران بزرگوارت نقل شده است که خواب پیامبران به طرف پشت است و خواب مؤمنان بر پهلو راست و خواب منافقان بر پهلو چپ و خواب شیاطین روی صورت.

ایشان فرمود: بله این چنین است.

عرض کردم: به راستی من هر چقدر که سعی می کنم بر پهلو راست خود بخوابم زیاد نمی توانم و سپس روی پهلو چپ خود می خوابم.

ایشان به من فرمود: نزدیک بیا، من نیز نزدیک رفتم، پس ایشان فرمود: دستان خود را داخل لباس خود قرار ده من نیز چنین کاری کردم و سپس ایشان دست راست خود را بر پهلوهایم کشید.

احمد بن اسحاق می گوید: از آن به بعد من هرگز نتوانستم بر پهلو چپ بخوابم و فقط بر پهلو راست می خوابیدم. (1)

(6)

دلیل شدن دشمن

محمد بن اسماعیل العلوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام را نزد شخصی زندانی کردند که آن شخص ناصبی مذهب بود و دشمن ترین شخص به آل ابی طالب علیه السلام بود.

امام حسن عسکری علیه السلام فقط یک روز نزد او باقی ماند؛ زیرا آن شخص نمی توانست از عظمت و جلال آن بزرگوار به چهره نورانی ایشان نگاه کند، پس به خاطر همین همیشه سر به زیر بود تا وقتی که امام حسن عسکری علیه السلام از نزد او رفت در حالی که او از بهترین یاران و علاقه مندان به آن بزرگوار شده بود. (2)

ص: 129

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- همان

در امان خدا بروید

ابوعلی المطهر می گوید: در قادسیه بدم و مردم آن شهر می خواستند به حج بروند؛ ولی آن سال بسیار گرم و سوزان بود و ترسیدم عطش بر آن ها غلبه کند و آن ها را به هلاکت برساند پس به خاطر همین نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم و چاره جویی خواستم.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشتند: در امان و پناه خداوند عزوجل بروید این شاء الله چیزی برای شما اتفاق نخواهد افتاد.

راوی می گوید: آن ها رفتند و به سلامت برگشتند و سپاس مخصوص پروردگار جهانیان است. (1)

جعفری

علی بن الحسن بن الفضل الیمانی می گوید: روزی نزد جعفری، از آل جعفر گروهی از قومی آمدند که تا به حال آن جعفری آن ها را ندیده بود پس برای امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای نوشت و جریان را برای ایشان تعریف کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه اش چنین نوشت: این شاء الله از آن قوم کفایت خواهید شد.

پس قومی که تعداد آن ها بیست هزار نفر بودند نزد او آمدند در حالی که او فقط هزار نفر داشت، پس همراه آن بیست هزار نفر آن قوم را بیرون کرد. (2)

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- همان

تیسیم

ابی بکر الغمفکی می گوید: سالی خواستم از سامرا بیرون بروم؛ زیرا اقامت من در آن جا طول کشیده بود پس روزی سوار اسب خود شدم و حرکت کردم و سپس در محله ای که محله ابن داود معرف بود ایستادم و از مرکب خویش پایین آمدم و نشستم، در آن وقت دیدم امام حسن عسکری علیه السلام آمدند و خواستند به دار العامه بروند، با خود گفتم: ای سرورم! اگر رفتن من از سامرا برایم خیر و برکت باشد پس در صورتم تبسم کنید.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام وقتی نزد من رسید گویا حرف دلم را شنیده بود نزدم توقف کردند و متبسم شدند و سپس رفتند و من نیز از سامرا رفتم و خیر و برکت زیادی دیدم. (1)

بر حذر باش

محمد بن عبد العزیز البلخی می گوید: روزی کنار خیابان القمر در سامرا نشسته بودم که یکباره امام حسن عسکری علیه السلام آمدند، با خود گفتم اگر صدا بزنم یا فریاد بکشم: ای مردم! ایشان حجت خدا است، می شناختند که من شیعه هستم در نتیجه مرا به قتل می رسانند.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام نزدم رسید گویا حرف دلم را شنیده بود با انگشت سبابه خود به من اشاره کرد که ساکت باشم.

شب آن روز ایشان را ملاقات کردم، به من فرمود: شیعه بودندت باید مخفی باشی یا آشکار کنی، اگر آشکار کنی تو را خواهند کشت، پس بر حذر باش و جانت را در خطر نینداز. (1)

(11)

دختر

ابو سلیمان داود بن عبد الله می گوید: مالکی از ابن الفرائض نقل کرده است: من در سامرا فرمانده سپاه بودم، روزی در خیابان راه می رفتم فکر می کردم و خیلی دوست داشتم صاحب فرزند پسر بشوم، در آن روز با امام حسن عسکری علیه السلام ملاقات کردم، پس به ایشان عرض کردم: آیا فرزندی گیر من می آید؟

فرمود: بله!

عرض کردم: پسر؟

فرمود: نه، بلکه دختر خواهد بود.

راوی می گوید: همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود صاحب یک دختر شدم. (2)

(12)

آگاهی از مردم

علی بن الحسن بن زید بن علی می گوید: روزی در مسجد امام حسن عسکری علیه السلام را ملاقات کردم و همراه ایشان به طرف منزل شان رفتم و هنگامی که خواستم از ایشان جدا شوم به من فرمود: صبر کن، سپس ایشان وارد منزل شدند و به من اذن دخول دادند و من نیز وارد منزل ایشان شدم، سپس ایشان صد سکه طلا (دینار) به من دادند و فرمودند:

ص: 132

1- همان.

2- نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

با این پول خرج و مخارج غسل و کفن و دفن و غیره فلان همسرت را انجام بده؛ زیرا او از دنیا رفته است.

راوی می گوید: من آن زنم را در بهترین حال گذاشته بودم، پس آن صد سکه را گرفتم و از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدم و به منزلم بازگشتم.

وقتی به منزلم رسیدم غلامم به من گفت: فلان همسرت از دنیا رفته است.

به او گفتم: چگونه از دنیا رفته است؟!

به من گفت: ساعتی قبل آب می خورد و یکباره آب در گلویش گیر کرد و خفه شد و مرد. (1)

(13)

نماز خواندن نزد شیرها

امام حسن عسکری علیه السلام را گرفتند و ایشان را نزد یک مرد چیره دست و ظالمی زندانی کردند و آن مرد چیره دست امام حسن عسکری علیه السلام را بسیار اذیت می کرد و روزگار را بر امام علیه السلام تنگ می آورد.

روزی زن آن مرد چیره دست به او گفت: ای مرد! چرا کسی را که نمی شناسی در منزل خود نگاه می داری؟ به راستی من می ترسم این شخص به تو آسیب برساند.

آن مرد چیره دست گفت: به خدا این مرد را داخل قفس شیرهای وحشی خواهم انداخت تا وقتی که شیرها او را تکه پاره کنند!!

پس آن مرد ظالم امام حسن عسکری علیه السلام را در قفس شیرهای درنده و وحشی و گرسنه انداخت.

یکباره آن مرد ظالم با تعجب دید که امام حسن عسکری علیه السلام نزد آن شیرهای درنده و وحشی نماز می خواند و شیرها دور آن بزرگوار حلقه زده اند. (2)

ص: 133

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

باران

علی بن احمد بن حماد می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام در روز تابستانی خارج شدند در حالی که لباس بارانی بر تن داشتند و دیگران لباس نازک پوشیده بودند، زیرا هوا بسیار گرم و سوزان بود.

قبل از این که به مقصد برسند باران شدیدی بارید و همه همراهان امام علیه السلام خیس شدند جز امام حسن عسکری علیه السلام، گویا ایشان می دانستند که در این وقت باران می آید. (1)

خارج کردن سکه از زمین

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و از ایشان کمک و یاری خواستم، پس ایشان با چوب تازیانه خود روی زمین خط کشید و گویا دیدم که ایشان روی آن شیاری که بر زمین درست کرده بود پارچه ای گذاشت و سپس دست مبارک خویش را زیر پارچه گذاشت و از زیر آن پانصد سکه طلا خارج کرد و به من داد و فرمود: این سکه ها را ببر و ما را ببخش.

انگشتری

ابو هاشم جعفری می گوید: هرگاه نزد امام هادی علیه السلام و فرزند برومندش امام حسن عسکری علیه السلام می رفتم یک معجزه و نشانه ای از آن دو بزرگوار می دیدم.

در زمان امام حسن عسکری علیه السلام نزد آن بزرگوار رفتم و خواستم یک نگین از ایشان برای تبرک بگیرم، پس وقتی نزد ایشان رسیدم به کلی فراموش کردم، وقتی خواستم از

1- مناقب آل ابی طالب علیه السلام: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

نزد ایشان بروم، ایشان یک انگشتر به من داد و به من فرمود: تو می خواهستی یک نگین به عنوان هدیه و تبرک از ما بگیری ولی فراموش کردی و ما اکنون به تو نگین همراه رکاب نقره هدیه می دهیم. (1)

(17)

مشکاة

محمد بن درياب الرقاشی می گوید نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در مورد تفسیر «المشکاة» پرسیدم، هم چنین خواستم برای همسرم که حامله بود دعا کند.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه ام چنین نوشتند: «المشکاة» قلب مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است.

نیز زیر آن چنین نوشته بودند: خداوند به تو اجر و پاداش و صبر جمیل عنایت دهد، هم چنین فرزندی به جای آن به تو عطا فرماید.

راوی می گوید: همسرم پسر مرده ای به دنیا آورد و بعد از مدتی حامله شد و خداوند یک فرزند پسر به من داد. (2)

(18)

ده روز دیگر کشته می شود

امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای برای شخصی فرستاد که در آن چنین فرموده بود: فلان شخص ده روز دیگر کشته می شود، وقتی روز دهم رسید همان گونه که امام فرموده بودند آن مرد به قتل رسید. (3)

ص: 135

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه)

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه)

3- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

مرگ معتز خلیفه عباسی

محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن موسی بن جعفر علیه السلام می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام برای ابو القاسم اسحاق بن جعفر زبیری بیست روز قبل از مرگ معتز نامه ای به این مضمون نوشت: ای فلانی! در منزل خود باقی بمان تا وقتی که حادثه ای اتفاق بیفتد.

وقتی بریحه به قتل رسید، زبیری برای امام حسن عسکری علیه السلام چنین نوشت: ای سرورم! آن حادثه ای که فرموده بودید اتفاق افتاد، چه باید کنم؟!

امام علیه السلام در نامه دیگری به او چنین فرمود: آن حادثه که قرار است اتفاق بیفتد این نیست چند روز دیگر خواهد افتاد.

راوی می گوید: بعد از چند روز معتز خلیفه عباسی به درک واصل شد. (1)

فرش مبارک و اسرار آمیز

علی بن عاصم الکوفی می گوید: روزی نزد امام ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام رفتم و پایم را روی یک فرشی قرار دادم در حالی که من نابینا بودم، امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: آیا می دانی پای خود را روی چه چیزی قرار داده ای؟

راوی می گوید: من خم شدم و دستم را روی آن کشیدم و دیدم فرش نرمی است.

ایشان به من فرمود: ای علی! به راستی که تو روی فرشی پا نهادی که عده زیادی از پیامبران و مرسلین و امامان معصوم علیهم السلام روی آن نشسته اند.

ایشان فرمود: به راستی که این کفشی که در پا داری از موجودی است که نجس و ناپاک است، زیرا این موجود به ولایت و امامت ما اهل بیت علیهم السلام اقرار نکرده است.

علی بن عاصم می گوید: عرض کردم: به حق توای سرورم قسم می خورم! دیگر هیچ کفش نپوشم.

راوی می گوید: در دلم گفتم: دوست دارم آن فرش را با چشم خود نگاه کنم در همان حال بودم که امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را شنیده بود، به من فرمود: نزدیک تر بیا، من نیز نزدیک رفتم و ایشان دست مبارک خویش را روی چشمانم قرار داد و روی چشمانم کشید و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت حجت خدا بینا شدم.

در همان لحظه چشمانم به آن فرش خیره شد پس آن بزرگوار با دست مبارک خود اشاره می کردند و به من می فرمود: نگاه کن! این آثار قدم حضرت آدم علیه السلام و این آثار محل نشستن ایشان است و این آثار قدم و محل جلوس قاییل قبل از به قتل رساندن هابیل علیه السلام است و این آثار قدم و محل جلوس هابیل علیه السلام است.

و این آثار حضرت شیث علیه السلام و این آثار خنوخ علیه السلام و این آثار قیدار علیه السلام و این آثار هلابیل علیه السلام و این آثار ثادر علیه السلام و این آثار ادریس علیه السلام و این آثار متوشلخ علیه السلام و این آثار نوح علیه السلام و این آثار سام علیه السلام و این آثار ارفخشذ علیه السلام و این آثار ابویعرب علیه السلام و این آثار هود علیه السلام و این آثار صالح علیه السلام و این آثار لقمان علیه السلام و این آثار لوط علیه السلام و این آثار ابراهیم علیه السلام و این آثار اسماعیل علیه السلام و این آثار الیاس علیه السلام و این آثار ابو قص الناس علیه السلام و این آثار اسحاق علیه السلام و این آثار یعوسا علیه السلام و این آثار یعقوب علیه السلام و این آثار یوسف علیه السلام و این آثار شعیب علیه السلام و این آثار موسی بن عمران علیه السلام و این آثار هارون بن عمران علیه السلام و این آثار یوشع بن نون علیه السلام و این آثار زکریا علیه السلام و این آثار یحیی علیه السلام و این آثار داود علیه السلام و این آثار سلیمان بن داود علیه السلام و این آثار خضر علیه السلام و این آثار ذولکفل علیه السلام و این آثار عیسی مسیح علیه السلام و این آثار ذی القرین الاسکندری علیه السلام و این آثار سابور علیه السلام و این آثار لوی علیه السلام و این آثار

قصی علیه السلام و این آثار عدنان علیه السلام و این آثار هاشم علیه السلام و این آثار عبد لمطلب علیه السلام و این آثار عبد الله علیه السلام و این آثار حضرت ختمی مرتبت سرور کائنات و سرور مرسلین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و این آثار سید الاوصیاء امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و این آثار حسن بن علی المجتبی علیه السلام و این آثار حسین بن علی الشهید علیه السلام و این آثار علی بن الحسین السجاد علیه السلام و این آثار محمد بن علی الباقر علیه السلام و این آثار جعفر بن محمد الصادق علیه السلام و این آثار موسی بن جعفر کاظم علیه السلام و این آثار علی بن موسی الرضا علیه السلام و این آثار محمد بن علی الجواد علیه السلام و این آثار پدرم علی بن محمد الهادی علیه السلام و این آثار من حسن بن علی العسکری علیه السلام و این آثار فرزندم مهدی قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است که روی آن قدم گذاشت و روی آن نشست.

علی بن عاصم می گوید: به خدا قسم! از دیدن آن فرش و معجزات تعجب زیادی کردم گویا فکر می کردم در خواب هستم و آن را در خواب می بینم.

امام حسن عسکری به من فرمود: ای علی بن عاصم! ثابت قدم باش؛ زیرا تو خواب نیستی و خواب نمی بینی بلکه تو بیدار هستی، پس بنگر بر آثار به جای مانده از پیامبران و امامان معصوم علیه السلام و بدان این برای کسانی است که دین خداوند را از همه چیز شریف تر و با کرامت تر دانسته اند و هر کس زیاده تر یا کمتر از آن بگوید کافر شده است و هر کس به یک نفر از آن ها شک کند گویا به یگانگی و بی همتایی خداوند شک کرده است.

عرض کردم: به راستی که تعداد پیامبران صد و بیست و چهار هزار نفر است در حالی که شما به من می فرمایید هیچ یک از آن ها را کم یا زیاد نکنم در حالی که نام همه آن ها را نمی دانم!!؟

به من فرمود: ای علی! به راستی که انبیا و مرسلین و امامان معصوم علیهم السلام که آثار آن ها را در فرش دیدی نه کمتر و نه زیادتر می شوند آن صدو بیست و چهار هزار پیامبر علیهم السلام که به فرمان خداوند متعال فرستاده شدند و آن دوازده امام معصوم علیهم السلام که من و پسر من در آن ها هستیم به آنچه پیامبران از شرایع و دین و کتب آورده اند ایمان آوردند که بعضی از آن ها صدیقین و شهدا و صالحین هستند و همه آن ها مؤمن اند.

و تعداد پیامبران صدو بیست و چهار هزار نفر از نزول آدم از بهشت تا مبعوث شدن حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم است نه زیادتر و نه کمتر. (1)

(21)

خدا رحمتش کند

حجاج بن یوسف العبدی می گوید: سالی پسر من در بصره بیمار شد و من عازم سفری شدم، پس در همان سفر نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از ایشان درخواست کردم که برای پسر بیمارم دعا کند تا خداوند او را شفا دهد.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت: خدا پسر من را رحمت کند! به راستی که او مؤمن و از شیعیان ما بوده است.

راوی می گوید: چند روز بعد از این که نامه امام حسن عسکری علیه السلام برسد نامه ای به دستم رسید و در آن نوشته بودند که پسر من در فلان روز از دنیا رفته است.

پس تاریخ وفات پسر من را همراه تاریخ رسیدن نامه امام حسن عسکری علیه السلام مقایسه کردم و دیدم همان روزی که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند پسر من از دنیا رفته است. (2)

ص: 139

1- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه)

2- نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

حکایت ابن شریف

جعفر بن الشریف الجرجانی می گوید: سالی عازم حج شدم و در آن سال قبل از این که به حج بروم به سامرا برای دیدار امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم؛ زیرا بعضی دوستان و آشنایان اموالی برای آن بزرگوار به عنوان هدیه و وجوهات شرعی و غیره به دستم داده بودند تا آن را به دست امام بزرگوار برسانم.

وقتی به آنجا رسیدم قبل از این که چیزی بگویم ایشان فرمودند: هر چه داری به خادمم مبارک تحویل بده، من نیز آنچه از مردم داشتم به مبارک تحویل دادم.

سپس نزد ایشان آمدم و عرض کردم: شیعیان شما در جرجان به شما سلام می رسانند و مشتاق دیدار شما هستند.

ایشان فرمودند: آیا تو نمی خواهی بعد از ملاقاتم به حج بروی؟

عرض کردم: بله!

فرمود: پس امروز به طرف مکه حرکت کن و رفت و آمد تو صد و هفتاد روز خواهد بود که در روز صد و هفتادم روز جمعه سوم ربیع الثانی در اول روز وارد جرجان خواهی شد، پس هرگاه به آن جا رسیدی به اهل جرجان بگو که من در آخر روز به دیدار آن ها خواهم آمد، اکنون برو که خداوند متعال تو را سالم و سلامت خواهد گرداند و هر کس با تو است سالم و سلامت خواهد بود.

هنگامی که نزد خانواده ات رفتی و آن ها را دیدی بدان که برای پسرت شریف فرزند پسری به دنیا خواهد آمد، نام او را صلت بن شریف بن جعفر بن شریف بگذار که خداوند متعال او را از اولیا و دوستان و از شیعیان ما قرار خواهد داد.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! به راستی که ابراهیم بن اسماعیل جرجانی از شیعیان و دوستان و علاقه مندان شما است و او صاحب معرفت و کرامت است که هر سال از اموالش صد هزار درهم بیرون می آورد و آن را در راه خدا به دوستان و

شیعیان و محبین شما اتفاق می کند و یکی از کسانی است که خداوند متعال به او رزق و روزی زیادی در جرجان داده است.

ایشان فرمود: خداوند اجر و پاداش به ابی اسحاق ابراهیم بن اسماعیل عطا فرماید به خاطر آنچه انجام می دهد و گناهان او را ببخشد و خداوند نیز به او پسری صالح عطا می کند، پس هرگاه او را دیدی سلام مرا به او برسان و به او بگو امام حسن بن علی العسکری علیه السلام می فرماید اسم پسر را احمد بگذار.

راوی می گوید: من به حج رفتم و موسم حج را انجام دادم و به طرف جرجان حرکت کردم و روز سوم ربیع الثانی روز جمعه بعد از صد و هفتاد روز به دیار خویش رسیدم، وقتی مردم مرا دیدند نزد آمدند و به من تبریک گفتند: و من آمدن وجود مبارک امام حسن عسکری علیه السلام را به آن ها مژده دادم و به آن ها گفتم: امام حسن عسکری علیه السلام به من قول داده که امروز در آخر روز به دیدار شما خواهد آمد، پس آنچه می خواهید آماده کنید و آماده پذیرایی از وجود مبارک و گرانقدر آن بزرگوار باشید.

مردم بعد از ظهر به منزل من آمدند و در آنجا جمع شدند و طولی نکشید مجلس ما به خورشید تابان ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام درخشان شد، پس ما به استقبال ایشان رفتیم و دست آن بزرگوار را بوسیدیم.

سپس ایشان فرمودند: من به جعفر بن شریف وعده داده بودم که به شما بگویم من در آخر روز نزد شما خواهم آمد و اکنون من نماز ظهر و عصر را در سامرا خواندم و نزد شما آمده ام آنچه دوست دارید از من بپرسید، جواب شما را خواهم داد.

راوی می گوید: نخست مردی نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمد و گفت: مدتی است که پسرم کور شده است، دوست دارم بر من منت بگذاری و دست گرانقدر و مبارک خویش را روی چشمان پسرم بگذاری که شاید به برکت دست مبارک شما چشمان

پسرم به اذن خداوند بینا شود. امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: پسرت را نزدم بیاور و او نیز پسر خودش را آورد و امام حسن عسکری علیه السلام دست مبارک خود را روی چشمان پسر گذاشت و آن را یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن پسر بینا شد.

سپس دو مرد آمدند و از ایشان پرسش هایی کردند و ایشان جواب آن ها را داد هم چنان یکی بعد از دیگری می آمدند و از آن بزرگوار پرسش های گوناگونی می پرسیدند و ایشان به یکایک آن ها جواب می دادند و تمام مشکلات مردم جرجان را برطرف کردند و سپس از نزد ما خداحافظی کردند و در همان شب به سامرا رفتند و همان گونه که فرموده بودند وقتی به منزل رسیدیم دیدم که پسرم صاحب فرزند پسری شده بود، پس او را همان گونه که امام به من فرموده بودند صلت بن شریف بن جعفر بن شریف نام نهادم و هم چنین به ابو اسحاق ابراهیم بن اسماعیل مژده پسر دار شدن را از طرف امام حسن عسکری علیه السلام دادم که بعد از چند ماه همسر او حامله شد و فرزند پسری برای او به دنیا آورد و همان گونه که امام فرموده بودند نام پسر خود را احمد قرار داد. (1)

(23)

راهب و نماز باران

در زمان امام علیه حسن عسکری علیه السلام قحطی و خشک سالی همه سامرا را فراگرفت، پس خلیفه وقت به حاجب خود گفت که مردم را جمع کند و آن ها را به صحرا ببرد و در آن جا نماز استسقا (باران) بخوانند تا شاید خداوند برای آن ها باران بفرستد.

مردم سه روز چنین کاری کردند و هیچ جوابی ندیدند، پس در روز چهارم راهبی که رئیس مسیحیان آن زمان بود همراه بعضی از راهبان به صحرا رفت و دستان خود را به سوی آسمان برد و یکباره آسمان ابری شد و باران آمد، وقتی مردم چنین دیدند مرتد شدند و از دین اسلام به دین مسیح گرویدند.

ص: 142

1- نوادر علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه) و ثاقب المناقب، علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

در آن زمان امام حسن عسکری علیه السلام در زندان به سر می برد، پس خلیفه نزد ایشان رفت و عرض کرد: به فریاد و یاری دین جدت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برس، سپس جریان آن راهب را برای ایشان تعریف کرد.

ایشان فرمود: این شاء الله مشکل را حل می کنم، ای خلیفه! به آن راهب بگو که در فلان روز و فلان ساعت و فلان مکان بیاید تا با من مناظره کند.

پس در روز مقرر و مکان از پیش تعیین شده و وقت مقرر راهب همراه راهبان دیگر به آن مکان رفتند و امام حسن عسکری علیه السلام به همراه خلیفه وقت و غیره نیز به آن ها ملحق شدند.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام راهب را دید به خلیفه و همراهانش فرمود: بروید دست راست او را بگیرید و آنچه بین انگشتان دستش و جو دارد نزد من بیاورید.

پس به دستور امام حسن عسکری علیه السلام دست راست راهب را گرفتند و از لای انگشتان آن راهب یک استخوان سیاه پیدا کردند، سپس آن را نزد امام حسن عسکری علیه السلام آوردند.

آن روز آسمان ابری بود و آماده باران آمدن بود. پس امام حسن عسکری علیه السلام خطاب به آن راهب فرمود: دعا کن تا باران بیاید.

پس راهب دستان خود را بالا برد و دعا کرد و به جای این که بارن بیاید ابرها از هم جدا شدند تا جایی که هیچ ابری در آسمان باقی نماند، گویا هرگز ابری در آسمان نبوده است و خورشید همه جا را فرار گرفت.

خلیفه گفت: جریان چیست؟!

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: روزی این راهب از مرقد شریف پیامبری از پیامبران الهی گذشت و استخوانی در دست او قرار گرفت، پس هرگاه آن استخوان را بیرون بیاورد باران می بارد و این همان استخوان است. (1)

(24)

حکایت محب

ابو یعقوب یوسف بن زیاد می گوید: شبی به دیدار امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، در آن شب والی شهر که به امام حسن عسکری علیه السلام بسیار احترام می گذاشت نزد ایشان آمد در حالی که مردی همراه او بود که چشمان او را با پارچه و دست های او را از پشت بسته بودند.

پس آن والی گفت: به درستی که این شخص را نزد مغازه ای گرفتم و می خواست از آن مغازه سرقت کند.

پس خواستم او را به زندان بیندازم و پانصد ضربه شلاق به او بزنم، پس او به من گفت: از خدا بترس! به راستی که من از شیعیان امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و از شیعیان این امام یعنی ابا محمد حسن بن علی عسکری علیه السلام پدر قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستم.

به او گفتم: اکنون تو را نزد امام حسن عسکری علیه السلام می برم اگر حرف های تو راست بود تو را آزاد می کنم، ولی اگر دروغ بود تو را خواهم کشت و قبل از آن پانصد ضربه شلاق به تو خواهم زد.

ای سرورم! اکنون نزد تو آمده ام و کسب تکلیف می نمایم.

امام حسن عسکری علیه السلام وقتی به آن شخص نگاه کرد به والی فرمود: او را ببر و شلاق بزن و بکش، به راستی که او از شیعیان ما نیست.

ص: 144

1- ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و نوادر: سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه)

پس والی آن مرد را کشان کشان به امارت خود برد و او را در جایی بست، سپس به دو جلاد امر کرد که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ او قرار بگیرد و سپس ابتدا پاها و سپس دست های او را قطع کنند.

پس آن شخص را روی زمین خوابانند و دست و پاهای او را جداگانه بستند، به طوری که دست راست به طرفی و دست چپ در طرفی دیگر و پای راست و پای چپ همان طور بودند.

آن جلادان دو طرف آن مرد ایستادند و به دستور آن والی شهر شروع کردند به زدن روی پاها و دست های آن شخص ولکن هر چقدر می زدند بجای این که به پاها و یا دست ها می زدند و یا جای دیگر بدنش بخورد ضربه ها به زمین میزد هر چقدر سعی می کردند چنین می شد، والی خیلی تعجب کرد و به آن دو جلاد گفت: چرا مرا مسخره می کنید و به زمین می زنید؟

آن دو گفتند: به خدا قسم! ما مستقیماً به او می زنیم؛ ولی نمی دانیم چرا ضربه های ما به جای این که به او بخورد به زمین می خورد!!
والی به آن ها گفت: دوباره او را بزنید.

آن ها دوباره شروع کردند و به آن مرد زدند؛ ولی به جای این که به او بخورد به زمین زده می شد.

والی به آن ها گفت: آیا دیوانه شده اید که چنین می کنید؟!

به او گفتند: به خدا قسم! نمی دانیم چرا این گونه می شود!

پس والی به چند نفر دیگر دستور داد که بیایند و دور آن شخص حلقه بزنند و با شمشیر و ساطور به او بزنند و او را تکه تکه کنند.

آن‌ها نیز دور آن مرد حلقه زدند و با هم دیگر به آن مرد می‌زدند ولی ضربه‌ها به جای این که به بدن آن مرد بخورد به زمین زده می‌شد و آن‌ها با دیدن این صحنه بسیار متعجب و حیرت زده شدند!

در آن وقت والی که سوار اسب بود به شدت از اسب بر زمین افتاد و به جلاذها گفت: وای بر شما! مرا کشتید خداوند شما را به هلاکت برساند.

پس برای بار سوم به چند نفر دیگر دستور داد بیایند و بر آن مرد بزنند، پس با همدیگر نزد آن مرد جمع شدند و به دستور والی به آن می‌زدند، ولی در این بار نیز مانند دوبار قبل به جای این که ضربه‌های آن‌ها به بدن آن مرد خورده شود به زمین زده می‌شد.

والی گفت: خدا لعنت کند شما را! چرا دستورات من را انجام نمی‌دهید؟ آیا می‌خواهید با این کارتان مرا به هلاکت برسانید؟

آن‌ها گفتند: به خدا قسم! همان‌گونه که به ما می‌گویی انجام می‌دهیم ولیکن نمی‌دانیم چرا این‌گونه می‌شود!

آن شخص خطاب به والی گفت: ای بنده خدا! آیا عبرت نمی‌گیری؟ آیا نمی‌بینی خداوند چگونه از من حمایت می‌کند، مرا بار دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام ببر و مرا در مقابل ایشان قرار بده تا به تو اثبات کنم.

والی بار دیگر آن شخص را بلند کرد و سپس همراه هم نزد امام حسن عسکری رفتند، وقتی به آن‌جا رسیدند والی به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کرد: شما فرمودید این شخص از شیعیان شما نیست؛ ولی من می‌گویم او از شیعیان و پیروان شیطان است و شیعیان و پیروان شیطان در آتش جهنم هستند!!

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: چرا این‌گونه می‌گویی؟

والی گفت: وقتی من از شما سؤال کردم او از شیعیان شما است یا خیر؟ شما فرمودید: از شیعیان ما نیست.

پس او را بردم و هنگامی که می خواستم او را بزنم معجزاتی از او دیدم.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: ای بنده خدا! به راستی که او در ادعای خودش می گوید: شیعه ما است؟ دروغ گفته است اگر بار دیگر چنین بکند خداوند متعال او را به آنچه با او کرده ای مبتلا می کند، هر چند در جای سرسختی باقی بماند، ولیکن خداوند به او رحم کرده است و آن به خاطر دوستی ما است. ای بنده خدا! او را آزاد کن که به راستی او از محبین و دوستان ما است ولی از شیعیان ما نیست.

والی گفت: فرق بین شیعه و محب چیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: فرق بین شیعه و محب این است که شیعه پای خود را جای پای ما می گذارند به این معنی که آنچه ما انجام می دهیم آن ها نیز انجام می دهند بدون چون و چرا و مخالف دستورات و امر های مانمی شوند؛ ولیکن محب کسانی هستند که ما را دوست دارند و ما را قبول می کنند ولیکن به اکثر فرمان ها و دستورات ما جامه عمل نمی پوشانند، تو یک گناه خیلی بزرگی مرتکب شده ای، اگر بار دیگر چنین کنی خداوند متعال تو را به خوردن هزار ضربه شلاق و تحمل سی سال حبس در سیاه چال مبتلا خواهد نمود.

والی متعجب شد و گفت: گناه من چیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: ادعا می کنی که معجزاتی از این شخص دیدی در حالی که او معجزه ای ندارد و آن معجزاتی که دیده ای معجزات ما است که خداوند متعال در آن مرد ظاهر کرده است تا ما را به وسیله آن معرفی می کند و اگر می گفتی در او معجزاتی دیدم من منکر آن نمیشدم حالا بگو هنگامی که عیسی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، مرده را زنده می کند معجزه برای مرده حساب می شود یا عیسی علیه السلام و هم چنین عیسی پیامبر علیه السلام چیزی مانند پرنده درست کرد و در آن دمید و به اذن خدا پرواز کرد و رفت آیا آن صاحب معجزه بود یا عیسی پیامبر علیه السلام و هم چنین زمان یکی از پیامبران که مردم با نفرین

او به صورت میمون مسخ شدند آیا آن مردمی که میمون شدند معجزه آن ها بود یا پیامبران علیه السلام آن زمان.

والی گفت: من از گفته خود استغفار می کنم و دیگر چنین نخواهم گفت..

سپس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به آن مرد که ادعا می کرد شیعه است و به او فرمود: ای بنده خدا! تو از شیعیان امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام نیستی بلکه تو از محبین ایشان هستی. به راستی که شیعیان امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام کسانی هستند که خداوند متعال در مورد آن ها چنین فرموده است «وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ»؛ (1) و کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند آنان اهل بهشت اند و پیوسته در بهشت جاوید متنعم خواهند بود.

و آن ها کسانی هستند که به خداوند تبارک و تعالی ایمان آورده اند و آنچه خداوند امر فرموده انجام می دهند و آنچه خلاف دستورات خداوند است انجام نمی دهند و آن ها به نبوت و رسالت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده اند و آنچه ایشان امر فرموده اند انجام داده و از آنچه نهی فرموده اند دوری کرده اند.

آن ها گفتند: بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، امام علی بن ابی طالب علیه السلام امام و پیشوای آن ها است و اگر تمام اعمال همدیگر و غیره را جمع کرده، در یک کفه ترازو قرار دهند و عمل امام علی علیه السلام را در کفه دیگر ترازو قرار دهند عمل امام علی علیه السلام سنگین تر از اعمال آن ها خواهد بود، همانند سنگینی هفت آسمان و هفت زمین و آنچه در آن ها است و عمل آن ها نسبت به عمل امام علی علیه السلام یک ذره غبار به هفت آسمان و هفت زمین است.

شیعیان امام علی علیه السلام کسانی هستند که خداوند متعال در جای دیگر قرآن کریم چنین بیان کرده است: «هُمُ الَّذِينَ لَا يُبَالُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَعَ الْمَوْتُ عَلَيْهِمْ، أَوْ وَقَعُوا عَلَيْهِ» (2)

ص: 148

1- سوره مبارکه بقره، آیه شریفه 28

و شیعیان امام علی علیه السلام کسانی هستند: «هُم يُؤْتِرُونَ اخوانهم عَلَى انْفُسِهِمْ وَ لَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَ هُمُ الَّذِينَ لَا يَرَاهُمُ اللَّهُ حَيْثُ نَهَاهُمْ وَ لَا يَفْقَدُهُمْ مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ» (1)

و شیعیان امام علی کسانی هستند که به امام علی علیه السلام اقتدا می کنند و در اکرام به برادران مؤمن خود و آنچه به تو گفته ام از من نیست بلکه از زبان رسول خدا است و همان گونه که ایشان فرموده و کارهای نیک و صالح انجام دادند و فرائض الهی را بر پا کردند و آن بعد از توحید و اعتقاد به نبوت و امامت و ولایت است و آن را در دو چیز عمل کردند در برآورده کردن و بر طرف کردن حواجج مؤمنین در راه خدا و نزد مخالفین و دشمنان تقیه کردن. (2)

(25)

کلاه خود

حسن به سهل از محمد بن حسن می گوید: روزی حاکم برای بازدید از بصره از سامرا خارج شد و امام حسن عسکری علیه السلام نیز او را بدرقه کرد.

و برگشتن ایشان به طول کشید، پس منتظر ایشان ماندیم وقتی برگشت و به ما رسید ایستاد و یکباره دست مبارک خود را بالا برد و آن را روی کلاه خود گذاشت و سپس دست دیگر خود را بالا برد و کلاه خود را از سر خویش بیرون کرد و روی مردی از منافقان که در مقابل شان بود تبسم ملیحی کرد.

آن مرد منافق گفت: گواهی می دهم که تو حجت خدا و بهترین آفریده ایشان در این زمان هستی.

راوی می گوید: وقتی امام رفت نزد او رفتیم و علت را از او پرسیدیم، او گفت: من به ولایت و امامت آن بزرگوار شک داشتم پس با خود گفتم: اگر ایشان برگشت و کلاه

ص: 149

-1

2- تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام

خود را از سر برداشت من به ولایت و امامت ایشان ایمان خواهم آورد، سپس آنچه دیدید شد. (1)

(26)

چشمه ای از غسل و شیر

امام حسن عسکری علیه السلام در منزل خویش چشمه ای ظاهر کرد که از آن چشمه شیر و غسل جاری می شد و هر کس از اصحاب نزد ایشان می رفت از آن چشمه می خورد و با خود می برد. (2)

(27)

آگاهی از ضمیر

محمد بن قاسم ابو لعیاء هاشمی از عبد الصمد بن علی عکافه می گوید: گاهی نزد امام حسن عسکری علیه السلام می رفتم و نزد ایشان تشنه می شدم و من از جلالت و بزرگی و هیبت آن بزرگوار خجالت می کشیدم که آب بطلبم، پس ایشان به غلام خود می فرمود: آب بیاور و به محمد بده و گاهی وقت ها با خود می گفتم: وقت رفتن من است، گویا امام حسن عسکری علیه السلام این حرف دلم را می شنید به غلام خود می فرمود: مرکب او را آماده کن، زیرا او قصد رفتن دارد. (3)

(28)

چشم درد

محمد بن الحسن بن شمعون می گوید: به چشم درد شدیدی مبتلا شدم که از شدت آن چشم درد یکی از چشمانم به شدت ضعیف شد، آن قدر ضعیف شده بود که قادر

ص: 150

1- عیون المعجزات: علامه علم الهدی سید مرتضی (رضی الله عنه).

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

3- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

نبودم چیزی ببینم، گویا کور شده بود، پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم، ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت: خداوند چشم دردت را شفا دهد و در آخر نامه چنین فرموده بود: خداوند به تو اجر و پاداش بدهد به خاطر از دست دادن کسی از خانواده ات.

راوی می گوید: وقتی من آن نامه را خواندم به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای پربرکت امام حسن عسکری علیه السلام شفا یافتم.

و نیز با دقت در خانواده و فامیل تحقیق کردم؛ ولی کسی را ندیدم که در این وقت از دنیا رفته باشد در همان حال بودم که به من خبر رسید پسر من که نامش طیب بود از دنیا رفته است و دانستم که امام حسن عسکری علیه السلام به خاطر همین به من تسلیت گفته است. [\(1\)](#)

(29)

جعفر کذاب

محمد بن عبد الحمید البزاز و ابی الحسن محمد بن یحیی و محمد بن میمون خراسانی و حسین بن مسعود الفزاری می گویند: به راستی که بارها امام حسن بن علی العسکری علیه السلام بعد از شهادت امام ابالحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به ما فرمود: بر حذر باشید که برادرم برای شما چنین و چنان بگوید.

و به راستی که مثال او به من مانند مثال قایل به هاییل است که قایل از حسد زیاد هاییل را کشت و اگر او (جعفر کذاب) می توانست مرا نیز می کشت، ولكن خداوند بر امر و کارش غالب و پیروز است. [\(2\)](#)

ص: 151

1- همان

2- هدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

برکه

معلی بن محمد بن عبد الله می گوید: بچه ای از غلامان امام حسن عسکری علیه السلام گم شد، دنبال آن کودک گشتند، ولی او را پیدا نکردند.

امام حسن عسکری علیه السلام به آن ها فرمود: آن کودک را در فلان برکه پیدا خواهید کرد.

پس آن ها به دنبال آن کودک نزد بر که مورد نظر رفتند و آن کودک را پیدا کردند در حالی که جان داده بود. (1)

نفرین زبیر بن جعفر

محمد بن علی الصیرمی می گوید: نزد ابو احمد عبد الله بن عبید الله رفتم در حالی که در دست او نامه ای دیدم، پس او به من گفت: این نامه اکنون از طرف امام حسن عسکری علیه السلام به دستم رسید که ایشان در این نامه چنین نوشته است: به راستی که من از دست این طغیانگر یعنی زبیر بن جعفر نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کردم و او را نفرین کرده ام و خداوند دعایم را مستجاب نموده است و به راستی که او سه روز بعد به هلاکت خواهد رسید.

راوی می گوید: وقتی روز سوم رسید زبیر بن جعفر به قتل رسید. (2)

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

2- همان

نوشتن قلم بدون نویسنده

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و دیدم که ایشان مشغول نوشتن بود که در آن موقع وقت نماز فرا رسیده بود، پس دست از نوشتن برداشت و قلم را روی کاغذ گذاشت و شروع به نماز خواندن کرد یکباره با تعجب دیدم که قلم بدون این که کسی یا شخصی به آن دست زده باشد شروع به نوشتن کرد تا وقتی تمام صفحه را نوشت و من به خاطر کرامتی که خداوند متعال از سرور و مولایم به من نشان داده بود به سجده شکر رفتم و هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام از نماز فارغ شد به مردم اذن دخول و شرف یابی دادند. [\(1\)](#)

دو قلو

جعفر بن محمد القلاسنی می گوید: برادرم که زن او حامله بود نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت که در آن بعد از سلام و احوال پرسی از آن بزرگوار درخواست کرده بود که برای سلامتی همسرش دعا کند و از خداوند بخواهد فرزند پسری به او عطا کند و نام پسر را انتخاب کند. امام حسن عسکری علیه السلام نیز در جواب نامه چنین نوشت: چه خوب است نام های محمد و عبد الرحمان.

راوی می گوید: زن برادرم دو فرزند پسر به دنیا آورد و پسرم نیز نام یکی از آن ها را محمد و دیگری را عبد الرحمان قرار داد. [\(2\)](#)

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- همان.

اهل معرفت

ابو هاشم جعفری می گوید: شنیدم امام حسن عسکری علیه السلام در مورد بهشت سخن گفتند تا این که به این جا رسیدند که فرمودند: دروازه ای در بهشت وجود دارد که نام آن دروازه، دروازه معرفت است که هیچ کس از آن وارد نمی شود جز اهل معرفت.

راوی می گوید: در آن وقت در دلم خدا را سپاس گفتم و خوشحال شدم؛ زیرا خداوند متعال به من توفیق داده بود حوایج بعضی مردم را در حد توانم بر آورده کنم.

راوی می گوید: گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را خوانده باشد به من فرمود: از آنچه انجام داده ای آگاه هستم ای ابو هاشم! امیدوارم که خداوند تو را در آخرت از اهل معرفت قرار دهد. (1)

اسب زیبا

علی بن زید از علی بن الحسین می گوید: اسب زیبایی داشتم و بسیار آن را دوست می داشتم و نزد دیگران به آن اسب به خود می بالیدم، روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و ایشان قبل از این که من حرفی بزنم به فرمود: حال اسب زیبایت چطور است؟

عرض کردم: سر حال و نیرومند و با توان و زیبا است؛ آن را در فلان جا بسته ام.

ایشان فرمود: تا شب نشده آن را بفروش و مرکب دیگری برای خودت بگیر!

راوی می گوید: قبل از اتمام سخنان آن بزرگوار شخصی نزد ایشان آمد و ایشان حرف های خود را با من قطع کرد و نزد آن شخص رفت.

من نیز به منزل خود بازگشتم و جریان را با برادرم در میان گذاشتم، برادرم گفت: نمی دانم آنچه دوست داری انجام بده بهتر است آن را بفروشی تا در برابر مردم به خاطر آن به خود نبالی.

پس شب شد و نماز عشا را خواندم، در همان حال بودم که غلامم نزد من آمد و گفت: ای سرورم! به راستی که اسب شما مرد! پس من خیلی ناراحت شدم و با خود گفتم: امام حسن عسکری علیه السلام فرمود که آن را قبل از شب بفروشم. پس روزی نزد ایشان رفتم و با خود گفتم: ای کاش امام حسن عسکری علیه السلام به جای آن اسب مرده یک مرکب دیگری به من هدیه دهد.

هنگامی که در کنار ایشان نشستیم بدون این که حرفی بزنم امام علیه السلام فرمود: بله، به جای آن مرکب دیگری به تو هدیه خواهیم داد و سپس ایشان رو کرد به غلام خود و فرمود: فلان قاطر را بیاور و به این مرد بده، غلام نیز رفت و قاطر مورد نظر را نزد من آورد و به من داد. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: به راستی که این قاطر نیرومندتر و قوی تر است و عمری طولانی تر از اسب دارد. (1)

(36)

قتل مهتدی خلیفه عباسی

محمد بن شمعون از احمد بن محمد می گوید: هنگامی که مهتدی خلیفه عباسی ترک هایی را که مهمان او بودند به قتل رساند به امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای نوشتم و در آن چنین بیان کردم: ای سرورم! خدا را شاکر هستم مهتدی را از ما دور گردانده است و لکن شنیدم که او شما را تهدید کرده است و می گوید: او را می گیرم و صورتش را روی زمین خواهم کشید.

ص: 155

امام حسن عسکری علیه السلام برای من نوشت: خداوند متعال عمر او را کوتاه گردانده است و از امروز پنج روز بشمار و در روز ششم او به قتل خواهد رسید و چنین و چنان اتفاقی خواهد افتاد.

راوی می گوید: در روز ششم همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود مهدی عباسی به قتل رسید و پیشگویی ایشان به حقیقت پیوست. (1)

(37)

فرزند بیمار

سیف بن الیث هذا می گوید: وقتی خواستم از مصر خارج شوم یکی از دو پسر بیمار بود و دیگری را که بزرگ تر از آن بود جانشین خود در خانواده ام گذاشتم، وقتی به سامرا رسیدم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از ایشان خواستم برای فرزند بیمارم دعا کند تا خداوند او را شفا دهد. ایشان در جواب نامه ام فرمود: به راستی که پسر بیماریت خوب شده است و لکن پسر بزرگت که او را جانشین خود در خانواده ات گذاشته ای از دنیا رفته است، پس خدا را شکر کن و به مشیت الهی ایمان داشته باش و ناراحت و نگران نباش؛ زیرا اجر و پاداش تو کم خواهد شد. راوی می گوید: چند روز بعد نامه ای از طرف مصر از نزد خانواده ام به من رسید که در آن نوشته شده بود: پسر بیماریت خوب شده است و پسر بزرگت که جانشین خودت بود از دنیا رفته است. (2)

(38)

از خدا بترسید

اسحاق از یحیی بن البستری از قرحه سماقیر می گوید: برای امام حسن عسکری علیه السلام وکیلی بود که ایشان وکیل را در منزل خود قرار داده بود، در منزل امام حسن

ص: 156

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه).

2- همان

عسکری علیه السلام خادم سفید پوستی بود که روزی وکیل به او گفت: تو باید فقط به من خدمت کنی و آنچه به تو می گویم انجام بدهی!
خادم قبول نکرد، تا این که وکیل به خادم گفت: به یک شرط تو را خادم خود نمی گذارم.

خادم گفت: آن شرط چیست؟

وکیل گفت: باید برایم شراب بیاوری!!

خادم نیز قبول کرد و شراب آورد و وکیل همراه آن خادم شراب خوردند.

راوی می گوید: وکیل به من گفت: من در اتاقی بودم که بین من و امام حسن عسکری علیه السلام سه در وجود داشت که هر سه در با قفل بسته بودند و کلید آن قفل ها در دست من بود، وقتی همراه آن خادم شراب می خوردم من و خادم مست شده بودیم و من هیچ چیزی نمی دانستم و فقط می شنیدم که قفل در ها خود به خود باز می شدند تا این که امام حسن عسکری علیه السلام وارد شد و به ما فرمود: از خدا بترسید و تقوا داشته باشید.

وقتی صبح شد امام حسن عسکری علیه السلام آن خادم را فروخت و مرا از نزد خود طرد کرد. (1)

(39)

یگانه و بی همتا

محمد بن ربیع النسائی می گوید: در شهر اهواز به شخصی برخورد کردم که او قائل به آن بود که دو خدا وجود دارد، پس با او مناظره کردم، وقتی به سامرا برگشتم چیزی از حرف های آن مرد در دلم افتاده بود و شک کرده بودم، در راه به امام حسن عسکری علیه السلام برخورد کردم که ایشان سوار اسب بود و نزد خلیفه باز می گشت، پس در مقابلم ایستاد و

ص: 157

انگشت سبابه خویش را به سوی آسمان بالا برد و فرمود: احد احد احد یکی است، یکی است، یعنی خداوند یگانه و بی همتا است، در همان وقت بی هوش بر زمین افتادم. (1)

(40)

آزادی

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: مدتی در زندان بودم، روزی به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: ای سرورم! به راستی که از تنگی زندان و سنگینی غل و زنجیر خسته شده ام برایم دعا کنید تا آزاد شوم.

امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: امروز آزاد می شوی و نماز ظهر خود را در خانه خویش خواهی خواند.

راوی می گوید: همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند در وقت ظهر آزاد شدم و نماز ظهر را در منزل خودم خواندم.

(2)

(41)

صد دینار

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی محتاج بودم و خواستم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام بنویسم و از ایشان در خواست کمک و یاری بخواهم؛ ولی خجالت کشیدم، وقتی به منزل خود رفتم غلام امام حسن عسکری علیه السلام در منزل مرا زد، من بیرون رفتم و دیدم غلام آن حضرت است، پس او یک کیسه زر به من داد و نامه ای نیز که در دست او بود به من داد و رفت، داخل آن کیسه صد دینار بود سپس نامه را باز

ص: 158

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر از کتاب مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب (رضی الله عنه) ذکر کرده است. (مترجم)

2- همان و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر در معجزه شصت و یک از فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام نقل از عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه) آورده است. (مترجم)

کردم دیدم که امام حسن عسکری علیه السلام چنین نوشته بود: اگر حاجتی داری در خواست کن و خجالت نکش، إن شاء الله آنچه می خواهی به دست می آوری. (1)

(42)

دویست سکه

ابو القاسم بن ابراهیم بن محمد معرف به الحری می گوید: روزی پدرم از مدینه منوره خارج شد و نمی دانستم به کجا می رود، مدتی بعد دنبال او رفتم؛ ولی او را پیدا نکردم، پس با خود گفتم: هیچ کسی نمی تواند مشکلم را حل کند جز امام حسن بن علی العسکری علیه السلام به سوی سامرا حرکت کردم و وقتی به منزل ایشان رسیدم جلوی منزل شان نشستم و منتظر رفت یا آمد آن بزرگوار بودم در همان حال بودم که صدای باز شدن در را شنیدم، پس زنی مرا مورد خطاب خود قرار داد در حالی که من او را نمی شناختم و او مرا نمی شناخت، در دست آن زن یک کیسه زر بود که در آن کیسه دویست دینار بود، پس به من گفتم: سرور و مولایم به تو سلام می رساند و می فرماید: این دویست سکه برای پدرت است و پدر تو در فلان جا و مکان است. راوی می گوید: من سکه ها را گرفتم و به سوی آن مکانی که امام فرموده بود رفتم و پدرم را در طبرستان یافتم در حالی که هیچ مالی نداشت جز یک سکه، پس من آن دویست سکه را به او دادم و به او گفتم: این همان چیزی است که سرور و مولایم برای تو فرستاده است. (2)

ص: 159

-
- 1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و تفسیر عیاشی: شیخ ابو عبد الله محمد بن عیاش.
 - 2- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) از الاسود خادم امام حسن عسکری علیه السلام می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام مرا نزد خویش خواند، من نزد ایشان رفتم، سپس ایشان چوبی به اندازه یک کف دست به من داد و به من فرمود: نزد عمری برو و این را به او بده!

من نیز نزد عمری رفتم، در راه به یک سقا برخورد کردم که یک گاو نر داشت، پس آن گاو نر مزاحم من شد و نگذاشت به راه خود ادامه دهم، آن چوب را بیرون آوردم و بر سر آن گاو نر مزاحم زدم، آن چوب شکست و دیدم که داخل آن یک نوشته ای بود، پس بدون این که کسی بفهمد آن را داخل کیف گذاشتم و رفتم در حالی که سقا که صاحب گاو نر بود به من و سرورم ناسزا می گفت.

راوی می گوید: سپس رفتم و آن چوب را نزد عمری بردم، وقتی بازگشتم و به منزل رسیدم عیسی خادم دیگر امام حسن عسکری علیه السلام به استقبال من آمد و به من گفت: سرور و مولایم می فرماید: با آن چوبی که به تو دادم بر سر آن گاو نر زدی و آن چوب شکست.

پس با تعجب فروان نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و عرض کردم: ای سرورم! به راستی که نمی دانستم در آن چوب نامه ای وجود دارد.

ایشان فرمود: چیزی که نباید بدانی در آن دخالت نداشته باش و بدان آنچه انجام می دهی ما آن را می بینیم، پس برو و دیگر چنین کاری انجام نده. [\(1\)](#)

ص: 160

1- مناقب آل ابی طالب علیه السلام: علامه شیخ ابن شهر اشوب (رحمت الله علیه).

رحلت پسر عمو

حمزه بن محمد السروی می گوید: به یک بیماری مبتلا شدم و خواستم نزد پسر عمویم یحیی بروم پس برای امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای نوشتم و از ایشان درخواست کردم برای سلامتی من دعا کند.

نامه ای از طرف ایشان نزد من رسید که در آن چنین فرموده بود: به سفر نرو به راستی که پسر عمویت در فلان روز از دنیا رفته است.

راوی می گوید: بعد از چند روز خبر رحلت پسر عمویم به من رسید با دقت تاریخ رحلت او را مطالعه کردم و دیدم همان روزی که امام فرموده بود رحلت کرده بود.

خوردن خربزه در ناشتا

محمد بن صالح الخثعمی می گوید: روزی خواستم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام بنویسم و در آن نامه در مورد خوردن خربزه در ناشتا و در مورد شخص شرور بپرسم؛ ولی فراموش کردم.

پس ایشان نامه ای برای من نوشت و برای من فرستاد که در آن نوشته بودند: خربزه ناشتا نخور؛ زیرا باعث فلج بدن می شود، هم چنین شخص شرور از ما اهل بیت علیهم السلام نیست. [\(1\)](#)

رگ اسرار آمیز

فطرس طیبیب حجامتگر که صد و چند سال از عمرش می گذشت می گوید: من شاگرد خیشوع طیبیب مخصوص متوکل عباسی بودم که به من علوم طبابت و غیره می آموخت.

روزی شخصی به طور مخفیانه از طرف امام حسن عسکری علیه السلام نزد خیشوع آمد و به او گفت: امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید معتمد ترین شخص خود را نزدم بفرست تا مرا حجامت کند.

وقتی که خیشوع چنین شنید مرا انتخاب کرد و به من گفت: به راستی که ایشان داناترین و آگاه ترین و بهترین شخص در روی زمین است، آنچه به تو می گوید بدون چون و چرا انجام بده.

پس به دستور خیشوع نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، وقتی نزد ایشان رسیدم به من فرمود: در فلان اتاق استراحت کن تا وقتی که دنبال تو بفرستم، من نیز به آن اتاق رفتم و در آنجا ساعتی استراحت کردم.

راوی می گوید: زمانی که نزد ایشان رسیدم زمان بسیار خوبی برای حجامت کردن بود پس ایشان در بدترین ساعت برای حجامت کردن مرا نزد خویش خواست، نزد ایشان رفتم و دیدم که ایشان دستور داده بودند تشتی برای ایشان بیاورند، پس آن ها نیز به دستور ایشان یک تشت بسیار بزرگ و عظیمی آوردند پس وقتی که آن تشت را آوردند و به دستور ایشان آن تشت را زیر دست مبارک شان گذاشتند، به من فرمود: اکنون رگ مرا بزن و خون اضافه مرا خارج کن! من نیز رگ ایشان را زدم و یکباره دیدم که خون از آن رگ خارج شد و هم چنان در تشت می ریخت تا وقتی که آن تشت پر از خون شد، سپس ایشان به من فرمود: رگ را بگیر و آنرا ببند من نیز آن را بستم.

ایشان دستور دادند تشت پر از خون را بلند کنند و خون را بیرون خانه بریزند.

غلامان آمدند و آن تشت پر از خون را بلند کردند و بیرون از خانه بردند و خون را ریختند و سپس برگشتند و تشت را کنار امام حسن عسکری علیه السلام گذاشتند و رفتند.

ایشان به من فرمود: وارد اتاق خودت شو و من نیز به اتاق رفتم و سپس ایشان برای من غذای گرم و سرد زیادی فرستاد و من نیز از آن غذاها خوردم، عصر را در اتاق گذراندم، سپس مرا صدا زدند من نیز نزد ایشان رفتم و ایشان فرمود: دوباره رگ مرا باز کن، من نیز رگ را باز کردم و دیدم خون جاری شد تا وقتی که برای بار دوم تشت پر از خون شد.

وقتی برای بار دوم تشت پر از خون شد ایشان به من فرمود: رگ را بگیر و من نیز آن را بستم.

سپس ایشان به من فرمود: به اتاق برو تا خبرت کنم، من نیز به اتاق رفتم و شب را در آن جا خوابیدم، وقتی صبح شد مرا نزد خویش احضار کرد و من نیز نزد ایشان رفتم.

ایشان به من فرمود: رگ را باز کن، من نیز رگ را باز کردم و یکباره با تعجب دیدم به جای این که خون از رگ بیرون بیاید مایعی سفید رنگی مانند شیر خارج شد تا وقتی که تشت پر شد، سپس ایشان به من فرمود: رگ را ببند، من نیز رگ را بستم و ایشان چند دست لباس همراه پنجاه سکه طلا به من مرحمت فرمود و به من فرمود، این را از ما بگیر و اگر کم و کاستی در آن بود ما را ببخش و حلال کن!

راوی می گوید: نزد خیشوع رفتم و حکایت را برای او تعریف کردم، او به من گفت: صبر کن تو را خبر بدهم که چه باید کنی.

راوی می گوید: خیشوع علما و حکما و دانشمندان را نزد خود جمع کرد و در مورد آنچه به او گفته بودم با آن ها مشورت کرد و سپس مرا نزد خویش خواند، من نزد او رفتم و او به من گفت: به راستی که من علما و حکما و دانشمندان را نزد خویش جمع کردم و به این نتیجه رسیدیم که فلان مقدار خون در بدن انسان است و اگر از چشمه آبی خارج

می شد عجیب بود و عجیب تر از آن خارج شدن مایع سفید رنگی مانند شیر از رگ خون است.

راوی می گوید: پس خیشوع بار دیگر در پی جواب می گشت که چگونه این قدر از بدن انسان خون بیرون می آید و انسان زنده و صحیح و سالم است، پس سه شبانه روز تلاش و کوشش کرد و تمام کتاب های طبی را مطالعه کرد؛ ولی به هیچ نتیجه ای دست نیافت، در نتیجه به من گفت: هیچ کسی در دین نصرانی وجود ندارد که آگاه به علوم و فنون طب باشد جز راهبی که در معبد العاقول است که از همه آگاه تر است،

سپس نامه ای نوشت و به من داد و گفت: نزد او برو و نامه را به او بده و منتظر جواب باش.

راوی می گوید: من نیز نزد آن راهب رفتم، وقتی به آن جا رسیدم آن راهب را به اسم صدا زدم، پس پنجره ای را که بالای معبد بود باز کرد و سر خود را بیرون آورد و به من گفت: تو کیستی؟

به او گفتم: من شاگرد خیشوع هستم.

به من گفت: چکار داری؟

به او گفتم: نامه ای از طرف خیشوع برای شما دارم.

او از بالا سبیدی با طناب بست و آن را پایین آورد و به من گفت: نامه را در سبد بگذار و منتظر جواب باش من نیز نامه را در سبد گذاشتم و منتظر جواب ماندم، پس او سید را بالا کشید و نامه را خواند و بی درنگ پایین آمد و به من گفت: آیا تو همان کسی هستی که آن مرد را حجامت کردی؟!

به او گفتم: بله!

به من گفت: خوشا به سعادتت و سعادت پدر و مادرت!

سپس سوار شترش شد و من سوار مرکب خودم شدم تا وقتی که به سامرا رسیدیم وقتی به آنجا رسیدیم ثلث شب گذشته بود، به او گفتم: به کجا می خواهی بروی نزد استاد یا نزد آن مردی که او را حجامت کردم؟

به من گفت: مرا نزد آن مردببر!

من نیز او را نزد امام حسن عسکری علیه السلام بردم و قبل از اذان صبح نزد منزل ایشان رسیدیم، پس در منزل را زدم خادمی در را برای ما باز کرد و قبل از این که حرفی بزنیم به ما گفت: چه کسی از شما صاحب معبد العاقول است.

راهب گفت: من هستم فدایت شوم!

خادم به راهب گفت: وارد منزل شو و به من گفت: تو همین جا بمان تا وقتی که راهب نزد تو بیاید.

راوی می گوید: من در گوشه ای ایستادم تا وقتی که مقداری از روز گذشت، پس یکباره دیدم راهب بیرون آمد در حالی که لباس راهبی را از تن انداخته بود و لباس سفیدی پوشیده بود و مسلمان شده بود.

به من گفت: مرا نزد استاد خودت ببر، من نیز او را نزد استادم بردم، وقتی نزد خیشوع رسیدم خیشوع آن راهب را دید با تعجب به او گفت: چه اتفاقی افتاده است که تو از دین مسیحیت به اسلام گرویدی؟!

به او گفت: من مسیح را دیدم و به دست او مسلمان شدم.

خیشوع گفت: بله مانند او یا شبیه آیات و نشانه ها و معجزات او را دیدی.

سپس راهب نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفت و خادم آن امام شد تا وقتی که از دنیا رفت. (1)

ص: 165

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر آورده است و آن روایت را از کتاب اصول کافی علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه) نقل کرده که این روایت در کتاب اصول کافی به صورت اختصار ذکر شده است (مترجم)

به هلاکت رسیدن معتز خلیفه عباسی

محمد بن بلبل می گوید: روزی معتز به سعید حاجب گفت: حسن بن علی العسکری (علیه السلام) را به کوفه ببر و در راه او را به قتل برسان.

پس نامه ای از طرف امام حسن عسکری به ما رسید که ایشان در آن نامه چنین فرموده بود: آنچه شنیده اید از دست آن خلاص خواهید یافت و او را کفن خواهید کرد.

راوی می گوید: سه روز بعد از رسیدن نامه امام حسن عسکری علیه السلام به ما معتز عباسی به هلاکت رسید. (1)

روای صادقه

فضل بن حارث می گوید: در سالی که امام هادی علیه السلام به شهادت رسید من در سامرا بودم و هنگام تشییع جنازه امام هادی علیه السلام امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که گریبان خود را پاره کرده بود و از جلالت و بزرگی ایشان در آن حالت و رنگ چهره ایشان تغییر یافته بود، در آن وقت با خود گفتم: چنین شخصیتی با این مقام و منزلت باید چنین کاری انجام دهد؟! در آن شب امام حسن عسکری علیه السلام را در روای صادقه دیدم که ایشان به من فرمود: در مورد تغییر رنگ چهره ام متعجب شده ای به راستی که خداوند آنچه که می خواهد به خلاق داده است تا به وسیله آن خلاق را مورد امتحان قرار دهد و به راستی که صورت ها و چهره ها در چشمان مردم تغییر می یابد و در روز قیامت به شکل اصلی خود خواهند بود و به راستی که ما مانند دیگر مردم به خود فشار نمی آوریم و گریه و زاری نمی کنیم و از خداوند ثبات مسئلت می نمایم و ما در آفریده های خداوند

فکر می کنیم که در آن یاری است و بدان که دیدن و شنیدن حرف ما در خواب مانند دیدن و شنیدن حرف ما در بیداری است. (1)

(49)

قاطر زیبا و وحشی

احمد بن حرث القزوینی می گوید: همراه پدرم در سامرا بودم، پدرم دامپزشک بود و نزد امام حسن عسکری علیه السلام خدمت می کرد و چهار پایان و حیوانات اهلی امام حسن عسکری علیه السلام را تیمار می کرد.

راوی می گوید: مستعین خلیفه عباسی وقت یک قاطر زیبا و قشنگی داشت که تا به حال کسی مانند آن قاطر ندیده و نشنیده بود که چنین قاطری در دنیا وجود دارد.

هرگاه مستعین و مشاوران و غیره می خواستند بر روی آن سوار شوند آن قاطر رم می کرد.

روزی مشاوران و وزیران مستعین به او گفتند: ای امیر! چرا کسی را نزد ابو محمد حسن بن علی العسکری (علیه السلام) نمی فرستی تا او بیاید و سوار این قاطر شود، اگر سوار شد که هیچ ولی اگر این قاطر آسیبی به او رساند تو از دست او خلاص خواهی یافت.

پس مستعین به خاطر نقشه شومی که داشت کسی را نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستاد و پدرم همراه امام حسن عسکری علیه السلام رفت.

پدرم می گوید: وقتی داخل حیاط قصر مستعین شدیم آن قاطر را در حیاط دیدم.

پس امام حسن عسکری علیه السلام به سوی آن قاطر رفت و دست مبارک خویش را روی کمر قاطر گذاشت و یکباره دیدم از تمام بدن قاطر عرق می ریزد.

ص: 167

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رضی الله عنه)؛ نقل از رجال شیخ الکشی.

امام حسن عسکری علیه السلام به سوی مستعین رفت، هنگامی که مستعین امام علیه السلام را دید به پیشواز ایشان آمد و به ایشان خوش آمد گفت، بعد از سلام و احوال پرسی مستعین به امام حسن عسکری علیه السلام گفت: لگام را روی این قاطر ببند.

پدرم می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای غلام! بلند شو و لگام را روی قاطر ببند، خواستم بلند شوم و لگام قاطر را ببندم که خلیفه قبول نکرد و به امام حسن عسکری علیه السلام گفت: شما بلند شوید و بر آن لگام ببند.

امام نیز بلند شد و روی آن قاطر لگام بست و سپس نزد خلیفه باز گشت.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام نزد خلیفه برگشت خلیفه به ایشان گفت: بلند شوید و زین روی این قاطر ببندید.

امام نیز این بار به من فرمود: ای غلام! بلند شو و روی این قاطر زین ببند.

در این بار خلیفه نیز قبول نکرد و به امام علیه السلام گفت: شما بلند شوید و روی قاطر زین ببندید. امام نیز بلند شد و روی قاطر زین بست و بازگشت.

سپس خلیفه گفت: آیا دوست داری سوار قاطر شوی؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: بله!

سپس سوار قاطر شد بدون این که قاطر تکان بخورد یا بلرزد، سپس نزد خلیفه برگشت و از قاطر پایین آمد.

خلیفه به امام حسن عسکری علیه السلام گفت: قاطر را چگونه دیدی؟

امام علیه السلام به او فرمود: به زیبایی او و سوار کاری بر او ندیده ام و صلاح نیست این قاطر نزد کسی باشد جز امیر.

خلیفه گفت: ای ابا محمد علیه السلام به راستی که امیر این قاطر را محمل خودتان قرار داده است این هدیه ناچیز را از من قبول کنید.

امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: افسار قاطر را بگیر و ببر من نیز افسار قاطر را گرفتم بدون این که آن قاطر تکانی بخورد. (1)

(50)

کمر بند

داود بن قاسم جعفری می گوید: روزی شخصی از اهل قم نزد امام حسن عسکری علیه السلام در مورد تفسیر آیه شریفه قول تبارک و تعالی که گفتار برادران حضرت یوسف علیه السلام را نقل می کند که فرمود: «قَالُوا إِنَّ يَسْرِقَ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ» (2)

گفتند: گر این دزدی کند بعید نیست که برادرش از این پیش دزدی کرد،

فرمودند: به درستی که حضرت یوسف علیه السلام هرگز دزدی نکرد، نزد حضرت یعقوب علیه السلام کمر بندی بود که از طرف پدرش اسحاق علیه السلام به ارث رسیده بود و آن کمر بند نیز از طرف حضرت ابراهیم علیه السلام به اسحاق علیه السلام رسیده بود.

هر وقت کسی کمر بند را می دزدید جبرئیل امین علیه السلام بر ابراهیم خلیل علیه السلام نازل می شد و به او می فرمود: فلانی آن کمر بند را دزدیده است، پس آن شخص را می گرفت و برده خود می کرد.

در آن زمان کمر بند نزد ساره خواهر یعقوب پیامبر علیه السلام - عمه یوسف - بود.

ساره خیلی دوست داشت یوسف را به فرزندگی قبول کند، پس نقشه ای کشید و روزی همان کمر بند را دور کمر یوسف علیه السلام بست و پیراهن را روی آن گذاشت.

در آن زمان یوسف کودک خود سالی بود، پس عمه اش او را نزد پدرش برد و به او گفت: یوسف علیه السلام چنین و چنان کرده است (یعنی کمر بند را از من دزدیده است) بین کنعانیان رسم بود که هر کس چیزی از کسی بدزد وقتی دزد را بگیرند دزد را برده خود

ص: 169

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- سوره مبارکه یوسف، آیه شریفه 77

قرار می دهند و عمه یوسف علیه السلام نیز یوسف را به عنوان برده خود قرار داد و سپس مدتی بعد او را آزاد کرد.

به خاطر همین برادران یوسف علیه السلام گفتند: از پیش برادرش نیز دزدیده است.

راوی می گوید: در آن وقت در ذهنم فکر کردم و تعجب کرده بودم از نزدیکی یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام و گریه کردن و اندوه یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام و چرا آنقدر گریه کرد تا وقتی چشمان او سفید شد در حالی که مسافت آن نزدیک بود. در همان وقت گویا امام حسن عسکری علیه السلام ذهنم را خوانده بود، به من فرمود: ای ابوهاشم! از آنچه که در ذهنت گذراندی به خدا پناه می بریم و اگر خداوند می خواست می توانست حجاب را بالا می برد و فاصله ای بین یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام نبود جز به اندازه یک وجب، ولكن خداوند با این عمل خواست پیامبر خود را امتحان کند. (1)

(51)

ترس و لرز هنگام دیدن امام

محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام از علی بن عبد الغفار می گوید: جمعی از بنی عباس و نیز صالح بن علی و گروهی از منحرفین نزد صالح بن وصیف رفتند که امام حسن عسکری علیه السلام نزد او زندانی شده بود، او می گوید: من دو نفر از شرورترین و بد جنس ترین اشخاص روی زمین را علیه امام حسن عسکری علیه السلام نگهبان گذاشتم و مدتی بعد دیدم که آن ها نه فقط به ولایت و امامت ایشان اقرار و ایمان آورده بودند بلکه از زاهدان زمان خویش شدند که روزها را روزه می گرفتند و شب ها به عبادت و راز و نیاز مشغول بودند و همیشه در حال نماز بودند. به آن ها گفتم: شما چنین و چنان بودید، چرا این گونه شدید؟! گفتند: در مورد شخصی که دائماً روزه و در حال نماز و راز و نیاز و عبادت است چه می گویی و

ص: 170

همچنین تمام شب ها را در حال نماز است و غذا نمی خورد و هر گاه به اتاقی که در آن جا محبوس شده نگاه می کردیم از هیبت و بزرگی و شأن و مقام والای آن بزرگوار به خود می لرزیدیم و از خود بیخود می شدیم و به همان حالی که ما را می بینی تبدیل شدیم.

راوی می گوید: وقتی بنی عباس و منحرفین چنین شنیدند سر شکسته و ذلیل و خوار از آن جا رفتند. (1)

(52)

قرآن کریم

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: در دلم گفتم: امام حسن عسکری علیه السلام در مورد قرآن کریم چه می گوید؟ آیا قرآن آفریده خداوند است یا خیر؟

ایشان گویا حرف دلم را شنیده بود، رو کرد به من و فرمود: امام صادق علیه السلام فرمود: وقتی سوره توحید نازل شد خداوند برای آن سوره چهار هزار بال آفرید و هرگاه به جمعی از فرشتگان آسمان می رسید فرشتگان خاشع می شدند و می گفتند: این سوره نسبت به خدای تبارک و تعالی است. (2)

(53)

بخشیده شدن گناهان

ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) می گوید: شنیدم امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: به راستی که خداوند متعال در روز قیامت گناهان بندگان خود را می بخشاید تا جایی که مشرکین می گویند: ما مشرک نیستیم.

ص: 171

1- اصول کافی: علامه کلینی (رحمت الله علیه)

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: در آن وقت من در فکر فرو رفتم و به یاد گفته مردی افتادم که در مکه با او ملاقات کرده بودم و او برایم حدیثی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود: خداوند گناهان همه مردم را می بخشد.

سپس آن مرد گفت: آیا خداوند گناهان مشرکان را نیز می بخشد؟!

من جوابی به آن مرد ندادم، در همان فکر بودم که امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: به راستی که خداوند گناهان کسانی را که دوست دارد می بخشد جز کسانی که مشرک هستند، سپس فرمود چه بد آن مرد نقل کننده و روایت را نقل کرده است! (1)

(54)

آگاهی از ضمیر

یحیی بن المرزبان می گوید: روزی به مردی برخورد کردم که آن مرد به من گفت: من به ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام شک داشتم و پسر عمویی داشتم که مرا به ایمان آوردن به ولایت و امامت ایشان دعوت می کرد ولی من ایمان نمی آوردم تا وقتی روزی با خود گفتم: هرگز ولایت و امامت آن بزرگوار را قبول نمی کنم تا وقتی نشانه یا معجزه ای از ایشان ببینم.

روزی برای حاجتی به سامرا رفتم و در آن وقت امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که سوار اسبی بود پس با خود گفتم: هنگامی که ایشان نزد من برسد و کلاه خود را بردارد و به آنچه در دلم گفتم حرف بزند به امامت و ولایت ایشان ایمان خواهم آورد.

وقتی نزد من رسید کلاه خود را برداشت و چشمان ایشان برق زد و سپس فرمود: ای فلانی! عمو زاده ات را در چه حالی گذاشته ای؟

به ایشان عرض کردم: صالح و نیکو کار.

فرمود: دیگر با او در مورد امامت و ولایت من مناظره و مجادله نکن!

ص: 172

1- همان.

راوی می گوید: در همان لحظه به ولایت و امامت ایشان ایمان آوردم. (1)

(55)

دو دینار

ابو سلیمان می گوید: ابو قاسم حیش برای ما نقل کرده است: من عادت داشتم هر سال در ماه شعبان به سامرا بروم و به زیارت امام حسن عسکری علیه السلام نائل شوم و سپس از آن جا در نیمه شعبان به زیارت امام حسین علیه السلام می رفتم پس سالی از سال ها قبل از شعبان به سامرا رفتم و فکر کردم نمی توانم به زیارت امام حسن عسکری علیه السلام بروم، وقتی شعبان شد با خود گفتم: آنچه انجام می دادم ترک نخواهم کرد پس هرگاه به منزلی که در سامرا داشتم می رسیدم خبر آمدن مرا به وسیله نامه ای یا نوشته ای به امام حسن عسکری علیه السلام می رساند.

در آن سال به صاحب منزل گفتم: به هیچ کس خبر آمدنم را نده.

پس صاحب منزل نزد من آمد در حالی که در دست او دو دینار بود و با حالت تبسم و متعجب نزد من آمد و گفت: امام حسن عسکری علیه السلام این دو دینار را به من داد و فرمود: به تو بگویم در طاعت خداوند قدم بگذار، خداوند حوائج تو را بر آورده می کند. (2)

(56)

نامه بدون جوهر

محمد بن عیاش می گوید: فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام را در جمعی که همراه دوستان بودیم تعریف می کردیم، یک شخص ناصبی نزد ما بود وقتی بعضی از فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام را شنید به ما گفت: اگر راست می گوئید من

ص: 173

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

2- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه) و نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

در ذهنم مسائلی دارم که می خواهم برای امام حسن عسکری علیه السلام در یک نامه ای بنویسم و آن نامه را می خواهم بدون جوهر و فقط با قلم بدون جوهر روی نامه بنویسم.

پس ما نامه هایی برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتیم و آن مرد ناصبی نیز نامه ای به ما داد و ما نامه او را همراه نامه های دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادیم.

مدتی بعد جواب نامه های مان به دست ما رسید و نیز جواب نامه ناصبی به او رسید در حالی که امام حسن عسکری علیه السلام پرسش های نانوشته او را در آن نامه نوشته بود و نیز جواب آن ها را زیر آن داده بود و هم چنین نام آن ناصبی و نام پدرش و جدش و پدر جدش را نیز نوشته بود، وقتی آن ناصبی چنین دید بی هوش بر زمین افتاد و وقتی به هوش آمد به ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام ایمان آورد و به آن پایبند شد. (1)

(57)

کشته شدن مهتدی

ابو هاشم جعفری می گوید: در زمان مهتدی عباسی همراه امام حسن عسکری علیه السلام در زندان مهتدی به سر می بردم.

شی امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: در این شب عمر مهتدی بن واثق به پایان خواهد رسید. راوی می گوید: وقتی سپیده صبح بالا آمد مهتدی بن واثق عباسی به قتل رسید و به جای او معتمد عباسی بر تخت نشست. (2)

(58)

تشنه نخواهید شد

ابی علی المطهری در قادسیه ساکن بود، پس نامه ای به این مضمون برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت: مردم این شهر می خواهند عازم حج بشوند؛ ولی من به آن ها اجازه

ص: 174

1- مناقب آل ابی طالب علیه السلام: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

2- همان؛ نقل: از الغیبه شیخ طوسی (رحمت الله علیه)

ندادم و به آن‌ها گفتم در این گرمای سوزان و طاقت فرسا نمی‌توانید بروید؛ زیرا تشنه خواهید شد و در نتیجه از تشنگی به هلاکت خواهید رسید. ای سرورم! چه باید کنم؟ نظر شما چیست؟

امام در جواب نامه او چنین فرمود: به امید خدا بروید، این شاء الله هیچ خستگی و تشنگی و گرسنگی به شما سرایت نکند.

آن مردم نیز رفتند و همان‌گونه که امام فرموده بود خستگی و تشنگی و گرسنگی به آن‌ها سرایت نکرد و به سلامتی رفتند و به سلامتی برگشتند. (1)

(59)

تشنگی

محمد بن قاسم می‌گوید: نزد امام حسن عسکری علیه السلام نشسته بودم که ایشان سخن می‌گفتند و در آن وقت من تشنه شدم و دوست نداشتم به خاطر تشنگی ام از سخنان با ارزش و گرانقدر امام حسن عسکری علیه السلام دور شوم، در همان فکر بودم که امام حسن عسکری علیه السلام به یکباره سخن خود را قطع کرد و به غلام خود فرمود: بلند شو برای ابا لحسن آب بیاور! (2)

(60)

کشته شدن محمد بن مهتدی

روزی محمد بن شمعون بصری نامه‌ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت و در آن نامه از مأموران حاکم و والی بصره محمد بن مهتدی شکایت کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه او چنین نوشت: وقتی این نامه به تو رسید از همان روز رسیدن نامه پنج روز دیگر بشمار او (محمد بن مهتدی) کشته خواهد شد.

ص: 175

1- مناقب: ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

2- همان

راوی می گوید: آنچه را که امام حسن عسکری علیه السلام پیشگویی کرده بودند در پنجمین روز بعد از رسیدن آن نامه، محمد بن مهتدی به قتل رسید. (1)

(61)

به هلاکت رسیدن عروه الدهقان

عروه الدهقان ولایت و امامت امام علی بن محمد بن الرضا علیه السلام امام هادی علیه السلام را قبول نداشت و بعد از شهادت ایشان نیز به امامت فرزند بزرگوارش امام حسن عسکری علیه السلام ایمان نیاورد.

روزی از اموال امام حسن عسکری علیه السلام سرقت کرد و امام حسن عسکری علیه السلام او را نفرین کرد و او در آن روز قبل از این که شب شود به هلاکت رسید. (2)

(62)

دیوانه شدن ابو عون الابرش

هنگامی که امام هادی علیه السلام به شهادت رسید امام حسن عسکری علیه السلام در حالی برای تشییع جنازه پدر بزرگوارش بیرون آمده بود که گریبان خود را پاره کرده بود.

وقتی ابو عون الابرش امام را در این وضع دید شب آن روز نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت و به امام حسن عسکری علیه السلام با بی شرمی هر چه تمام تر تذکر می داد.

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: به راستی که حضرت موسی بن عمران علیه السلام وقتی برادرش هارون بن عمران علیه السلام از دنیا رفت چنین کاری کرد، سپس فرمود: تو هرگز نخواهی مرد تا وقتی که کافر شوی و عقلت از بین رفته، دیوانه خواهی شد و سپس به درک واصل خواهی شد.

ص: 176

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

2- همان.

راوی می گوید: آن ملعون همان گونه که امام علیه السلام فرموده بود از دنیا نرفت تا این که کافر شد و دیوانه و بی عقل گشت و فرزندانش مجبور شدند او را از مردم مخفی کنند و او در همان حال بود تا وقتی که به درک واصل شد. (1)

(63)

آزادی

هنگامی که معتمد عباسی، امام حسن عسکری علیه السلام را به زندان انداخت جعفر برادر امام را نیز زندانی کرد و معتمد گاهی در مورد وضعیت امام حسن عسکری علیه السلام و برادرش می پرسید.

علی حرین در مورد امام حسن عسکری علیه السلام چنین می گفت: ایشان روزها روزه می گرفت و شب ها مشغول عبادت بود.

روزی معتمد به علی گفت: برو نزد امام حسن عسکری علیه السلام (حسن بن علی) و سلام مرا به او برسان و به او بگو تو آزاد هستی.

علی می گوید: نزد امام حسن عسکری علیه السلام بازگشتم و خواستم دستور خلیفه را به ایشان برسانم وقتی نزد ایشان رسیدم با تعجب دیدم که ایشان لباس های خود را پوشیده بود و آماده خروج از زندان بود، گویا از فرمان خلیفه آگاه بود.

پس وقتی مرا دید کفش های خود را پوشید و نزد من آمد و من فرمان خلیفه را به ایشان رساندم.

ایشان به طرف الاغ خویش رفت و سوار آن شد؛ ولی حرکت نکرد و در جای خود ایستاد.

به ایشان عرض کردم: چرا نمی روید؟ شما آزاد هستید!

به من فرمود: منتظر برادرم جعفر هستم.

ص: 177

1- مناقب: ابن شهر آشوب(رحمت الله علیه).

به ایشان عرض کردم: فقط دستور آزادی تو را داده اند و هنوز دستور آزادی جعفر را به من نداده اند.

ایشان فرمود: نزد خلیفه بازگرد و به او چنین و چنان بگو.

من نیز نزد خلیفه رفتم و او به من گفت: نزد امام حسن عسکری علیه السلام برو و به او بگو جعفر را به خاطر تو آزاد کرده ام.

من نیز بازگشتم و جعفر را آزاد کردم و سپس امام حسن عسکری علیه السلام همراه برادرش به خانه رفتند. (1)

(64)

خارج شدن از زندان و برگشتن به آن

ابو یعقوب اسحاق بن ابان (رضی الله عنه) می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام در زندان به سر می برد، پس گاهی به شیعیان و محبین خود به طور مخفیانه پیام می فرستاد و به آن ها می فرمود: شما در فلان روز و فلان ساعت و فلان مکان و فلان منزل بروید مرا در آن جا خواهید یافت، پس در آن وقت آنچه می خواهید از من بپرسید.

پس شیعیان و محبین در فلان روز و فلان مکان و فلان منزل در وقت معین می رفتند و آن بزرگوار را در آن جا می یافتند و از ایشان آنچه می خواستند می پرسیدند و ایشان به تمام پرسش هایشان جواب می داد در حالی که ایشان در زندان بودند و نگهبانان زیادی از ایشان حراست و نگهبانی می کردند و شب و روز ایشان را تحت نظر داشتند و از آن جا تکان نمی خوردند و اگر کسی از آن نگهبانان خسته می شد، نگهبان تازه نفس می آمد و جای آن را پر می کرد و از ایشان حراست می کرد.

اما ایشان نزد شیعیان و محبین خود می رفت و نشانه ها و معجزات و کراماتی را به آن ها نشان می داد. (2)

ص: 178

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

ذخیره

اسماعیل بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب علیه السلام می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام را در راه دیدم پس نزد آن بزرگوار رفتم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! به راستی که من فقیر هستم و چیزی ندارم، نه صبحانه و نه ناهار و نه شام دارم، اصلاً یک درهم سیاه در بساط ندارم.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام به من خیره شد و سپس فرمود: چرا دروغ می گویی؟ به خدا قسم تو دویست سکه طلا را در فلان جا و مکان دفن کردی و اکنون نزد من گریه و زاری می کنی و می گویی که من چیزی ندارم و فکر نکن که من با این حرف هایی که به تو زده ام نمی خواهم به تو چیزی بدهم.

راوی می گوید: ایشان به غلام خود فرمود: هر چقدر سکه داری به این بده، پس غلام صد سکه طلا به من داد.

پس امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ای فلانی! به راستی تو با این دروغی که به من گفته ای آن سکه هایی که در فلان مکان ذخیره کردی نابود کردی و آن ها را از دست دادی و دیگر آن ها را به چشم خودت نخواهی دید!!

راوی می گوید: به خدا قسم همان گونه که امام فرموده بود من دویست سکه ای را که دفن کرده بودم از دست دادم.

در آن وقت پسری از پسرانم جای آن سکه ها را یاد گرفت پس مخفیانه بدون این که من بفهمم آن سکه ها را برداشت و فرار کرد. (1)

ص: 179

بهشت در زندان

یکی از اصحاب و یاران امام حسن عسکری علیه السلام به دیدار آن حضرت در زندان رفت و به ایشان عرض کرد: به راستی که شما حجت و ولی خدا هستید، چگونه شما را گرفتند و شما را در کلبه بینوایان و فقیر زندانی کردند؟!

امام حسن عسکری علیه السلام با دست مبارک خود به کلبه اشاره کردند و به آن مرد فرمودند: نگاه کن چه می بینی؟ آن مرد نگاه کرد و با تعجب دید زندان به گلستان و درختان سرسبز تبدیل شده در حالی که از زیر درختان نهرها جاری شده و گویا بهشت شده است.

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمودند: ظاهراً ما را در این کلبه خراب قرار داده اند؛ ولی باطناً در این گلستان هستیم. (1)

استجاب دعا

ابو محمد هارون بن موسی می گوید: ابو علی همام نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت که مضمون آن نامه چنین بود: بعد از سلام و احوال پرسی گفته بود که فرزندی برای من باقی نمی ماند و فرزندانم قبل از تولد سقط می شوند، از خدا بخواهید فرزندی به من عطا فرماید و آن پسر باشد و از صالحان و دوستان اهل بیت علیهم السلام باشد.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه او چنین فرمود: آنچه خواسته ای خداوند به تو داده است و به زودی فرزند پسری برای تو به دنیا خواهد آمد.

ابو محمد هارون بن موسی می گوید: ابو علی آن نامه را که با خط گرامی امام حسن عسکری علیه السلام بود به من نشان داد و پسری برای ابو علی به دنیا آمد. (1)

(68)

شک

احمد بن اسحاق بن مصقله می گوید: قبل از این که امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به دنیا بیاید در مورد ایشان شک و تردید داشتیم تا این که ایشان به دنیا آمد و ما به ایشان ایمان آوردیم.

روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: ای احمد! آیا حال و احوال شما مانند مردم نبود که در مورد حجت خدا صلی الله علیه و آله و سلم بعد از من شک و تردید داشتید؟

عرض کردم: چرا! ولی هنگامی که خبر ولادت با سعادت آن بزرگوار به گوش ما رسید هیچ مردی و هیچ زنی و هیچ پیری و هیچ جوانی و هیچ نوجوانی و هیچ کودکی در جمع ما نماند مگر این که به آن بزرگوار ایمان آورد و حق را پذیرفت.

ایشان فرمود: مگر نمی دانستید که زمین از حجت خدا (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خالی نمی شود؟ (2)

(69)

عاقبت دوستی و محبت به اهل بیت علیهم السلام

محمد بن حسن بن میمون می گوید: روزی نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از فقر و نداری ام نزد ایشان شکایت کردم و آن نامه را برای ایشان فرستادم، وقتی آن نامه را فرستادم به یاد سخنان امام صادق علیه السلام افتادم که ایشان فرموده بودند: فقر و نداری با ما بودن بهتر از ثروتمند بودن و زندگی کردن کنار دشمنان ما است.

ص: 181

1- رجال شیخ نجاشی (رضی الله عنه).

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

پس امام حسن عسکری علیه السلام جواب نامه را برای من فرستاد که در آن چنین فرموده بودند:

به راستی که خداوند متعال دوستان و محبین ما را به فقر و نداری مبتلا می کند به خاطر این است که کفاره گناهان آن ها باشد.

و خداوند گناهان زیادی می بخشد و همان گونه که در ذهن خود گفتم جدم امام صادق علیه السلام فرمود بود: فقر و نداری با ما اهل بیت علیهم السلام بهتر از ثروتمند بودن و کنار دشمن ما اهل بیت علیهم السلام بودن است.

و کشته شدن در کنار ما بهتر از زنده بودن در کنار دشمنان ما است.

به راستی که ما پناهگاهی مستحکم برای محبین خود هستیم و نوری برای هر کسی که به سوی ما حرکت می کند و هر کس به ما ایمان داشته باشد و ما را باور داشته باشد و به سوی ما بیاید در آخرت با ما است و هر کس منحرف و گمراه شود و همراه دشمنان ما شود به سوی آتش روانه خواهد شد.

امام صادق علیه السلام می فرماید: به دشمنان خود به آتش گواه می دهید پس چرا به اولیا و دوستان شان به بهشت گواه نمی دهید؟!

هیچ چیزی شما را از چنین کاری منع نمی کند مگر ضعف ایمان شما.

محمد بن الحسن می گوید: به چشم درد مبتلا شدم، نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و خواستم سؤالی از ایشان بپرسم پس آن سؤال را فراموش کردم و به خانه خود بازگشتم، با خود گفتم ای کاش از ایشان می پرسیدم که یک دارو برای چشمانم تجویز کند!

پس بدون این که در این مورد با کسی سخن بگویم نامه ای از طرف ایشان به من رسید و در آن نامه برای شفای چشمانم دعا کرده بود و نیز بعد از آن چنین نوشته بودند: من این سر مه را برای درمان چشمانت تجویز می کنم: مقداری الائمه و کافور و توتیا به مقدار

مساوی برداشته، آن‌ها را در هم کوبید و سپس الک کرده، پودر آن را روی چشمانت بگذار، **إن شاء الله** خوب خواهی شد؛ زیرا این دارو چشمانت را جلا داده، آب مروارید را خشک می‌کند. روای می‌گوید: همان‌گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند انجام دادم و الحمد لله خوب شدم. (1)

(70)

آگاهی از خواسته‌ها

علی بن محمد بن ابراهیم معروف به ابن الکردی می‌گوید: علی بن ابراهیم به من گفت: بابت فقر و نداری سینه ام به تنگ آمده بود، روزی پدرم به من گفت: بیا نزد فلانی یعنی امام حسن عسکری علیه السلام برویم؛ زیرا اوصافی در مورد ایشان شنیده ام که بخشش و کرم زیادی دارد.

به پدرم گفتم: آیا ایشان را دیده‌ای؟

گفت: خیر! تا به حال ایشان را ندیده‌ام.

همراه هم به طرف امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم، در راه پدرم به من گفت: ای کاش ایشان پانصد درهم به من بدهد که با دویست درهم از آن‌ها خورد و خوراک بخرم و با دویست درهم دیگر آرد و گندم و با صد در هم دیگر اتفاق کنم.

راوی می‌گوید: در دلم گفتم: ای کاش به من سیصد درهم بدهد تا با صد درهم الاغ بگیرم و با صد در هم دیگر اتفاق کنم و با صد درهم باقی مانده خورد و خوراک بگیرم و سپس به طرف فلان مکان بروم.

محمد بن علی می‌گوید: وقتی نزد به منزل امام حسن عسکری علیه السلام رسیدیم در را زدیم، غلام ایشان بیرون آمد و بدون این که خود را معرفی کنیم به ما گفت: سرور و مولایم امام حسن بن ابراهیم و پسرش وارد شوند.

ص: 183

ما نیز با تعجب وارد شدیم؛ زیرا تا حال به نزد ایشان نیامده بودیم و کسی ما را نمی شناخت.

وقتی ایشان را دیدیم ایشان به پدرم فرمود: چرا نزد ما نمی آیی؟

پدرم گفت: نمی خواستم با این ضعفی که دارم نزد شما بیایم.

راوی می گوید: مقداری نزد امام حسن عسکری علیه السلام ماندیم و سپس از نزد ایشان خداحافظی کردیم و خواسته های خود را به کلی فراموش کرده بودیم.

وقتی از منزل آن امام علیه السلام خارج شدیم و مقداری راه رفته بودیم غلام آن حضرت دنبال ما آمد در حالی که دو کیسه زر در دست داشت، وقتی به ما رسید یک کیسه به پدرم داد و به او گفت: در این کیسه پانصد درهم وجود دارد که دویست سکه از آن ها برای خورد و خوراک و دویست سکه دیگر برای خرید آرد و گندم و صد سکه باقی مانده برای انفاق است همان گونه که در راه گفته بودی!

سپس آن غلام به من یک کیسه داد و به من گفت: در این کیسه سیصد درهم وجود دارد که صد سکه برای خریدن الاغ و صد سکه دیگره برای انفاق کردن و صد سکه باقی مانده برای خرید خورد و خوراک است همان گونه که در راه در دلت گفته بودی..

ابن الكردی می گوید: محمد بن علی بن ابراهیم به دستور امام حسن عسکری علیه السلام به سورا رفت و در آن جا با زنی از آن دیار ازدواج کرد و اکنون دارای اموالی بیش از هزار سکه طلا است.

روزی به او گفتم: چرا هنوز واقعی هستی و به امامت و ولایت امام حسن عسکری علیه السلام ایمان نیاوردی در حالی که چنین و چنان از ایشان دیده و شنیده ای؟!

به من گفت: ما این گونه بودیم و با این خواهیم مرد. (1)

ص: 184

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

آگاهی از زبان ها

ابو حمزه نصیر خادم امام حسن عسکری علیه السلام می گوید: چند بار دیدم و شنیدم که امام حسن عسکری علیه السلام با غلام های خود که از روم و ترک و مغرب (مراکش) و هند و ... بودند با هر یک از آن ها با زبان خود شان یعنی رومی و هندی و ترکی و مراکشی و ... سخن می گفت و من از کار ایشان متعجب شده بودم و با خود گفتم: چگونه ایشان با این زبان های گوناگون حرف می زند در حالی که ایشان در مدینه منوره به دنیا آمده و زبان مادری ایشان عربی است.

راوی می گوید: هم چنان در همان فکر بودم تا وقتی که ایشان نزد آمد و به من فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی حجت خود را با سایر آفریده های خودش تمیز کرده به این معنا که خداوند متعال همه چیز به حجت خود آموخته است، هم چون حرف زدن به تمام زبان های رایج سراسر جهان و آگاه بودن از وقت اجل دیگران و اصل و نسب و حوادث و اتفاق هایی که در سراسر جهان چه در زمین و چه در دریا و چه زیر دریا و چه در آسمان ها با خیر کرده است اگر حجت خدا چنین نبود پس حجت خدا چه فرقی با سایر مردم دارد؟! (1)

گشته شدن محمد بن حجر

روزی محمد بن حجر نامه ای به امام حسن عسکری علیه السلام نوشت و در آن از دست عبد العزیز بن دلف و یزید بن عبد الله شکایت کرده بود.

ص: 185

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

ایشان در جواب نامه او چنین فرمود: در مورد عبد العزیز بن دلف نادم شکایت کرده ای تو را از آن کفایت می کنم و اما در مورد یزید بن عبد الله تو و او نزد خدا یک مقامی دارید.

نقل شده است که مدتی بعد عبد العزیز بن دلف از دنیا رفت و یزید بن عبد الله محمد بن حجر را به قتل رساند. (1)

(73)

فلسفه ارث زن و مرد

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی الفهفکی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: چرا ارث زن یک سهم و ارث مرد دو سهم است؟!

فرمودند: به راستی که جهاد و انفاق و غیره بر زن واجب نیست در حالی که بر مرد واجب است.

راوی می گوید: از ابن ابی العوجاء در مورد ارث زن و مرد پرسیده شد و ایشان نیز همان جواب امام حسن عسکری علیه السلام را داده بود.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به من و فرمود: بله این همان پرسشی است که ابن ابی العوجاء از جدم پرسیده و جواب ما یکی است.

اگر جواب مسئله و معنی آن یکی باشد همان گونه که برای اول ما اتفاق افتاده بر ما نیز خواهد افتاد و به راستی اول ما و آخر ما در علم و آگاهی یکی است و به درستی که خداوند رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیر المومنین علیه السلام را افضل تر نموده است. (2)

ص: 186

1- همان

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

اجلت فرا رسیده

محمد بن موسی می گوید: نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در آن قید کرده بودم از کسی مال زیادی می خواهم ولی تا به حال آن را به من برنگردانده و اکنون من محتاج آن اموال هستم.

ایشان نامه ای برای من نوشت و به من فرمود: به زودی آن مرد از دنیا خواهد رفت و قبل از این که بمیرد نزد تو خواهد آمد و اموال را به تو باز می گرداند و از تو حلالیت و بخشش می خواهد، پس او را ببخش و حلال کن.

راوی می گوید: قبل از این که خواندن نامه را به اتمام برسانم در منزلم را زدند، بیرون رفتم و دیدم همان شخصی است که از من قرض گرفته بود پس اموالی را که از من گرفته بود به من داد و گفت: مرا به خاطر دیر کردن و پس دادن اموالت ببخش و مرا حلال کن!

به او گفتم: چرا این گونه می گویی؟! گفت: دیشب امام حسن عسکری علیه السلام به خوابم آمد و به من فرمود: به راستی که اجل تو فرا رسیده است، پس اموال فلان شخص را به او باز گردان و از او حلالیت و بخشش بخواه، تو را خواهد بخشید و حلالیت می کند. به او گفتم: من تو را بخشیدم و حلال کردم. [\(1\)](#)

آرام شدن حیوانات

ابو الحسن محمد بن هارون بن موسی می گوید: پدرم نقل کرده است: نزد ابی علی محمد بن همام در مغازه ای مشغول کار بودم، روزی پیرمردی از ما گذشت در حالی که

ص: 187

1- مناقب: شیخ ابن شهر آشوب (رضی الله عنه).

پوست گوسفندی بر تن داشت، پس آن پیرمرد به ابوعلی محمد بن همام سلام کرد و ابوعلی بن همام نیز جواب او را داد و سپس آن پیرمرد رفت.

ابوعلی محمد بن همام به من گفت: آیا این پیرمرد را شناختی؟

به او گفتم: خیر!

به من گفت: این پیرمرد شاکری است که خادم امام حسن عسکری علیه السلام بوده است، آیا دوست داری فضیلت و کرامتی از کرامات امام حسن عسکری علیه السلام را از زبان او بشنوی؟

به او گفتم: بله!

به من گفت: آیا چیزی در جیب داری تا به او بدهی؟

به او گفتم: بله! دو درهم در جیبم است.

به من گفت: این دو درهم کافی است، برو دنبالش و او را نزدم بیاور.

من نیز دنبال آن پیرمرد رفتم و وقتی به او رسیدم گفتم: ابوعلی محمد بن همام می گوید: نزد ما بیا!

پیرمرد گفت: اشکالی ندارد.

راوی می گوید: همراه آن پیرمرد نزد ابوعلی محمد بن همام بازگشتیم.

وقتی نزد ابوعلی محمد بن همام رسید کنار او نشستیم، ابوعلی به من چشمک زد تا آن دو درهم را به پیرمرد بدهم من نیز دو درهم را از جیبم در آوردم و به پیرمرد دادم.

پیرمرد گفت: احتیاجی به آن ندارم، وقتی اصرار کردم او نیز قبول کرد و دو درهم را از من گرفت.

سپس ابوعلی محمد بن همام به آن پیرمرد گفت: ای ابا عبد الله محمد! کرامتی از کرامات بی شمار امام حسن عسکری علیه السلام برای ما نقل کن!

ص: 188

پیر مرد چنین آغاز کرد: استادم مرد صالح و نیکو کار و بزرگوار و سخاوتمند بود و در آن زمان هیچ کس به فضل و کرم ایشان در روی زمین نبود.

ایشان در هر روز دوشنبه و پنج شنبه باید نزد خلیفه وقت عباسی به دار الخلافه می رفت و من نیز با ایشان میرفتم.

یکی از آن دوروز مردم در یک جا جمع می شدند و حیوانات اهلی از جمله اسب، الاغ و گاو و... و از پرندگان از جمله مرغ و اردک و... و صنایع دستی و... می آوردند و در معرض فروش می گذاشتند و سر و صدای فروشندگان و حیوانات تا حدی بود که هیچ کس صدای دیگری را به خوبی نمی شنید.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام قدم در آن بازار گذاشت یکباره تمام آن حیوانات و مردم ساکت شدند گویا همه آن ها لال شدند یا اصلاً کسی در آن جا وجود ندارد جز ایشان و من تا این که از آن بازار گذشتیم و به دار الخلافه رسیدیم و وارد آن شدیم و در جایی که از پیش برای نشستن امام حسن عسکری علیه السلام تعیین شده بود نشستیم و در آن وقت دوباره آن حیوانات و مردم زبان باز کردند و شروع به سر و صدا کردند و هم چنان این طور بودند تا وقتی که امام حسن عسکری علیه السلام از دار الخلافه بیرون رفتند،

پس دربان دستور داد که مرکب امام حسن عسکری علیه السلام را برای ایشان آماده کنند، مرکب را نزد ایشان آوردند و ایشان سوار مرکب خود شد و هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام به آن بازار مذکور می رسید همه چیز بار دیگر عوض شد و در آن جا همه جا سکوت محض بود تا وقتی که ایشان از آن جا گذشت.

روزی خلیفه ایشان را دعوت کرد و در آن وقت برای ایشان سخت شد و آن به خاطر این بود که بعضی از هاشمیون و علویون به ایشان حسادت می کردند که ایشان چنین و چنان بود، پس نزد خلیفه رفت و در همان جایی که مکان خویش بود نشست، دربان نزد

ایشان آمد و عرض کردند: خلیفه نمی تواند شما را ببیند آنچه دوست دارید انجام بدهید یا بمانید یا بروید.

پس ایشان سوار مرکب خویش شد و از دار الخلافه بیرون رفت تا این که به بازار فروش حیوانات رسید که در آن جا طبق معمول سرو صدای زیادی بود، وقتی ایشان به بازار رسید همه چیز آرام شد.

در آن جا یک مس فروشی بود که نزد او چهارپا و اسب و... می آوردند تا آن ها را بفروشد.

اسبی نزد آن مس فروش آوردند تا آن را بفروشد، هیچ کس قادر نبود نزدیک آن اسب بشود، پس امام حسن عسکری علیه السلام آن اسب مذکور را خرید و به من فرمود: زین روی این اسب بگذار، من که ایمان داشتم امام حسن عسکری علیه السلام مرا به چیزی که برای من خطر دارد نمی فرستد با دلی آرام کمر بند خود را باز کردم و روی گردن اسب گذاشتم و آن را آرام کردم، سپس برای آن اسب زین گذاشتم و با خود بردم.

مقداری راه نرفته بودیم که آن مس فروش نزد ما آمد و گفت: صاحب این اسب از فروشش منصرف شده است.

امام حسن عسکری علیه السلام به من اشاره کرد که اسب را به او بدهم، پس آن را به مس فروش دادیم و سکه های خود را گرفتیم و سپس حرکت کردیم، مقداری حرکت نکرده بودیم که بار دیگر مس فروش نزد ما آمد و به ما گفت: صاحب اسب می گوید: اگر خریدار با این اسب که چنین و چنان است مشکلی ندارد پس من این اسب را می فروشم.

امام حسن عسکری علیه السلام نیز قبول کرد و مجدداً آن اسب را خرید و به من داد.

راوی می گوید: من آن اسب را بردم، سپس آن بزرگوار نزد آن اسب رفت و ابتدا گوش راست آن اسب و سپس گوش چپش را گرفت و آن را مالید.

راوی می گوید: به خدا قسم من جو و غیره را نزد آن اسب می بردم و برای او می گذاشتم؛ ولی او اصلاً تکان نمی خورد و من به او می دادم و بر می گشتم و آن به برکت استاد و سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام بود.

ابوعلی محمد بن همام گفت: به آن اسب، اسب وحشی گفته می شود که صاحب خود را لگد مال می کند و گاهی وقت ها صاحب خود را زیر سم های خود لگد مال کرده تا حد مرگ می زند و گاهی نیز با پاهای قدرمند خود دیوارها و... را منهدم می کند.

سپس شاکری گفت: به راستی که سرور و مولایم بهترین شخص و صالح ترین و نیکو ترین و با سخاوتمندترین فرد در زمان خویش بود، ایشان هرگز به شراب و چیزهای مانند آن دست نزده و همیشه در محراب نماز می رفت و می دیدم بعد از خواندن رکعات زیاد نماز به سجده می رفت و من از خستگی شب را می خوابیدم و مدتی بعد از خواب بیدار می شدم و می دیدم که ایشان هنوز سر به سجده دارد و ایشان کم غذا می خوردند و ایشان انگور و هلو و غیره را با دست خود می چیدند و آن را

می شست. و یکی یا دو دانه از آن می خوردند، سپس به من می دادند و می فرمودند: آن را برای کودکان خود بردار به ایشان می گفتم: آیا همه آن ها را بردارم؟ ایشان می فرمودند: بله همه آن را بردار و من نیز برای کودکان خود می بردم و آن ها با دیدن میوه ها خوشحال می شدند. (1)

(76)

ایشان امام شماس

محمد بن مالک از محمد بن معاویه و محمد بن ایوب بن نوح از محمد بن عثمان العمری می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام فرزند خویش امام زمان حجت بن الحسن العسکری (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به ما نشان داد، در حالی که جمع ما در آن روز چهل نفر

ص: 191

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

بود. پس ایشان فرمود: ایشان امام و پیشوای شما بعد از من است، از ایشان اطاعت کنید و از ایشان دور نشوید و آنچه به شما می فرماید بدون چون و چرا انجام دهید؛ زیرا اگر چنین نکنید به هلاکت خواهید رسید و به راستی اگر از ایشان اطاعت کنید رستگار خواهید رسید.

راوی می گوید: از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدیم و چند روز بعد ایشان به شهادت رسید گویا از به شهادت رسیدن خود آگاه بود. (1)

(77)

کیسه زر گمشده

علی بن زید بن علی بن حسین بن زید می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و نزد ایشان نشستم و یکباره به فکر فرو رفتم و به یاد آوردم که یک کیسه زر داشتم که در آن پنجاه سکه طلا بود که از من گم شده بود و نمی دانستم در کجا گم شده است.

در همان فکر بودم که یکباره امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: نگران نباش! به راستی که آن کیسه زر تو نزد برادر بزرگت است، هنگامی که خواستی بلند شوی از جیب تو افتاد و تو متوجه نشدی و برادرت برداشت و اکنون دست او است: إن شاء الله نزد او محفوظ است.

راوی می گوید: به منزل بازگشتم و برادرم آن کیسه را به من داد. (2)

ص: 192

1- الغيبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

استغفار

عمر بن ابو مسلم می گوید: همسایه ای داشتم که دیوار خانه او با دیوار خانه من یکی بود نام او سمیع المسعی بود که مرا بسیار آزار و اذیت می کرد.

روزی طاقتم به سر آمد، پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم تا برایم دعا کند تا خداوند متعال گشایشی برای حل مشکلم بدهد.

پس ایشان در جواب نامه او چنین نوشت: فرج نزدیک است، به زودی مالی از فارس (ایران) به تو خواهد رسید.

راوی می گوید: در فارس پسر عمویی داشتم که اموال زیادی داشت؛ ولی وارثی نداشت، پس او از دنیا رفت و بعد از چند روز اموال او به دست من رسید.

چند روز بعد نامه ای از طرف امام حسن عسکری علیه السلام به من رسید و در آن نامه نوشته بود: از آنچه در فلان جا و مکان و در کنار فلان اشخاص گفته بودی استغفار کن.

راوی می گوید: چند روز قبل از رسیدن این نامه همراه جماعتی از ناصبی ها بودم و آن ها در مورد آل ابی طالب علیه السلام گفتگو می کردند و من نیز در جمع آن ها بودم تا وقتی که به امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم و در مورد ضعف ایشان به آن ها گفتم.

وقتی آن نامه به دستم رسید دیگر هم نشین آن ها نشدم و با خود گفتم: این همان چیزی است که امام حسن عسکری علیه السلام از من می خواهد و به من امر فرموده است و سپس از گفتارم استغفار کردم. (1)

ص: 193

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

دعا

ابو هاشم جعفری می گوید: بعضی از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام نامه هایی نوشتند و من آن ها را خدمت ایشان بردم که یکی از آن ها خواسته بود امام حسن عسکری علیه السلام دعایی به او بیاموزد تا خداوند متعال را با آن دعا بخواند پس ایشان برای او این دعا را نوشتند: « يَا سَمْعَ السَّامِعِينَ يَا أَبْصَرَ الْمُبْصِرِينَ يَا أَنْظَرَ النَّاطِرِينَ يَا أَسَدَ الْحَاسِبِينَ يَا إِزْحَمَ الرَّحِمِينَ يَا أَحْكَمَ الْحَاكِمِينَ صَلَّى عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَوْسَعَ لِي فِي رِزْقِي وَمَدَلِي فِي عَمْرِي وَآمَنُ عَلَى بِرَحْمَتِكَ وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ تَنْتَصِرُ بِهِ لِدِينِكَ وَلَا تَسُدَّ بَدَلَ بِي غَيْرِي.»

ابو هاشم جعفر (رضی الله عنه) می گوید: در دلم گفتم: «اللهم اجعلنی فی حزبک و زمرتک.»

پس ایشان رو کرد و به من فرمود: به راستی که تو در حزب خدا هستی و در زمره خدا هستی اگر به خدا ایمان داشته باشی و به رسول خدا صلی الله علیه و آله و هم چنین به و هم چنین به امامان معصوم که اولیای خاصه خداوند هستند آشنایی داشته و ایمان و اقرار داشته باشی و از آن بزرگواران پیروی کنی، پس مژده باد بر تو که از رستگاران هستی. (1)

جنابت

یکی از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام می گوید روزی نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در آن چنین قید کرده بودم: آیا امام معصوم علیه السلام جنب می شود یا خیر؟

سپس نامه را برای ایشان فرستادم، وقتی نامه را برای ایشان فرستادم در دلم گفتم: جنابت (احتلام) از شیطان است و خداوند اولیای خود را از شیطان در امان گذاشته است.

پس وقتی آن نامه به امام حسن عسکری علیه السلام رسید در جواب آن چنین نوشت: به راستی که خواب و بیداری الاثمه اطهار علیه السلام یکی است و خواب مانند بیداری آن ها است و هیچ کمی و کاستی در آن ها نیست.

و همان گونه که در دلت گفتم: خداوند اولیای خود را از شیطان در امان دارد و خداوند در مورد آن چنین فرموده است: «إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ...» (1) (2)

ترجمه: «و هرگز تو را نرسد که بر بندگان [با خلوص] من تسلط یابی.»

(81)

بزرگتر از آنچه فکر می کنی

ابو هاشم جعفر (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام بودم که محمد بن صالح الارمنی از قول تبارک و تعالی که فرمود: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ...» (3)

در مورد تفسیر آن از امام حسن عسکری علیه السلام پرسید.

ایشان فرمود: معرفت را اثبات و وقت خود را فراموش کردند و سپس به یاد خواهند آورد و اگر آن نبود هیچ کس نمی دانست پروردگار کیست و چه کسی او را رزق و روزی می دهد.

راوی می گوید: از آگاهی و دانایی آن بزرگوار تعجب کردم. پس ایشان یکباره رو کرد به من و فرمود: ای ابو هاشم! عظیم تر و بزرگ تر از آنچه فکر می کنی و گمان می کنی در مورد امامان معصوم علیهم السلام و به راستی که هر کس آن بزرگواران را شناخته

ص: 195

1- سوره مبارکه حجر: آیه شریفه 42.

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر از کتاب اصول کافی علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) از الاقرع نقل کرده است. (مترجم)

3- سوره مبارکه الاعراف: آیه شریفه 172

باشد خدا را شناخته است و هر که آن ها را انکار کند گویا خداوند را انکار کرده است و هیچ مؤمنی نیست مگر این که به ولایت و امامت هر یک از آن ها ایمان و یقین کامل داشته باشد. (1)

(82)

دعای رفع تب

حسن بن ظریف می گوید: روزی دو مسئله برای خودم پیش آمد یکی از آن ها در مورد قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بود که با چه روشی حکم می کند و مسئله دوم در مورد شخص تب دار بود که چگونه می توان تب او را برید.

پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و فقط در مورد روش حکومت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) پرسیدم و آن را برای امام علیه السلام فرستادم بدون این که در مورد درمان تب چیزی بنویسم.

پس ایشان در جواب نامه ام چنین نوشتند: هنگامی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) قیام کند با مردم به وسیله علم و دانش خویش حکم خواهد کرد مانند قضاوت حضرت داود علیه السلام و نیز هیچ شهادی و بینه ای لازم ندارد.

در ضمن تو خواستی در مورد تب دار از من بپرسی ولی فراموش کردی و آن را در نامه که برای من فرستاده ای ننوشته ای پس بدان هرگاه شخصی تب گرفت در یک کاغذ یا پارچه ای این آیه شریفه قول تبارک و تعالی که فرمود یا «يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ إِنِّي آتِيكَ» (2)

را روی گردن آن شخص تب دار. گذارید که به اذن خدای تبارک و تعالی إن شاء الله تب آن شخص بریده می شود.

ص: 196

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

2- سوره مبارکه الانبیاء: آیه شریفه 69.

برگشت مال

ابن فرات می گوید: پسر عمویی داشتم که از من ده هزار سکه نقره (درهم) برداشته بود، پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در نامه از دست پسر عمویم شکایت کردم و عرضه داشتم برایم دعا کنید، سپس آن نامه را فرستادم.

وقتی نامه را فرستادم با خود گفتم: اموال را از او نخواهم گرفت تا وقتی که بدانم که او از دنیا خواهد رفت.

پس نامه ای از طرف امام حسن عسکری علیه السلام به دستم رسید که ایشان در آن نامه چنین نوشته بود: به راستی که حضرت یوسف علیه السلام وقتی در زندان بود دعا کرد و از زندانی بودنش نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کرد.

پس خدای تبارک و تعالی بر او وحی نمود و به او فرمود: ای یوسف! تو چنین خواستی و گفتمی زندان بهتر است برای من از کید آن اگر همان وقت می گفتمی: خدایا! مرا از شر آن دور کن شر آن را از تو دور می گردانیدم و حقیقت را بر همگان آشکار می کردیم.

ای فلانی! به راستی که پسر عمویت اموال تو را به تو باز خواهد گرداند و بدان که او در روز جمعه از دنیا خواهد رفت.

راوی می گوید: پسر عمویم ده هزار سکه را به من برگرداند، علت را از او پرسیدم؟

به من گفت: امام حسن عسکری علیه السلام به خوابم آمد و به من فرمود: تو در فلان روز از دنیا خواهی رفت پس اموال پسر عمویت را به او باز گردان.

ص: 197

راوی می گوید: به خدا قسم! همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود پسر عمویم در روز جمعه از دنیا رفت. (1)

(84)

مهر امامت و ولایت

ابو هاشم داود بن قاسم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام نشسته بودم که مردی از اهل یمن نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمد و به آن بزرگوار را با سلام امامت و ولایت خطاب کرد و نیز امام حسن عسکری علیه السلام جواب سلامش را داد و به آن شخص اجازه نشستن داد.

آن مرد چهار شانه و بلند قامت بود، پس کنارم نشست با خود گفتم: خدایا! این مرد کیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: این مرد از نوادگان زن پاک دامن اعرابیه صاحب تخت سنگ ولایت و امامت است، آن سنگی است که امامان معصوم علیهم السلام پیش از من از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام تا پدرم امام علی بن محمد الهادی علیه السلام در این سنگ مهر امامت خود را زده و در این تخت سنگ نقش بسته است.

اکنون این شخص نزد من آمده تا من روی این سنگ مهر امامت و ولایت را بزنم همان گونه که آباء و اجدادم علیهم السلام به آن زده بودند.

راوی می گوید: آن مردی یمنی تخت سنگ را بیرون آورد و امام حسن عسکری علیه السلام نیز انگشتر امامت و ولایت خویش را خارج کرد و روی آن تخت سنگ زد و یکباره نام آن بزرگوار یعنی حسن بن علی علیه السلام روی آن تخت سنگ حک شد و نقش بست.

ص: 198

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: به یمانی گفتم: آیا تا به حال امام حسن بن علی العسکری علیه السلام را دیده بودی؟

به من گفت: به راستی که مدت زیادی است که می خواستم به دیدار ایشان بیایم ولی نزد ایشان شرفیاب نشدم تا این که روزی جوانی نزد آمد و به من گفت: بلند شو و تخت سنگ ولایت و امامت را با خود بردار تا نزد امام حسن بن علی العسکری علیه السلام برویم، من نیز تخت سنگ را برداشتم و همراه آن جوان به این جا آمدم ولی آن جوان را نمی بینم.

راوی می گوید: پس آن یمانی بلند شد در حالی که می گفت: رحمت و برکات خداوند یگانه و بی همتا بر شما اهل بیت علیهم السلام افزون باد.

و من شهادت می دهم همان گونه که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اطاعت از شما واجب است.

راوی می گوید: اسم او را پرسیدم، او به من گفت: من مهجع فرزند صلت فرزند عقبه فرزند سمعان فرزند غانم فرزند ام غانم صاحب این تخت سنگ هستیم. ام غانم همان زن پاک دامنی است که صاحب این تخت سنگ است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نخست با مهر امامت و ولایت خویش به این تخت سنگ زده است و این تخت سنگ بعد از ام غانم به فرزندش و هم چنان یکی بعد از دیگری می رسید تا این که به من رسیده است و هر یک نزد امام معصوم علیه السلام زمانه خود می رفتند و آن امام معصوم علیه السلام بر این سنگ مهر ولایت و امامت را می زدند و اکنون به من رسیده من نیز نزد امام معصوم علیه السلام زمانه خویش آمده ام و ایشان همان گونه که دیدی روی این تخت سنگ مهر امامت و ولایت زده است.

راوی می گوید: سپس اثر مهر و امامت و ولایت امامان علیهم السلام پیشین را به من نشان داد و من آن را دیدم.

قفس شیرها

شخصی در زمان خلافت معتمد عباسی بود که امام حسن عسکری علیه السلام را در منزل آن مرد زندانی کرده بودند و او امام حسن عسکری علیه السلام را بسیار آزار اذیت می کرد، روزی زنش به او گفت: تقوا داشته باش این زندانی را اذیت و آزار نده می ترسم که ضرری از او به تو برسد.

آن مرد به زنش گفت: به خدا قسم! او را داخل قفس شیرهای گرسنه خواهیم انداخت تا آن شیرها او را تکه پاره کنند.

پس آن مرد از معتمد عباسی اجازه گرفت تا چنین کاری انجام دهد معتمد نیز می خواست از دست امام حسن عسکری علیه السلام راحت شود به آن مرد اجازه داد که امام حسن عسکری علیه السلام را در قفس شیرها بیندازد.

پس به رضایت معتمد عباسی خلیفه وقت امام حسن عسکری علیه السلام را در قفس شیرها انداختند.

امام حسن عسکری علیه السلام می دانستند که این شیرها عظیم الجثه و گرسنه کاری به کارش ندارند با اطمینان خاطر پا در قفس شیران گذاشت.

ص: 200

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و نیز تفسیر عیاشی: ابو عبد الله بن عیاش با کمی تفاوت در الفاظ و غیره و هم چنین علامه بحرانی (رضی الله عنه) مولف کتاب مدینه المعاجز می گوید: سه تخت سنگ ولایت و امامت وجود داشت که هر یک از آن ها در دست یکی از زنان پاک دامن و بزرگوار بود که یکی از آن ها ام نداء حبابه الوالیبه و دیگری ام سلیم و سومی ام غانم بوده است که ما حکایت ام نداء حبابه الوالیبه (رضی الله عنه) در فضائل و کرامات امام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ذکر کردیم و حکایت ام سلیم (رضی الله عنه) را در فضائل امام حسین علیه السلام و سومی را که ام غانم است در این جا یعنی فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام ذکر کرده ایم. (مترجم)

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام در قفس شیران قرار گرفت با تعجب دیدند به جای این که به ایشان حمله کند و ایشان را تکه تکه کند وقتی هیبت و بزرگی امام حسن عسکری علیه السلام را دیدند مانند سگ نزد آن بزرگوار آرام شدند و کنار ایشان زانو زده و خوابیدند.

پس امام حسن عسکری علیه السلام مشغول نماز خواندن شدند در حالی که آن شیرها دور ایشان خوابیده بودند.

چند روز در آن قفس امام را زندانی کردند تا این که در روز سوم آن مرد همراه مسیحیان از آن جا گذشتند و ایشان را با تعجب دیدند که وسط قفس شیرها ایستاده و در حال نماز خواندن است و شیرها دور ایشان خوابیده اند.

پس یک فیل را در قفس انداختند وقتی شیرها فیل را دیدند بر او حمله کردند و کمتر از یک چشم بر هم زدن آن فیل را تکه پاره کردند و خوردند.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام را از آن قفس بیرون آوردند و آن شخص نزد معتمد عباسی رفت و جریان را برای او تعریف کرد، وقتی معتمد چنین شنید وحشت تمام وجودش را فرا گرفت با وحشت و ترس و لرز نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفت عرضه داشت: برایم دعا کنید تا خداوند به من طول عمر دهد و بیست سال در خلافت بمانم.

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: آنچه می خواهی خداوند به تو داده است.

نقل شده که معتمد عباسی بیست سال خلافت کرد و در اواخر سال بیستم به هلاکت رسید. (1)

ص: 201

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رضی الله عنه).

به هلاکت رسیدن حاجب ناسزا گو

ابو الحسن الموسوی الحری از پدرش می گوید: اسبی به امام حسن عسکری علیه السلام دادم در حالی که در قصر حاکم بودیم و در آن جا حاجبی بود که هرگاه امام حسن عسکری علیه السلام را سوار بر آن اسب می دید به ایشان ناسزا می گفت و راه را بر امام علیه السلام می بست.

روزی ناسزاگویی او به طول کشید و امام حسن عسکری علیه السلام به زور از نزد او رفت و سپس به غلام خود فرمود: نزد فلان شخص برو و به او بگو که مرا از این حاجب ناسزاگو خلاص کند.

روزی امام حسن عسکری علیه السلام همراه غلامان خود به بازار رفتند اتفاقاً در آن روز آن حاجب همراه خادمش در بازار بودند وقتی امام حسن عسکری علیه السلام را دید خواست به ایشان ناسزا بگوید و ایشان را نزد مردم بازار ضایع کند که یکباره یک گاو نر که در آن جا بود به آن حاجب حمله کرد شاخ های خود را در شکم حاجب فرو کرد و او را به هلاکت رساند. (1)

خبر خوش

معلی بن عبد الله می گوید: وقتی سعید امر کرد که امام حسن عسکری علیه السلام را به کوفه تبعید کنند ابو هیثم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت که آن نامه این بود: ای سرور و مولای ما! به درستی که یک خبر بد به گوش ما رسیده و ما از آن خبر بد بسیار ناراحت و نگران هستیم.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه ابو هیثم چنین نوشت: نگران نباشید! سه روز دیگر خبر خوشی به گوش شما می رسد.

راوی می گوید: در روز سوم زبیر به قتل رسید. (1)

(88)

بندگان مکرم

ادریس بن زیاد الکفر ثقی می گوید: در مورد امامان معصوم علیهم السلام چیزی بالاتر از مقام و منزلت آن ها می گفتم، پس روزی به طرف سامرا برای دیدار ابا محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام رفتم، وقتی به آن جا رسیدم خیلی خسته بودم و آثار سفر بر تن من بود پس به حمام رفتم و در آن جا خودم را شستم و در همان جا به خواب رفتم و از خواب بیدار نشدم تا وقتی که صدای دلربای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که مرا صدا می زد و مرا بیدار می کرد، پس من بیدار شدم و ایشان را شناختم و روی پای ایشان افتادم و بوسیدم در حالی که غلامان و خادمان اطراف ایشان بودند بدون این که حرفی بزنم به من فرمود: ای ادریس! «عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ * لَا يَسْتَوْفُونَ بِالْقَوْلِ وَ هُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ» (2)

«بلکه بندگان مقرب خدا هستند که هرگز پیش از امر خداوند کاری نخواهند کرد و هر چه کنند به فرمان خدا است.»

به ایشان عرض کردم: کافی است، دیگر نمی خواهم چیزی بدانم ای سرورم! به راستی که من فقط و فقط برای این آمده بودم تا از شما در مورد این پرسش و شما بدون این که من چیزی بپرسم جواب مرا دادی! (3)

ص: 203

1- الامامة: شيخ ابو جعفر محمد بن جرير طبري (رضي الله عنه)

2- سورة مبارکه الانبياء: آيات شريفه 26-27.

3- مناقب: ابن شهر آشوب (رضي الله عنه).

جاسوس

ابو هاشم جعفری می گوید: سالی مرا به زندان انداختند و در آن سال نیز امام حسن عسکری علیه السلام همراه برادرش جعفر کذاب را گرفتند و در همان زندانی که من بودم آوردند.

پس وقتی روی مبارک و گرانقدر امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم بلند شدم و روی مبارک ایشان را بوسیدم و ایشان را روی تشکی که داشتم نشاندم و برادرش جعفر نیز در نزدیکی ایشان نشست.

پس یکباره جعفر با صدای بلند گفت: وا شلطتاه! که اسم زنی بود را صدا می زد و آن به خاطر این بود که جعفر کذاب از بس شراب خورده بود مست لا یعقل شده بود.

در آن زمان زندانبان آن زندان صالح بن وصیف بود.

در همراه ما مردی بود که ادعا کرد علوی است.

پس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به او و فرمود: اگر غیر از شما در این زندان نبود به شما می گفتم چه کسی آزاد می شد.

راوی می گوید: سپس بعد از آن ایشان با دست اشاره کرد به آن مرد و او از زندان خارج شد.

سپس ایشان فرمود: این شخصی که از زندان خارج شد از ما نبود بلکه او جاسوس است که از طرف خلیفه برای جاسوسی به زندان آمده است و اکنون در لباس های او نوشته هایی است که تمام حرف های شما را در آن نوشته است.

راوی می گوید: داخل لباس های او را گشتیم و دیدیم همان گونه که امام فرموده بودند نوشته هایی در آن بود که حرف ها و حرکات و اعمال ما را که در زندان انجام داده بودیم

نوشته بود و هم چنین در آن نوشته بود هر چه سریع تر دست به کار شوید؛ زیرا می خواهند فرار کنند. (1)

(90)

امر خداوند

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی محمد بن صالح از امام ابا محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام در مورد تفسیر قول تبارک و تعالی «اللہ الامر من قبل و من بعد» (2) (2) (وکلیه امور عالم قبل و بعد همه به امر خدا است) پرسیدم، ایشان فرمود: امر برای خدا است قبل از این که امر کند و امر برای خدا است بعد از این که امر کند به آنچه می خواهد.

ابو هاشم می گوید: در دلم گفتم: این قول تبارک و تعالی که فرمود: «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (3) «آگاه باشید که ملک آفرینش خاص خدا است و خدا منزله و آفریننده جهانیان است.»

راوی می گوید: گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را شنیده باشد رو کرد به من و فرمود: همان گونه که در دلت گفتمی «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ».

عرض کردم: گواهی می دهم که شما حجت خدا هستید. (4)

ص: 205

1- نوادر سید ضیاع الدین راوندی (رضی الله عنه).

2- سوره مبارکه روم: آیه شریفه 4

3- سوره مبارکه الاعراف: آیه شریفه 54

4- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه).

حرف زدن با گرگ

یکی از اصحاب می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام این را دیدم که با گرگ سخن می گفت و گرگ جواب ایشان را می داد. وقتی چنین دیدم عرض کردم: ای امام صالح علیه السلام! برادری دارم که آن را در طبرستان گذاشتم از این گرگ بپرس می خواهم آن را ببینم.

پس امام حسن عسکری علیه السلام نیز از گرگ پرسید.

از ایشان پرسیدم: گرگ چه گفت؟

ایشان فرمود: گرگ می گوید: اگر می خواهی برادرت را ببینی به درختی که در منزلت در سامرا است نگاه کن! [\(1\)](#)

نزول باران

روزی جمعی از اهل عراق نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمدند و از خشک سالی شکایت کردند، ایشان مطلبی نوشتند و به آن ها دادند قبل از این که از منزل ایشان خارج بشوند باران آمد و همه جا پر از آب شد.

چند روز بعد بار دیگر نزد ایشان بازگشتند و از زیاد شدن باران شکایت کردند، پس ایشان مهر ولایت و امامت خویش را بیرون آورد و بر زمین زد و یکباره باران متوقف شد. [\(2\)](#)

ص: 206

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

2- همان.

بدون سایه

یکی از اصحاب می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که در بازار سامرا راه می رفتند در حالی که خورشید به ایشان می تابید ولی ایشان سایه نداشت. (1) (1)

مروارید

مردی از اصحاب می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که در دستان خالی خود را به سوی آسمان بالا می برد و سپس آن ها را پایین می آورد در حالی که در دستان ایشان از مروارید پر شده بود. (2)

تبدیل شدن برگ به درهم

یکی از اصحاب می گوید: امام حسن عسکری را دیدم که برگ درختان را بر می داشت سپس آن برگ به سکه های نقره تبدیل می شد. (3)

باز شدن قفل ها

هرگاه امام حسن عسکری علیه السلام از جایی می گذشت و آن جا درش بسته بود آن در خود به خود برای ایشان باز می شد و هم چنین تمام قفل های بسته خود به خود برای ایشان

1- الامامة : ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

2- همان

3- همان

باز می شد و هر روز به ما می فرمود: دیشب چه چیزی انجام داده ایم و همه اعمالی که شب گذشته انجام داده بودیم بدون کم و زیاد به ما می فرمود. (1)

(97)

فرورفتن در زمین

یکی از اصحاب می گوید: روزی به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: یک معجزه ای که مخصوص خودتان است به من نشان بدهید تا در مورد آن بین مردم تعریف کنم.

ایشان فرمود: آیا تو چنین کاری از من می خواهی؟

من سه بار ایشان را قسم دادم، یکباره دیدم که ایشان در زمین فرورفت و از نظرم پنهان شد چند لحظه دیگر ایشان از زمین خارج شد در حالی که یک ماهی بزرگ در دست داشت.

ایشان به من فرمود: این ماهی را از دریا هفتم برای تو آوردم.

سپس ایشان آن ماهی را به من داد و من آن را به نجف بردم و گروهی از اصحاب را دعوت کردم و از آن ماهی به آن ها دادم. (2)

(98)

ازدواج

یکی از اصحاب می گوید: روزی خواستم با زنی در عراق ازدواج موقت کنم، پس نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و خواستم در مورد آن کار مرا راهنمایی کند.

قبل از این که چیزی بگویم ایشان به من فرمود: ای فلانی! گویا می خواهی با زن ناصبی مذهب که به تو صد دینار خواهد داد ازدواج کنی؟!

ص: 208

1- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

2- همان

عرض کردم: با او ازدواج نخواهم کرد.

ایشان فرمود: قضا و قدر این است که با آن زن ازدواج کنی.

راوی می گوید: به بغداد رفتم و با این که تصمیم گرفته بودم که با آن زن ازدواج نکنم ازدواج کردم و او صد دینار به من داد و آنچه امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود به چشم دیدم.

پس نزد ایشان به سامرا برگشتم و ایشان به من فرمود: نشانه های امامت و ولایت ما را چگونه یافتی؟! (1)

(99)

حکایت محمد بن میمون

محمد بن میمون خراسانی می گوید: روزی از خراسان عازم سامرا شدم و خواستم به دیدار فرزند زهرا امام هادی علیه السلام نائل شوم، وقتی به سامرا رسیدم، شنیدم که ایشان به شهادت رسیده است.

با خود گفتم: در روایاتی که از ایشان و از امامان معصوم علیه السلام پیش از ایشان رسیده است، بعد از ایشان امامی خواهد بود که امام آخر زمان خواهد بود.

با خود گفتم: بدون دلیل و برهان و نشانه از نزد آن بزرگوار نخواهم رفت، پس در راه ایشان ایستادم و با خدای خود در دلم مناجات کردم: خدایا! به راستی که من به حجت خودت ایمان دارم و اقرار می کنم و می دانم که بعد از ایشان امام آخر زمان مهدی موعود (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است که از صلب ایشان خواهد بود، پس خدایا نشانه و برهانی برایم نشان ده تا دلم گشایش یابد و نور چشمانم افزون گردد.»

راوی می گوید: در همان حال بودم که امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: به درستی که خداوند دعایی که در دلت گفתי مستجاب نموده است.

ص: 209

با خود گفتم: لا اله الا الله، به راستی که سرور و مولایم از مناجات خودم که در دلم با خدای تبارک و تعالی کرده بودم آگاه است.

سپس گفتم: می خواهم زیاد تر از آن ببینم پس اگر امام حسن عسکری علیه السلام عمامه خود را برداشت و بار دیگر روی سر خود گذاشت آن نشانه ای برای من خواهد بود.

راوی می گوید: در همان وقت دیدم ایشان عمامه خود را برداشت و دوباره روی سر خود گذاشت.

در دلم گفتم: شاید این یک اتفاق باشد، اگر برای بار دوم عمامه خود را از سر بردارد و مقداری سوزش خورشید را تحمل کند، سپس عمامه خود را روی زین اسب خود بگذارد و بعد از آن عمامه را روی سر خود بگذارد، در این بار نیز دیدم ایشان عمامه خود را برداشت و روی زین اسب گذاشت و مقداری صبر کرد و سپس عمامه را روی سر خود گذاشت. پس با خودم گفتم: لا اله الا الله، آیا این بار نیز اتفاقی بود؟ خدایا! اگر حق باشد برای بار سوم آن را بردارد و آن را به سرعت بر سر بگذارد.

ایشان نیز چنین کاری کرد و سپس خطاب به من فرمود: ای محمد بن میمون! تا کی می خواهی من چنین کاری برای تو انجام دهم؟!

عرض کردم: برای من کافی است. (1)

(100)

گناه نابخشیده

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی شنیدم امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: گناهایی که خداوند متعال آن ها را نمی بخشد گناهایی است که شخص وقتی آن را انجام دهد با خود بگوید: ای کاش که خداوند مرا به هیچ گناهی مجازات نکند مگر این گناه.

ص: 210

1- هدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصبینی (رضی الله عنه).

ایشان گویا حرف دلم را شنیده بود رو کرد به من و فرمود: ای ابا هاشم! همان گونه که در دلت می گویی است، به راستی که شرک به خداوند در انسان پنهان تر است از مورچه سیاه که روی زمین سیاه و در شب تاریک راه می رود. (1)

(101)

آگاهی خداوند

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی محمد بن صالح الارمینی از قول خدای تبارک و تعالی که فرمود: «يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ». (2)

«خدا هر چه خواهد محو و هر چه خواهد اثبات می کند و اصل کتاب (آفرینش) مشیت او است».

از امام حسن عسکری علیه السلام پرسید: آیا خداوند آنچه هست محو می کند و آنچه نیست ثابت می کند؟

راوی می گوید: در دلم گفتم: این خلاف گفته های هشام بن حکم است.

در همان حال بودم که امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به من و فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی جبار و حاکم و عالم به اشیا است قبل از این که وجود داشته باشند.

عرض کردم: گواهی می دهم که شما حجت هستی. (3)

ص: 211

1- ثاقب المناقب : ابن حمزه طوسی (رحمت الله عنه)

2- سوره مبارکه الرعد: آیه شریفه 39.

3- نوادر : سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر کتاب نقل از ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه) آورده است. (مترجم)

آل محمد صلی الله علیه و آله

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام به رفتم و در مورد آیه شریفه قول تبارک و تعالی که فرمود: «-أَوْزُنْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ» (1)

«ما آنان را برگزیدیم (محمد و آل محمد) وارث علم قرآن گردانیدیم، باز هم بعضی از آن ها (از امت او و فرزندان او) به نفس خود ظلم کردند و بعضی راه اعتدال پیش گرفتند و بعضی به هر عمل خیر به دستور حق سبقت گیرند.» پرسیدم، ایشان در جواب پرسشم چنین فرمود: همه آن ها از آل محمد صلی الله علیه و آله هستند.

ظالم لِنَفْسِهِ، کسی است که از آل محمد صلی الله علیه و آله است ولی به امام زمان علیه السلام خویش ایمان و اقرار نمی کند.

المقتصد کسی است که راه عدل را پیشه گرفته، کسی است که امام خود را شناخته و به آن ایمان دارد. سابق الخیرات کسی است که به خیر و نیکی سبقت گرفته است، امام معصوم علیه السلام است.

راوی می گوید: با خود گفتم: خداوند متعال چه عظمت و کرامتی به آل محمد صلی الله علیه و آله داده است!

در همان حال فکر کردن بودم که امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: شأن و مقام و منزلت آل محمد صلی الله علیه و آله نزد خداوند فراتر از آنچه در دلت گفته ای است. پس خدا را باید شاکر باشی که تو را از کسانی قرار داده که به

ص: 212

آل محمد چنگ زده است، پس هنگامی که در روز قیامت مردم را به امام زمان خویش خوانده می شوند حال تو در آن زمان نیکو خواهد بود. (1)

(103)

حجت خدا

یعقوب بن منقوش می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! حجت خدا و امام بعد از شما چه کسی خواهد بود؟

راوی می گوید: نزد ایشان اتافی بود که پرده جلوی آن کشیده شده بود، پس به من فرمود: پرده اتاق را کنار بزن!

من نیز پرده را کنار زدم و یکباره کودک هشت ماهه یا ده ماهه یا زیادتر دیدم، آن کودک شیر خوار، سفیدرو و نورانی و درخشان بود و روی سر ایشان گیسوان بود.

پس نزد پدر آمد و روی زانوی پدر خویش نشست.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: این شخص حجت خدا و امام و پشوای شما و ولی خدا بعد از من است.

سپس آن بزرگوار بلند شد و پدر بزرگوارش به ایشان فرمود: تا وقت معلوم وارد اتاق شو و آن بزرگوار به دستور پدر وارد اتاق شد.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای یعقوب! وارد اتاق شو و آنجا را با دقت نگاه کن، آیا کسی را در آن جا می بینی؟!

راوی می گوید: وارد اتاق شدم، ولی هیچ کسی را در آن جا نیافتم گویا هرگز کسی در آن جا نبوده است. (2)

ص: 213

1- نوادر: سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

2- رجال نجاشی: شیخ نجاشی (محمد بن مسعود)

بقية الله

احمد بن اسحاق بن سعد الاشعري می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و خواستم در مورد امام و حجت خدا بعد از ایشان پرسم.

قبل از این که من چیزی بگویم به من فرمود: ای احمد بن اسحاق! به راستی که خداوند متعال زمین را از وقتی که آدم را آفرید تا روز قیامت بدون حجت خودش خالی نگذاشته و نخواهد گذاشت و به درستی که به خاطر حجت خدا است که خداوند بلا را از اهل زمین دور می کند و باران می فرستد و گیاه و غیره را در زمین می رویاند.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! امام و پیشوا و حجت خدا بعد از شما چه کسی خواهد بود؟

راوی می گوید: ایشان بلند شد و وارد اتاقی شد که در مقابل ایشان بود و سپس بیرون آمد در حالی که کودکی را بغل کرده بود که صورت آن کودک درخشان تر از ماه شب چهارده بود و عمر آن کودک که پسر بود سه سال بود.

پس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: اگر منزلت و کرامتی نزد ما نداشتی هرگز فرزندم را به تو نشان نمی دادم.

به راستی که نام و کنیه ایشان همانند نام و کنیه رسول خدا صلی الله علیه و آله است.

خداوند متعال به وسیله ایشان زمین را پر از عدل و داد خواهد نمود همان گونه که پر از ظلم و ستم شده است.

ای احمد بن اسحاق! به راستی که ایشان در امت مانند خضر علیه السلام و ذی القرنین علیه السلام است و به خدا قسم ایشان غیبتی خواهد داشت که در زمان غیبت ایشان تعداد زیادی که به نبوت رسول خدا صلی الله علیه و آله و ولایت و امامت امیر المؤمنین علیه السلام و دیگر امامان ایمان دارند به خاطر به طول کشیدن غیبت ایشان به وجود مبارک ایشان شک می کنند جز کسانی

که خداوند متعال به امامت و ولایت تمام ائمه اطهار علیهم السلام ثابت گردانده باشد و خداوند به او توفیق دهد تا برای سلامتی و تعجیل فرجش دعا کند.

احمد بن اسحاق می گوید: عرض کردم: آیا نشانه یا دلیلی برای اثبات این فرمایشات خود دارید تا یقین پیدا کنم؟!

راوی می گوید: یکباره دیدم آن کودک سه ساله به من فرمود: ای احمد بن اسحاق! به راستی که من بقیه الله هستم و من منتقم خداوند از دشمنانش هستم و به راستی که دیگر مرا نخواهی دید.

راوی می گوید: با یقین کامل و خوشحالی از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدم و آن به خاطر این بود که خداوند به من توفیق و عنایت داده بود که حجت خدا و بقیه الله را ملاقات کنم؛ ولی معنای فرموده امام حسن عسکری علیه السلام که فرمودند: ایشان مانند خضر علیه السلام و ذی القرنین علیه السلام است چیست؟

پس به خاطر همین بار دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: معنای سخنی که فرمودید: بقیه الله مانند خضر علیه السلام و ذالقرنین علیه السلام است چیست؟

ایشان فرمود: ای احمد بن اسحاق! به خاطر غیبت طولانی آن بزرگوار است.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله غیبت ایشان به طول می کشد؟

ایشان فرمود: بله به خدا قسم! غیبت آن بزرگوار آنقدر به طول می کشد که عده زیادی از کسانی که به امامت آن بزرگوار ایمان دارند شک خواهند کرد و هیچ کسی باقی نمی ماند جز این که کسانی که خداوند متعال عهد و پیمان ولایت و امامت ما را از آن ها گرفته باشد و در قلب او ایمان نوشته شده باشد و او را به روح القدس تأیید کرده باشد.

ای احمد بن اسحاق! این امر خدا است و رازی از رازهای خداوند و غیبی از علم غیب خداوند است، پس آنچه به تو گفته شد بگیر، حفظ کن و آن را از نا اهلان مخفی گردان و از شکر گزاران باش. (1)

(105)

فرزندم قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود

عیسی بن صبیح می گوید: سالی در زندان بودم، در همان سال نیز امام حسن عسکری علیه السلام را دستگیر کردند و ایشان را در همان زندانی که من در آن جا بودم انداختند، پس ایشان را در سلولی که من در آن بودم زندانی کردند در حالی که من به امامت و ولایت ایشان ایمان داشتم.

وقتی ایشان مرا دید فرمود: عمر تو شصت و پنج سال و یک ماه و دو روز است.

راوی می گوید: نزد کتاب دعایی بود که تاریخ و روز ولادت خودم را در آن نوشته بودم، وقتی به آن مراجعه کردم دیدم دقیقاً عمر من شصت و پنج سال و یک ماه و دو روز بود در حالی که نمی دانستم.

سپس ایشان فرمود: آیا خداوند متعال به تو پسر داده است؟

عرض کردم: خیر!

راوی می گوید: ایشان دست خود را به سوی آسمان برد و عرض کرد: خدایا! پسری به او عطا فرما تا تکیه گاه او باشد.

سپس فرمود: چه خوب تکیه گاهی است پسر خوب و صالح.

به ایشان عرض کردم: آیا شما فرزندی دارید؟

ص: 216

1- الغیبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

به من فرمود: بله به خدا قسم! به زودی پسری برایم به دنیا خواهد آمد که او قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود که زمین را پر از عدل و داد می کند همان گونه که پر از ظلم و ستم شده باشد.

اما در حال حاضر که در کنار تو هستم، فرزندی ندارم.

گویا تو را می بینم که نزد می آیی و چنین و چنان می بینی.

راوی می گوید: آنچه ایشان فرموده بودند اتفاق افتاد. (1)

(106)

حکایت احمد بن اسحاق و سعد بن عبد الله قمی

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) همراه احمد بن اسحاق وکیل به محضر مقدس امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدند و در آن جا به دیدار گل زهرا قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نائل شدند.

آن بزرگوار در حالی که ایشان کودک دو سه ساله بود اسراری از علوم حلال و حرام را برای آن ها بیان کرده بود.

امام حسن عسکری علیه السلام به آن بزرگوار فرمود: راست فرمودی، ای فرزند دلبندم! سپس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به احمد بن اسحاق و به او فرمود: آنچه همراه تو است اگر دوست داشتی همه آن ها را به ما بده، یا خود ببر یا هنگام جان دادن به آن وصیت کنی تا آن را نزد ما بیاورند و در هر صورت ما به آن محتاج نیستیم فقط از تو می خواهیم که آن پیراهنی که فلان پیرزن پاک دامن به تو داده به ما بدهی.

احمد بن اسحاق می گوید: پیرزن پاک دامنی به من پیراهنی داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم، من نیز آن پیراهن را در صندوقچه ای گذاشته بودم ولی به کلی آن را فراموش کرده بودم و وقتی ایشان به من فرمود آن را به یاد آوردم.

ص: 217

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی احمد بن اسحاق به دنبال آن پیراهن رفت امام حسن عسکری به من فرمود: برای چه چیزی به دیدار ما آمده ای؟

عرض کردم: احمد بن اسحاق مرا تشویق کرده که به دیدار مبارک سرور مان بیایم.

امام حسن عسکری به من فرمود: مسائلی که می خواستی آن را بپرسی چه می شود؟

عرض کردم: مسائل سر جای خودش است ای سرورم!

امام حسن عسکری با دست مبارک خویش اشاره کرد به فرزند برومندش و فرمود: از فرزندم آنچه می خواهی بپرس.

یعنی از قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بپرس.

سپس این روایت ادامه داشت تا جایی که می گوید: چهل سؤال از آن بزرگوار پرسیدم و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به تمام آن سؤال ها به نحو احسن جواب داد.

پس آن بزرگوار همراه پدر بزرگوارش برای نماز بلند شد و من به دنبال احمد بن اسحاق رفتم در راه او را دیدم در حالی که گریه و زاری می کرد، به او گفتم چرا گریه می کنی؟

به من گفت: پیراهنی که پیر زن پاک دامن به من داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم گم کرده ام و نمی دانم کجا است و اکنون نمی دانم چه باید کنم!!

به او گفتم: با هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام برویم تا حقیقت را برای ایشان بگوییم.

پس همراه هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و من جلوی منزل ایشان ماندم و احمد بن اسحاق وارد منزل ایشان شد و هنگامی که برگشت متبسم بود و بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم درود می فرستاد.

به او گفتم: چه شده است؟

به من گفت: وقتی وارد منزل شدم دیدم که ایشان با همان پیراهنی که پیرزن به من داده بود نماز می خواند.

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) می گوید: به خاطر همین خداوند را بسیار شکر گزار بودیم، پس گاهی وقت ها نزد امام حسن عسکری علیه السلام می رفتیم و دیگر آن کودک یعنی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را نمی دیدیم.

سعد بن عبد الله می گوید: هنگامی که خواستیم از سامرا خارج شویم برای وداع با امام حسن عسکری علیه السلام نزد ایشان رفتیم، پس هنگامی که نزد منزل ایشان رسیدیم اجازه گرفتیم و وارد منزل ایشان شدیم، پس احمد بن اسحاق در مقابل ایشان ایستاد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! به راستی که وقت رفتن ما از نزد شما رسیده است و ما چقدر ناراحت و غمگین هستیم که می خواهیم از نزد شما برویم، چقدر زود گذشت و ما از خدا می خواهیم که سلام و درود بفرستد به جد شما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و پدرت علی مرتضی علیه السلام و مادرت سرور زنان جهان فاطمه زهرا علیها السلام و عمویت حسن بن علی علیه السلام و پدرت حسین بن علی علیه السلام که سروران اهل بهشت هستند و برامان معصوم علیهم السلام بعد از آن بزرگواران و بعد از ایشان پدرت امام هادی علیه السلام سپس شما و فرزندتان درود بی پایان.

هم چنین تو را قدرتمند و پیروز و نصرت دهد و دشمنان شما را خوار و ذلیل گرداند.

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام چنین شنید اشک از چشمان این بزرگوار سرازیر شد و به احمد بن اسحاق فرمود: به راستی که تو به سوی رحمت الهی رهسپار خواهی شد و این آخرین ملاقات من با تو است.

در همان وقت احمد بن اسحاق وقتی چنین شنید بی هوش بر زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد و عرض کرد: شما را به حق خداوند متعال و جدتان رسول خدا صلی الله علیه و آله و علی

مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن و حسین علیهما السلام قسم می دهم تا چیزی به عنوان تبرک به من بدهید و مرا به آن مشرف کنید و با آن کفنی بگیرم.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام دست خود را زیر سجاده نماز خود برد و سیزده در هم بیرون آورد و به احمد بن اسحاق داد و به او فرمود: این سیزده درهم را بگیر و غیر از این چیزی برای خودت انفاق نکن و به راستی که آنچه تو می خواهی به تو عطا خواهد شد و به درستی که خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند.

سعد بن عبد الله می گوید: سپس از نزد امام حسن عسکری علیه السلام خداحافظی کردیم و به شهر و دیار خود رهسپار شدیم، چند فرسخی از آن جا دور نشده بودیم که احمد بن اسحاق تب شدیدی گرفت تا این که به منطقه ای به نام حلوان رسیدیم پس در یکی از کلبه هایی که در آن جا بود منزل کردیم پس احمد بن اسحاق شخصی از آن محله را نزد خویش خواست آن مرد نیز نزد او رفت و سپس احمد بن اسحاق به ما گفت: امشب مرا تنها بگذارید می خواهم در آخرین لحظات زندگی ام با خدای خودم تنها باشم و مناجات کنم.

سعد بن عبد الله می گوید: ما نیز به جای دیگر رفتیم و در آن جا خوابیدیم، هنگام سحر من خوابی دیده بودم پس از خواب بیدار شدم و یکباره دیدم شخصی بالای سرم است که با تعجب دیدم که آن شخص کافور خادم امام حسن عسکری علیه السلام است که به من گفت: به راستی که احمد بن اسحاق به رحمت خدا پیوست و ما آن را غسل و کفن کرده ایم، پس خدا به شما اجر و پاداش و صبر جمیل عطا دهد، پس بلند شوید و آن بزرگوار را دفن کنید که به راستی ایشان منزلتی بس عظیم و بزرگ نزد سرور مان امام حسن عسکری علیه السلام دارد.

راوی می گوید: یکباره کافور از نظر ما محو شد، ما با عجله نزد احمد بن اسحاق رفتیم و او را همان گونه که کافور به ما گفته بود غسل و کفن شده دیدیم پس برای از

دست دادن عزیزی بزرگوار گریه کردیم و مقداری نزد او ماندیم و سپس او را به خاک سپردیم. خداوند او را در رحمتش قرار دهد. (1)

(107)

آگاهی از وقت شهادت و معجزات دیگر

ابو الادیان می گوید: من خدمتکار امام حسن بن علی بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام بودم.

وظیفه من نامه رسانی بود؛ یعنی نامه های ایشان را به هر کجا که ایشان می فرمود می فرستادم.

سالی که ایشان به شهادت رسید مرا نزد خویش دعوت کرد پس نامه هایی نوشتند و به من دادند و به من فرمودند: به مدائن برو و بدان رفت و آمد تو پانزده روز به طول خواهد کشید که در روز پانزدهم هنگامی که وارد سامرا می شوی و وقتی به خانه ام رسیدی صدای گریه و شیون خواهی شنید پس مرا روی مغتسل خواهی دید.

عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! اگر شما به شهادت رسیدید بعد از شما حجت خدا چه کسی خواهد بود؟

ایشان فرمود: هر کس که از تو جواب نامه ها را مطالبه کرد ایشان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود و ایشان حجت خدا است.

عرض کردم: ای سرورم! بیشتر از اوصاف ایشان به من بگوئید تا ایشان را بهتر بشناسم.

فرمودند: هر کس بر من نمار بخواند او حجت خدا و ولی خدا و قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود.

عرض کردم: زیادتر برایم بگو.

فرمودند: هر کس بگوید داخل خورجین چیست او قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

ص: 221

1- الغیبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

راوی می گوید: خواستم در مورد آنچه داخل خورجین است پیرسم ولی از هیبت و بزرگی امام حسن عسکری علیه السلام قادر به پرسیدن نبودم، پس به دستور ایشان به مدائن رفتم و نامه های حضرت را به صاحبان ایشان رساندم و سپس جواب نامه هایی که آن ها نوشته بودند از آن ها گرفتم و با خود آوردم و همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند رفت و آمدم پانزده روز به طول کشید که در روز پانزد هم به سامرا رسیدم پس بی معطلی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، وقتی به منزل ایشان رسیدم صدای گریه و شیون از داخل منزل شنیدم، همان گونه که ایشان به من فرموده بودند.

کنار منزل ایشان برادرشان جعفر (کذاب) بود که مردم به او برای از دست دادن برادرش تسلیت می گفتند و برای به امامت رسیدن خود بعد از برادرش تبریک می گفتند.

با خود گفتم: اگر این شخص امام باشد پس باید فاتحه امامت و ولایت را خواند زیرا من بارها جعفر کذاب را دیدم که در حال خوردن شراب و مستی و عیش و نوش بود.

پس من نزدیک او شدم و به او تسلیت و تبریک گفتم ولی او از هیچ چیزی از من نپرسید، پس در کنار او ایستادم.

سپس مردی به نام عقیل از داخل منزل بیرون آمد و به جعفر گفت: ای سرورم! به راستی که برادرت را کفن کرده اند، وارد خانه شوید و بر آن نماز بخوانید، جعفر کذاب وارد شدند وقتی وارد منزل شدم دیدم که جسم مطهر و گرانقدر و پاک امام حسن عسکری علیه السلام کفن شده بود پس جعفر جلو رفت و خواست بر ایشان نماز بخواند وقتی خواست تکبیر بگوید، یکباره کودکی پنج ساله و خوش سیما که چهره ایشان مانند ماه شب چهارده می درخشید آمد و به جعفر گفت: عمو جان! کنار برو به راستی که من از تو اولاترم که بر جسم پاک و مطهر پدر بزرگوارم نماز بخوانم.

راوی می گوید: وقتی جعفر کذاب آن کودک خوش سیما را دید کنار رفت و آن کودک بر پدر بزرگوارش نماز خواند و سپس پدر بزرگوارش را کنار پدر بزرگوارش یعنی علی بن محمد الهادی علیه السلام به خاک سپرد.

سپس آن کودک رو کرد به من و فرمود: ای بصری! جواب نامه هایی که به دستور پدرم به مدائن بردی به من بده!

من نیز جواب نامه ها را به ایشان دادم و با خود گفتم این دو نشانه است و فقط حکایت خورجین باقی مانده است تا برایم ثابت شود که ایشان امام زمان و حجت خدا و قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

سپس بیرون رفتم و جعفر کذاب را دیدم که بی تاب می کرد، سپس الوشاء به جعفر گفت: ای سرورم! این کودک کیست که این گونه به شما بی احترامی کرده تا او را ادب کنیم؟

جعفر گفت: به خدا قسم اولین بار است او را می بینم و او را نمی شناسم!

راوی می گوید: در همان حال بودیم که گروهی از اهل قم وارد مجلس ما شدند و گفتند حسن بن علی العسکری علیه السلام کجا است؟ مردم گفتند: ایشان به شهادت رسیده است.

به ما گفتند: چه کسی بعد از ایشان است؟

مردم اشاره کردند به جعفر کذاب و گفتند: برادرش جعفر بن علی است.

پس اهل قم نزد او رفتند و به او تسلیت و تبریک گفتند، سپس به او گفتند: همراه ما نامه ها و اموالی است و باید به ما بگویی که آن نامه ها و اموال از کجا است تا برای ما اثبات شود که تو حجت خدا بعد از برادرت هستی؟

راوی می گوید: وقتی چنین پرسشی از جعفر پرسیدند جعفر بلند شد و تکانی به خود داد و گفت: این ها آمده اند و از علم غیب از من می پرسند!!

راوی می گوید: در همان حال بودیم که خادم امام حسن عسکری علیه السلام از منزل خارج شد و خطاب به اهل قم گفت: سرورم می فرماید: به راستی که همراه شما نامه هایی از طرف فلان و فلان و فلان است و در خورجینی که در دست شما است ده دینار است که یکی از دینارها چنین و چنان است.

پس آن اموال را به آن خادم دادند و به او گفتند: به راستی که سرورت که تو را نزد ما فرستاده تا به ما بگویی که نامه ها و اموال را از کجا آورده ایم همان گونه که ما می خواستیم بی شک ایشان حجت خدا و ولی خدا و امام زمان و قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

راوی می گوید: وقتی جعفر کذاب چنین دید نزد خلیفه وقت عباسی رفت و جریان را برای او گفت، وقتی خلیفه چنین شنید به افراد خود دستور داد بی درنگ به منزل امام حسن عسکری علیه السلام یورش کنند و همه را دستگیر کرده، نزد او بیاورند.

آن ها نیز به منزل امام حسن عسکری علیه السلام یورش کردند و در آن جا فقط یک کنیز دیدند، پس او را دستگیر کردند و با خود به قصر خلیفه بردند، پس از او در مورد امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) همان کودک پنج ساله پرس و جو کردند.

آن کنیز به آن ها گفت: خبری از آن کودک ندارم.

به دستور خلیفه آن کنیز را به شخصی به نام ابن ابو شوارب تحویل دادند تا او را شکنجه دهد تا شاید زبان باز کند.

در همان حال بودند که خبر به هلاکت رسیدن عبد الله بن یحیی بن خاقان به گوش آن ها رسید، پس آن زن را رها کردند و به طرف قصر رفتند و آن زن از دست آن ها خلاص یافت.

«وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ لَا شَرِيكَ لَهُ» (1)

ص: 224

1- الغيبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

شهادت

امام حسن عسکری علیه السلام مادر بزرگوار خود را رهسپار حج کرد و آنچه لازم بود به او گفت و آن در سال دویست و پنجاه و نه هجری قمری بود.

سپس در سال دویست و شصت هجری قمری اسم الـعظم و علوم و آنچه از پیامبران و امامان معصوم علیهم السلام به ایشان به ارث رسیده بود از جمله سلاح (ذو الفقار) و زره و غیره همراه وصیت و سفارش های لازم به فرزند برومندش امام عصر قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) داد و ایشان در همان سال در ماه ربیع الاول سال دویست و شصت هجری قمری به شهادت رسید و در جوار پدر بزرگوارش به دست فرزند بزرگوارش امام زمان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به خاک سپرده شد. (1)

احترام پرندگان به مرقد شریف

یکی از فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام و پدر بزرگوارش علیهم السلام این بود که آن بزرگواران در قبرستان خلفای بنی عباس به خاک سپرده شده بودند و هر روز تعداد کثیری از خفاش ها و کبوتر ها و گنجشک ها می آمدند و در آن جا پرسه می زدند و روی قبر های خلفای عباسی فضولات زیادی می ریختند و قبر خلفای عباسی پر از فضولات آن پرندگان شده بود در حالی که روی گنبد آن دو امام بزرگوار و حرم و سر در حرم آن بزرگواران هیچ اثری از فضولات نبود و آن به خاطر این است که پرندگان و غیره به ولایت و امامت آن دو بزرگوار ایمان داشتند و احترام خاصی به آن بزرگواران دارند و آن به خاطر شأن و منزلت و بزرگی و عظمت آن دو امام معصوم علیهم السلام است. (2)

ص: 225

1- عیون المعجزات : علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- نوادر : سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

فضائل و کرامات امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

خلاصه ای از شرح حال امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

نام و کنیه ایشان همانند جد بزرگوارش رسول خدا صلی الله علیه و آله است. ایشان ابو القاسم محمد بن الحسن العسکری بن علی الهادی بن محمد الجواد بن علی الرضا بن موسی کاظم بن جعفر الصادق بن محمد الباقر بن علی زین العابدین بن الحسین الشهید بن علی بن ابی طالب امیر المؤمنین وصی رسول خدا (علیهم افضل صلوات الله و سلامه) و جانشین ایشان بر امتش است.

شیخ مفید (رضی الله عنه) می فرماید: امام بعد از امام حسن عسکری علیه السلام فرزندی که هم نام و هم کنیه رسول خدا صلی الله علیه و آله است و ظاهراً و باطناً امام حسن عسکری علیه السلام هیچ فرزندی غیر از ایشان نداشته است و ایشان هنگام به شهادت رسیدن خویش، در غیبت و پنهان گذاشت و آن بزرگوار در نیمه شعبان سال دویست و پنجاه و پنج هجری قمری در سامرا چشم به جهان گشود و مادر بزرگوار ایشان ام ولد به نام نرگس خاتون بوده است و سن آن بزرگوار هنگام به شهادت رسیدن پدر بزرگوار خویش پنج سال بود.

خداوند متعال حکمت و دانش و دانایی را در طفولیت به ایشان عطا فرمود و ایشان را در همان طفولیت و کودکی به امامت برگزید همان گونه که نبوت را به عیسی علیه السلام در گهواره داد هم چنین امامت و ولایت ایشان قبل از این مورد تأیید حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سپس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و بعد از ایشان مورد تأیید سایر امامان معصوم بعد از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام تا پدر بزرگوارش حسن بن علی العسکری علیه السلام قرار گرفته است.

و نیز پدر بزرگوارش نزد دوستان مورد اعتماد و افراد مورد اعتماد خویش امامت و ولایت فرزندش امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را خبر داده و مهر تأیید به آن زده بود.

و غیبت آن بزرگوار قبل از ولادت نیز مورد تأیید شده و از راه رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علیه السلام و سایر سایر امامان معصوم علیهم السلام رسیده که ایشان در غیبت به سر خواهد برد.

و ایشان همان شخصی است که صاحب شمشیر (ذو الفقار) امامان هدایت علیهم السلام است و ایشان قائم بالحق و منتظر و بر پاککننده دولت عدل و داد است و برای آن بزرگوار قبل از قیامش دو غیبت است که یکی غیبت صغری و دیگری غیبت کبری، همان گونه در روایات اهل بیت علیهم السلام آمده است.

و اما غیبت صغرای از وقت تولد آن بزرگوار تا اتمام نائبان خاص خویش بوده و غیبت کبری بعد از در گذشت نایب آخر ایشان شروع شده و تا به حال ادامه دارد.

ایشان با شمشیر قیام خواهند کرد همان گونه که خداوند در مورد ایشان چنین فرموده است: «و تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضُّعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نَمُكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَّ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ»، (1) «و ما اراده کردیم که بر آن طایفه ضعیف در آن زمین منت گذارده و آن ها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک فرعونیان گردانیم و در زمین به آن ها قدرت و تمکن بخشیم و به چشم فرعون و هامان و لشکریانش آنچه ترسان بودند بنماییم.»

و نیز خدای تبارک و تعالی در جای دیگر چنین فرموده است: «وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزُّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ»، (2) «و ما بعد از تورات در زبور نوشتیم که البته بندگان نیکو کار من ملک زمین را وارث و متصرف خواهند شد.»

و نیز رسول خدا صلی الله علیه و آله در مورد آن بزرگوار چنین فرموده است: به راستی که روزها و شب ها به پایان نخواهد رسید تا وقتی که خداوند مردی از اهل بیت علیهم السلام معبوث کند که نامش هم نام من و کنیه اش هم کنیه من است که آن بزرگوار به دستور خداوند قیام

ص: 230

1- سوره مبارکه القصص : آیه شریفه 5-6

2- سور مبارکه الانبیاء : آیه شریفه 105

خواهد کرد و زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد همان گونه که پر از زور و ستم شده باشد.

هم چنین رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: اگر یک روز از دنیا باقی بماند خداوند آن روز را آنقدر طولانی می کند تا وقتی که مردی از اهل بیت علیهم السلام را مبعوث گرداند که اسم او اسم من و کنیه او کنیه من است و زمین را پر از عدل و داد می گرداند همان گونه که پر از ظلم و ستم شده است «[وَاللَّهُ أَعْلَمُ](#)» (1)

و نیز روایت شده است که ایشان در نیمه شعبان سال دویست و پنجاه و پنج هجری قمری در سامرا چشم به جهان گشود. (2)

و نیز روایت شده است هنگام به شهادت رسیدن پدر بزرگوارش امام حسن عسکری علیه السلام ایشان پنج ساله بودند و خداوند به ایشان حکمت و دانش داد همان گونه که به یحیی علیه السلام داده بود و امامت و ولایت را در کودکی به ایشان داد همان گونه که نبوت را به عیسی علیه السلام داده بود. (3)

و نیز نقل شده است که آن بزرگوار دو غیبت داشتند و آن به تأیید و ضمانت راویان بزرگ مرتبه رسیده است.

اما غیبت صغری: غیبتی است که ایشان نائبانی خاص داشت که نزد عامه و خاصه معروف بودند و کسانی که به امامت امام حسن عسکری علیه السلام ایمان داشتند و به امامت و ولایت ایشان بعد از پدر بزرگوارش ایمان داشتند و مهر تأیید به ولایت و امامت ایشان زده بودند که آن بزرگواران عبارت اند از: از ابو هاشم داود بن قاسم جعفری (رضی الله عنه) و محمد بن علی بن هلال (رضی الله عنه) و ابو عمرو عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) و فرزندش ابو

ص: 231

1- ارشاد شیخ مفید (رضی الله عنه).

2- اعلام الوری: علامه شیخ طبرسی (رضی الله عنه)؛ اصول کافی: علمه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

3- اصول کافی: علمه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

جعفر محمد بن عثمان (رضی الله عنه) و عمرو الاهوازی (رضی الله عنه) و احمد بن اسحاق (رضی الله عنه) و ابو محمد الوجنانی (رضی الله عنه) و ابو ابراهیم بن مهزیار (رضی الله عنه) و محمد بن ابراهیم ...

و مدت غیبت صغری هفتاد و چهار سال به طول کشید که نائب اول ایشان در اوایل غیبت صغری، ابو عمرو عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) بوده که آن بزرگوار نیز از نایبان خاص امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام بوده است.

و ایشان مورد اعتماد و مورد تأیید آن دو بزرگوار بوده است که به دست او از ناحیه مقدسه معجزات و کراماتی به مردم نشان داده شده است و چون وقت از دنیا رفتن خویش رسید به فرزندش وصیت کرد و فرزندش که از بزرگان نیز بود و ایشان محمد بن عثمان بود بعد از به رحمت رفتن پدر بزرگوارش نایب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شد همان گونه که پدر بزرگوارش بود ایشان تا آخر جمادی الثانی سال سیصد و چهار نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بود و هنگام رحلتش به ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) از بنی نوبخت با تأیید او نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شد و ابو القاسم بن روح (رضی الله عنه) در شعبان سال سیصد و بیست و شش هجری قمری رحلت رفت و بعد از ایشان ابو الحسن علی بن محمد السمری نایب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شد و ایشان نیز در سال سیصد و بیست و هشت در نیمه شعبان همان سال به رحمت الهی پیوست.

ابو محمد حسن بن احمد الکاتب می گوید: سالی که علی بن محمد السمری به رحمت الهی پیوست من در مدینه بودم قبل از رحلتش من نزد بالین ایشان بودم پس نامه ای از ناحیه مقدسه (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای مردم بیرون آورد که من و اکثر مردم از آن نسخه برداری کردیم و آن توقیع مبارک از ناحیه مقدسه (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) چنین بود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا عَلِيُّ بْنُ مُحَمَّدٍ السَّمَرِيُّ أَعْظَمَ اللَّهُ أَجْرَ إِخْوَانِكَ فِيكَ فَإِنَّكَ مَيِّتٌ مَا بَيْنَكَ وَ بَيْنَ الْمَوْتِ سِتَّةٌ أَيَّامٌ فَاجْمَعْ أَمْرَكَ وَ لَا تُوصِ إِلَيَّ أَحَدٌ يَقُومُ مَقَامَكَ بَعْدَ وَفَاتِكَ فَقَدْ وَقَعَتِ الْغَيْبَةُ الثَّانِيَةُ فَلَا ظُهُورَ إِلَّا بَعْدَ إِذْنِ اللَّهِ تَعَالَى وَ ذَلِكَ بَعْدَ طُولِ الْأَمَدِ وَ

امْتِلَاءِ الْأَرْضِ جَوْرًا وَسَيَأْتِي شَيْعَتِي مَنْ يَدَّعِي الْمُشَاهَدَةَ، أَلَا فَمَنْ ادَّعَى الْمُشَاهَدَةَ قَبْلَ خُرُوجِ السُّفْيَانِيِّ وَالصَّيْحَةِ فَهُوَ كَاذِبٌ مُفْتَرٍ، وَ لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»

به نام خداوند بخشاینده بخشایش گر، ای علی بن محمد السمیری! خداوند به برادران و دوستان و یاران اجر و پاداش بزرگی دهد در برابر از دست دادن تو پس به درستی که تو خواهی مرد و بین تو و مرگ شش روز است، پس خود را جمع و جور کن و به هیچ کس وصیت نکن که بعد از تو نائب خاص من شود؛ زیرا بعد از رحلت تو غیبت دوم (غیبت کبری) از سر گرفته می شود و هیچ ظهوری بعد از آن نخواهد بود مگر بعد از اذن خدای تبارک و تعالی که اجازه ظهور به من دهد و آن بعد از مدت بسیار طولانی و پر شدن زمین از ظلم و ستم خواهد بود و کسانی از شیعیانم خواهند آمد و ادعا می کنند که مرا مشاهده کرده اند، پس هر کس قبل از خروج سفیانی و صیحه (ندای جبرئیل امین علیه السلام) ادعای دیدن مرا کند و بگوید از طرف من پیام یا چیزی آورده است آن شخص یا اشخاص دروغ گویی بیش نیستند و حولی و قوتی جز به حول و قوت خدای والا مرتبه و بزرگ نیست.

راوی می گوید: من آن نسخه را نوشتم و از نزد آن بزرگوار مرخص شدم در روز ششم به دیدار ایشان آمدم و ایشان را در حال جان دادن دیدم، پس به ایشان عرض شد: بعد از تو چه کسی نائب خاص است؟ او چنین گفت: خدا بر این امر آگاه است.

راوی می گوید: این آخرین سخنی بود که بر زبان جاری کرد و به رحمت الهی پیوست و سپس غیبت کبری آغاز شد و ما در غیب کبری به سر می بریم و فرج آن بزرگوار در دست خدا است. (1)

ص: 233

1- اعلام الوری : علامه شیخ طبرسی (رضی الله عنه).

مؤلف کتاب می گوید: در بعضی از کتب آمده است که غیبت صغرای آن بزرگوار هفتاد و چهار سال به طول کشید و وفات علی بن محمد السمری (رضی الله عنه) در سال سیصد و بیست و نه هجری قمری است که ظاهراً چنین است. (1)

(2)

حضرت نرگس خاتون علیها السلام

بشیر بن سلیمان می گوید: در سامرا بودم که روزی یکی از غلام های امام هادی علیه السلام به نام کافور نزد من آمد و گفت: امام هادی علیه السلام تو را فراخوانده است، وقتی به محضر امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم حضرت فرمودند: ای بشیر! تو از فرزندان ابو ایوب انصاری هستی، جد تو خاطر جد ما را بسیار می خواست جد ما هنگامی که در صدر اسلام به مدینه وارد شد به خانه هیچ کس از انصار نرفت بلکه فرمود: ناچه من هر کجا بروم آن جا منزل من است شتر کنار منزل جد تو ابو ایوب انصاری نشست،

ابو ایوب چون خیلی فقیر بود گمان می کرد پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه او نمی آید؛ اما حضرت محمد صلی الله علیه و آله به دست خود اثاثش را به خانه او برد، ابو ایوب مادر پیر و نابینایی داشت که تا شنید پیامبر صلی الله علیه و آله قصد آمدن به منزل آن ها را دارد از خوشحالی گریه کرد.

ابو ایوب از مادرش علت گریه او را پرسید، مادرش گفت تنها ناراحتی من این است که نمی توانم پیامبر صلی الله علیه و آله را ببینم، دست مرا بگیر و به استقبال حضرت ببر.

آن وقت ابو ایوب او را به استقبال پیامبر صلی الله علیه و آله برد که ایشان دم درب منزل بود.

پیامبر صلی الله علیه و آله و وقتی آن پیرزن را دید به آن پیرزن سلام کرد.

وقتی آن پیرزن صدای دلنشین رسول خدا صلی الله علیه و آله را شنید باز هم به گریه افتاد.

پیامبر صلی الله علیه و آله از او پرسید: چرا گریه می کنی؟

پیرزن عرض کرد: از این که نمی توانم صورت درخشان و نورانی شما را ببینم ناراحتم.

ص: 234

پیامبر صلی الله علیه و آله دستان مبارک خود را بالا برد و عرض کرد: خدایا! به عزت و جلال قسم که تا این پیرزن را شفا ندهی به این خانه وارد نخواهم شد.

بلافاصله به اذن خدای تبارک و تعالی چشم های آن پیرزن شفا یافت.

سپس امام هادی علیه السلام ادامه داد: جد تو میزبان جد ما بوده و از همان وقت بین ما رابطه ای برقرار شد لذا به عنوان قدردانی از آن محبت من می خواهم کاری به تو واگذار کنم که تا صبح قیامت نشان افتخار بر سینه ات بدرخشد.

آن گاه امام هادی علیه السلام نامه ای به زبان رومی نوشت و فرمود: این نامه را به بغداد می بری.

در روز دوشنبه یک کشتی در ساحل دجله لنگر می زند، برده فروش ها از آن کشتی بیرون می آیند و کار خود شان را شروع می کنند، مردم هم می آیند و کسب و کار خود را شروع می کنند و همه غلام ها و کنیزها را می خرند جز یک کنیز آن کنیز مشتریان زیادی دارد ولی هر که می خواهید آن کنیز را بخرد کنیز به آن شخص می گوید: اگر مرا ببری خودکشی می کنم پولت را حرام نکن آن کسی که می خواهد مرا بخرد هنوز نیامده است.

آنگاه تو پیش برو و به برده فروش بگو می خواهم این کنیز را بخرم به او بگو من نامه ای از طرف شخصی دارم و من از طرف آن شخص می خواهم آن کنیز را بخرم، پس این نامه را به او بده شاید آن شخص را بشناسد و قبول کند که او را برای آن شخص بخری.

بشیر به فرموده امام هادی علیه السلام به بغداد رفت و تمام پیشگویی های امام هادی علیه السلام را به چشم دید تا بالاخره چشمش به آن کنیز مورد نظر افتاد، آن وقت نامه را به برده فروش داد و به او گفت: این نامه از شخصیت بزرگی است، این نامه را به کنیز بده تا اگر او قبول کرد من او را برای آن بزرگوار بخرم.

وقتی نامه به دست آن کنیز رسید و چشمش به مهر و امضای آن افتاد فوراً به برده فروش گفت: یا مرا به صاحب این نامه بسپارید یا من خودم را می کشم، به این ترتیب

بشیر کنیز را خرید و با هم به سوی سامرا حرکت کردند، در راه بشیر از روی کنجکاوی پرسید: من می دانم که شما رومی هستید اما می خواهم بدانم که چرا به محض دیدن نامه آن را روی چشمانت گذاشتید؟!

کنیز گفت: من فرد عامی نیستم قیصر می خواست مرا به عقد برادر زاده اش در بیاورد.

مراسم ازدواج شروع شد برادر زاده جدم روی منبری جواهر نشان که تقریباً چهارصد پایه داشت ایستاده بود و کشیش ها مشغول خواندن انجیل بودند که ناگهان کاخ به سختی لرزید و داماد از بالای منبر بر زمین افتاد و در جا مرد.

جدم به این حادثه اعتنایی نکرد و گفت: فردا مراسم دیگری برگزار می کنیم و عروس را به عقد برادرزاده دیگرم در می آوریم.

پس روز بعد نیز وقتی داماد آمد همان جریان روز قبل بر سر این داماد نیز اتفاق افتاد و او نیز در جا مرد.

کشیش ها این بار گفتند: یک نحسی در این دختر است که مانع ازدواج او است به ناچار او را به لباس تارکین دنیا و راهبه ها در می آوریم.

کنیز در ادامه گفت: من نیز قسم خوردم که تا آخر عمر شوهری اختیار نکنم اما یک شب در خواب دیدم که پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله همراه عیسی بن مریم علیه السلام و شمعون علیه السلام وارد کاخ شدند. آن دو به قصیر گفتند: ای قیصر! خوشا به حالت چون قرار است که رحم آل محمد صلی الله علیه و آله به نسل تو متصل بشود و اکنون به خواستگاری دخترت آمده اند.

من آن شب در خواب چهره مبارک امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم و همان شب نیز مرا با دست مبارک خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و عیسی علیه السلام به عقد ازدواج آن حضرت در آوردند. آن شب از خواب پریدم و از آن به بعد از درد فراق امام روز به روز حالم بدتر شد و هر چه طبیب آوردند که مرا معالجه بکنند نتوانستند، یک روز پدر بزرگم قیصر کنار بستم آمد، به او گفتم: اسیران مسلمان را آزاد کنید تا شاید مریم علیها السلام مرا شفا دهد

آن روز به شب رسید و من خوابیدم در خواب دیدم که چهار زن مجلله کنار بستر آمدند و به ترتیب نام خودشان را به این نام ها معرفی کردند: حوا علیها السلام، هاجر علیها السلام، و آسیه علیها السلام سپس بانویی آمد که چهره او مانند ماه شب چهارده می درخشید و آن چهار زن مانند کنیز به او احترام می گذاشتند که من به حضرت مریم علیها السلام گفتم: این زن مجلله کیست که شما این گونه مانند کنیز به آن بزرگوار احترام می گذارید؟

حضرت مریم علیها السلام فرمود: ایشان سرور زنان جهان است و ایشان مادر گرامی همسر گرامی تو امام حسن عسکری علیه السلام است.

وقتی من چنین شنیدم از ایشان وصال امام عسکری علیه السلام را خواستم.

آن بانوی بزرگوار به من فرمود: شرط وصال این است که مسلمان شوی و من در همان شب به دست آن بزرگوار مسلمان شدم، چهارده روز بعد خورشید عالمتاب سیمای آن حضرت را دیدم و آن حضرت به من گفت: به زودی عده ای از مسلمانان به جنگ با رومیان خواهند آمد و بر رومیان غلبه می کنند و عده ای را به اسارت در می آورند.

پس در آن وقت تو لباس کهنه بپوش و خود را میان اسیران بینداز تا تو را همراه آن اسیران با کشتی به بغداد بیاورند و در آن جا نامه مرا که دیدی خودت را به نامه رسان بسپار.

ای مرد! تمام آن پیشگویی ها به وقوع پیوست که اکنون تو توانستی مرا بخری و برای امام ببری.

بشیر کنیز را نزد امام هادی علیه السلام برد و امام هادی علیه السلام به کنیز فرمود: چهار هزار دینار به تو بدهم یا یک مژده به تو بدهم که تا ابد بابت آن سر افراز و سر بلند باشی؟!

کنیز گفت: آقا جون! پول برای من ارزشی ندارد مژده ای بدهید که درونم خنک شود.

امام هادی علیه السلام فرمود: مژده من این است که به زودی مهدی ما اهل بیت علیهم السلام از رحم تو زاده می شود.

یک سال از این ملاقات گذشت و امام هادی علیه السلام به شهادت رسید.

یک شب امام حسن عسکری علیه السلام به حکیمه خاتون فرمود: عمه جان! امشب به منزل خود برو که وعده حق نزدیک است.

حکیمه خاتون عرض کرد: از کدام؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

حکیمه علیها السلام گفت: خبری در آن نیست!

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: مثل مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ما مثل موسی علیه السلام شده است تا هنگام زایمان اثری از حمل او آشکار نمی شود.

نیمه های شب بود که نرجس خاتون دگرگون شد و بدنش شروع به لرزیدن کرد، امام حسن عسکری علیه السلام به عمه خود فرمود: عمه جان! سوره قدر را بخوان و به نرگس علیها السلام بدم.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من شروع به خواندن سوره قدر و دمیدن آن به بدن نرگس کردم که ناگهان پرده ای بین من و او حائل شد، پس از مدتی پرده کنار رفت و من دیدم که آقا زاده به دنیا آمده، پشیمانی اش را بر زمین گذاشته و انگشت سبابه اش را بلند کرده می گوید: «إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ جَدِي مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ»، همان وقت صدای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمود: عمه جان! قنداقه پسر مرا بیاور.

وقتی نگاهش به مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) افتاد شروع به تلاوت این آیه شریفه کرد: «و تُمْكِنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ تُرَى فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ» (1)

«و ما اراده کردیم که آن طایفه ضعیف در زمین منت نهاده و آن ها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک فرعونیان گردانیم و در زمین به آن ها قدرت و تمکن بخشیم و به چشم فرعون و هامان و لشکریانش آنچه ترسان بودند بنماییم.»

ص: 238

محمد بن یحیی العطار از حسین بن رزق الله از موسی بن قاسم بن حمزه بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام می گوید: حکیمه خاتون دختر گرامی امام جواد علیه علیهم السلام می گوید: روزی برادر زاده ام امام حسن عسکری علیه السلام فرستاده ای برای من فرستاد و به من فرمود: ای عمه جان! امشب نزد ما بیا و افطار کن، من نیز نزد ایشان رفتم و ایشان به من فرمود: به راستی که امشب نیمه شعبان است و به درستی که خدای تبارک و تعالی در این شب عظیم و پربرکت و بزرگ حجت خود را آشکار می کند و ایشان حجت خدا در زمینش خواهد بود.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: عرض کردم: آن بزرگوار چه کسی خواهد بود؟

فرمود: نرگس خاتون (نرجس) است.

به ایشان عرض کردم: فدایت شوم! هیچ اثری از حاملگی در ایشان نمی بینم؟!!

ایشان فرمود: آنچه به تو گفتم اتفاق خواهد افتاد.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من در خانه امام حسن عسکری علیه السلام ماندم و هنگامی که خواستم بنشینم نرگس خاتون علیها السلام نزد آمد و خواست کفش هایم را از پایم در بیاورم به من گفت: ای سرورم! روزت را چگونه گذاراندی؟!!

به ایشان عرض کردم: من سرور تو نیستم بلکه تو سرور من و اهل من هستی.

ایشان گفتار مرا قبول نکرد و به من گفت: چرا این گونه با من حرف می زنی؟!!

به او گفتم: ای دختر کم! به درستی که خدای تبارک و تعالی در این شب به تو فرزندی عطا خواهد فرمود که آن فرزند سرور دنیا و آخرت خواهد بود.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: هنگامی که از نماز مغرب و عشا فارغ شدم افطار کردم و سپس خوابیدم، نیمه های شب از جای خود بلند شدم و نماز شب خواندم و هنگامی که نمازم را به پایان رساندم، نرگس خاتون علیها السلام خوابیده بود و هیچ اتفاقی برای او

نیفتاده بود، پس نشستم و در همان حال به خواب رفتم یکباره از خواب پریدم و دیدم هنوز نرگس خاتون علیها السلام خوابیده است، پس ایشان بیدار شد و نماز شب را خواند و خوابید.

سپس من بیرون رفتم و خواستم بینم فجر طلوع کرده یا خیر پس دیدم که فجر اول (فجر کاذب) طلوع کرده بود، سپس نزد نرگس خاتون علیها السلام آمدم و دیدم هنوز خوابیده و اثری از حاملگی در ایشان نبود، به خاطر همین شک در وجودم رخنه کرد یکباره امام حسن عسکری علیه السلام مرا صدا زد: ای عمه جان! عجله نکن که به راستی امر خدا نزدیک است.

حکیمه خاتون علیها السلام در ادامه گفت: من نشستم و سوره های مبارکه سجده و یاسین را خواندم در حال خواندن قرآن بودم که یکباره نرگس خاتون علیها السلام از خواب پرید من نزد ایشان رفتم و به ایشان گفتم: نترس! خدا همراه تو است، سپس به او گفتم: آیا چیزی احساس می کنی؟

به من گفت: بله!

به او گفتم: خود را جمع و جور کن و قلبت را آرام نگاه دار که به راستی آنچه به تو گفته ام اتفاق خواهد افتاد.

در همان حال حرف زدن با نرگس خاتون علیها السلام بودم که یکباره بین من و نرگس خاتون پرده ای ظاهر شد و ایشان را از نظرم پنهان کرد و من نمی دانستم چه شده است، هم چنان ایشان پشت پرده به سر می برد که یکباره صدای سرور و مولایم و امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را شنیدم پس پرده کنار رفت و دیدم که آن طفل معصوم (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) در حالت سجده بود، پس نزدیک ایشان رفتم و ایشان را بلند کردم و خواستم که ایشان را تمیز کنم با تعجب دیدم که ایشان پاک و پاکیزه بود!!

ص: 240

پس سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام مرا صدا زد و فرمود: عمه جان! فرزندم را نزدم بیاور!

پس آن بزرگوار را نزد پدر گرامی اش بردم، امام حسن عسکری علیه السلام دستان مبارک خویش را روی آن مولود مبارک قرار داد و قدم های تازه نورسیده را روی سینه خود قرار داد و سپس زبان خود را در دهان آن بزرگوار گذاشت و سپس دست مبارک خویش را روی دستان و بازوان و سینه آن مولود سر تا سر مبارک و میمون کشید و به او فرمود: ای فرزندم! سخن بگو.

یکباره با تعجب دیدم آن مولود با زبان فصیح چنین فرمود: «اللَّهُ هَدَانَا لَآ إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ اللَّهُ هَدَانَا أَنْ نُحَمِّدَ رَسُولَ اللَّهِ» و سپس بر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و سایر امامان معصوم بعد از آن بزرگوار تا پدر بزرگوارش علیهم السلام سلام و درود فرستاد و سپس ساکت شد.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ایشان را نزد مادر بزرگوارش ببر تا به ایشان نیز سلام کند و سپس ایشان را نزدم بیاور!

من نیز آن بزرگوار را از دست پدر بزرگوارش گرفتم و نزد مادر بزرگوارش بردم، وقتی که آن بزرگوار مادر بزرگوار خود را دید به ایشان سلام کرد، سپس نرگس خاتون آن را از من گرفت و بغل کرد و بوسید، سپس آن را به من داد و من ایشان را گرفتم و ایشان را نزد پدر بزرگوار خویش بردم و به ایشان دادم.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: عمه جان! برو و هفت روز دیگر نزد ما بیا.

من نیز به منزل خود رفتم و به خاطر شوق دیدار مولود سر تا سر مبارک نتوانستم در خانه صبر کنم پس صبح روز بعد به منزل برادر زاده ام و سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و سلام کردم ولی آن مولود مبارک را در آن جا ندیدم با تعجب از

خواندن کتاب های آسمانی در روز هفتم

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: شب ولادت با سعادت امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) من در منزل برادر زاده ام امام ابا محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام بودم که ایشان به من فرمود: ای عمه جان! امشب نزد ما بمان و کنار ما افطار کن؛ زیرا وعده حق در امشب خواهد بود.

از ایشان پرسیدم: سرورم! این مولود عظیم و مبارک از کدام زن به دنیا می آید؟

فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

عرض کردم: ای سرورم! هیچ اثری از بارداری در آن نمی بینم، چگونه امشب آن مولود عظیم و مبارک از ایشان به دنیا می آید؟!

ایشان متبسم شد و به من فرمود: به راستی که ما جمع اوصیاء و امامان معصوم علیهم السلام در شکم ها حمل نمی شویم بلکه از پهلوی راست به دنیا می آییم؛ زیرا ما نور خداوند هستیم و نور خدا ناپاکی به آن سرایت نمی کند.

عرض کردم: ای سرورم! شما به من فرمودید: امشب به دنیا خواهد آمد، به من بفرمایید در چه وقت آن مولود مبارک چشم به جهان خواهد گشود؟

فرمود: إن شاء الله هنگام فجر صادق الکریم علی الله به دنیا خواهد آمد.

حکیمه خاتون می گوید: من بلند شدم و افطار کردم و بعد، نزدیکی نرگس خاتون خوابیدم و امام حسن عسکری علیه السلام بیرون اتاقی که ما در آن خوابیده بودیم خوابید.

هنگام نماز شب من برای نماز شب بلند شدم و دیدم هیچ اثری در نرگس خاتون علیها السلام نیست.

پس نافله های نماز شب را خواندم و هنگامی که به نماز وتر رسیدم در قنوتم فکری به ذهنم آمد با خود گفتم فجر طلوع کرده است، در حالی که هنوز موعود به دنیا نیامده است و شک در وجودم رخنه کرد.

در آن وقت گویا که امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را خوانده باشد به من فرمود: عمه جان! هنوز فجر صادق طلوع نکرده است.

پس من نماز خود را به سرعت به اتمام رساندم و هنگامی که نمازم را تمام کردم دیدم که نرگس خاتون به خود می لرزید، پس نزدیک ایشان شدم و او را بغل کردم و به او گفتم: آیا چیزی احساس می کنی؟

نرگس خاتون علیها السلام گفت: بله

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: چیزی مرا احاطه کرد و یکباره به خواب رفتم و قبل از آن دیدم پرده ای بین من و نرگس خاتون علیها السلام قرار گرفت، پس من هیچ احساسی نکردم تا این که از خواب بیدار شدم و دیدم که آن مولود مبارک به دنیا آمده بود، پس در آن وقت صدای سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمود: ای عمه جان! پسر من را نزد من بیاور.

پس من نزد آن مولود مبارک رفتم و پرده را کنار زدم و دیدم که آن بزرگوار مهدی آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) سر به سجده گذاشته و روی شانه راست آن بزرگوار این آیه شریفه نوشته شده بود: «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا». (1)

«حق آمد و باطل را نابود ساخت که باطل خود لایق محو و نابودی است»

پس خواستم آن بزرگوار را پاک کنم و با تعجب دیدم که آن بزرگوار پاک و پاکیزه بود پس آن را با پارچه ای پیچاندم و نزد پدر بزرگوارش بردم.

پس پدر بزرگوارش ایشان را روی پای راست خویش نشانند و سپس دست مبارک خود را روی کمر آن نورسیده کشید و سپس زبان خود را داخل دهان آن مولود گذاشت و سپس دست مبارک خویش را روی سر و صورت و گوش و کمر آن مبارک به آرامی کشید و به ایشان فرمود: بگو! پس آن مولود مبارک چنین گفت: گواهی

ص: 244

می دهم نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و گواهی می دهم که محمد صلی الله علیه و آله فرستاده خدا است و گواهی می دهم که علی ولی خدا است و هم چنان امام بعد از امام را ذکر می کرد تا این که به خودش رسید.

و در آن هنگام به یاران و دوستان و محبین و پیروانش وعده پیروزی و فرج به دست خودش داد و بعد از آن ساکت شد.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: عمه جان! این مولود مبارک را نزد مادر گرامی اش ببر تا به او سلام کند و سپس او را نزدم بیاور!

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من آن مولود مبارک را نزد مادر گرامی اش علیها السلام بردم و ایشان وقتی مادر گرامی خویش را دید به ایشان سلام کرد و مادر گرامی اش نیز ایشان را گرفت و بغل کرد و بوسید و سپس آن را به من داد و من ایشان را نزد پدر بزرگوارش بردم.

وقتی مولود مبارک را به پدرش دادم یکباره حجابی بین من و ایشان قرار گرفت و هنگامی که حجاب برداشته شد من دیگر آن مولود مبارک را ندیدم.

با تعجب به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: مولا و سرور من! سرور و مولایم کجا است؟!!

فرمود: کسی که با حق تر از تو است ایشان را از من برداشت، برو و هفت روز دیگر به نزد ما بیا!

حکیمه خاتون می گوید: من رفتم و در روز هفتم بازگشتم و به سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام سلام کردم و ایشان نیز جواب سلامم را داد و سپس به من فرمود: برو و پسر مرا نزدم بیاور! من نیز نزد مادر بزرگوارش رفتم و دیدم که لباس زردی بر تن دارد، ایشان را بلند کردم و نزد پدر بزرگوارش آوردم و به ایشان دادم.

ایشان نیز مانند دفعه اول دست مبارک خویش را روی کمر مولود مبارک گذاشت و به نرمی روی آن کشید و سپس زبان خود را داخل دهانش گذاشت و به او فرمود: ای

فرزند دلبندم بخوان! پس آن مولود گفت: «إِنَّ هَذَا أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» و سپس سلام و درود فرستاد به محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و سایر امامان معصوم علیهم السلام تا این که به پدر بزرگوارش رسید و سپس این آیه شریفه را تلاوت فرمود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نَمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ». (1)

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به فرزندش فرمود: ای فرزند دلبندم بخوان! کتاب های آسمانی آنچه خداوند متعال بر پیامبران خود نازل فرموده است.

پس آن بزرگوار نخست صحف حضرت آدم علیه السلام را با زبان و لهجه سریانی خواند و سپس کتاب ادریس پیامبر علیه السلام و کتاب نوح پیامبر علیه السلام و کتاب هود پیامبر علیه السلام و کتاب صالح پیامبر علیه السلام و صحف ابراهیم علیه السلام و تورات موسی علیه السلام و زبور داود علیه السلام و انجیل عیسی علیه السلام و قرآن جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله را تلاوت نمود.

سپس شرح زندگانی تک تک پیامبران و مرسلین و اوصیا از زمان حضرت آدم علیه السلام تا زمان خودش را تعریف کرد، سپس من به منزل خودم بازگشتم

در روز چهلم ولادت با سعادت منجی عالم (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نزد پدر بزرگوارش آمدم یکباره دیدم که سرور و مولایم حضرت مهدی آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) در خانه راه می رود در حالی که زیبا تر و فصیح تر در زبان مانند او غیر از پدرش کسی نبود.

پس من بسیار تعجب کردم و به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: به درستی که من می دانم که فقط چهل روز از مولود این مبارک می گذرد و می دانم که نوزاده چهل روزه چنین نیست پس چرا این مولود مبارک این گونه است؟!

ص: 246

فرمود: عمه جان! آیا نمی دانی که جمعیت امامان معصوم علیهم السلام رشد و نمو آن ها در یک روز مانند یک هفته و رشد و نمو یک هفته مانند یک ماه و یک ماه مانند یک سال دیگران است.

پس من بلند شدم و سر مبارک آن بزرگوار را بوسیدم و رفتم و چند روز بعد بازگشتم ولی امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را ندیدم پس از سرور و مولایم پرسیدم: ایشان کجا است؟

فرمود: ای عمه جان به راستی که ایشان را در پناه کسی قرار دادم که ام موسی فرزندش موسی علیه السلام را در پناهِش قرار داد.

سپس فرمود: هنگامی که خدای تبارک و تعالی مهدی آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به من عطا فرمود دو فرشته نزد فرستاد پس آن بزرگوار را به آسمان بردند تا این که به عرش الهی رسیدند.

پس خداوند متعال به آن مولود مبارک فرمود: مرحبا به توای بنده! من به خاطر نصرت و یاری دادن دینم و آشکار کردن امرم و هدایت کننده بندگانم بر خود واجب کردم که به وسیله تو عطا دهم و بگیرم و به وسیله تو ببخشم و به وسیله تو عذاب دهم.

سپس به آن ها فرمود: ای فرشتگان! این موعود را به پدر بزرگوارش برگردانید و سلام مرا به پدر بزرگوارش برسانید و به ایشان بفرمایید: این موعود در حفظ و پناه خودم و تحت نظر چشمم قرار دادم تا این که حق به وسیله او ثابت گردانم و باطل را به وسیله او نابود گردانم.

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ عَبْدًا ذَكَرَ اللَّهُ غَيْرَ مُسْتَكْفٍ وَلَا مُتَكَبِّرٍ».

سپس فرمود: هنگامی که به دنیا آمد به سجده رفت و عطسه کرد و گفت: حمد و سپاس مخصوص خدایی است که پروردگار جهانیان است و درود خداوند بر محمد و آلش بنده خدا که به یاد خدا بود بدون منت و تکبر!

و سپس فرمود: تاریکی ها (منافقان و دشمنان اهل بیت علیهم السلام) ادعا می کنند حجت خدا از بین رفته است، اگر به من اجازه حرف زدن داده شود کاری می کنم که شک از بین برود و همه یقین پیدا کنند که حجت خدا وجود دارد.

(5)

نزول جبرئیل امین علیه السلام و دیگر فرشتگان

حکیمه خاتون علیها السلام دختر گرامی امام جواد علیه السلام و خواهر گرامی امام هادی علیه السلام و عمه گرامی حسن عسکری علیه السلام می گوید: روزی نزد برادر زاده ام ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام رفتم، وقتی مرا دید به من فرمود: عمه جان! امشب در خانه ما بمان؛ زیرا امشب فرزندم به دنیا خواهد آمد.

از ایشان پرسیدم: از کدام زن پاک دامن؟

به من فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

عرض کردم: پس چرا آثار حاملگی در نرگس خاتون علیها السلام را نمی بینم؟!

فرمود: ایشان مانند ام موسی علیه السلام است که آثار حاملگی او نمایان نمی شود تا وقت زایمان.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: شب نزد ایشان ماندم و با نرگس خاتون علیها السلام در یک اتاق خوابیدم، وقتی ساعاتی از نیمه شب گذشته بود من همراه نرگس خاتون علیها السلام برای خواندن نماز شب از جای خود بلند شدیم و نماز شب را خواندیم.

سپس با خود گفتم: به راستی که نزد یک طلوع فجر صادق رسیده و هنوز آن موعود آشکار نشده است.

پس امام حسن عسکری علیه السلام از اتاق دیگر مرا صدا زد و فرمود: عمه جان! عجله نکن.

وقتی چنین شنیدم از حیا و خجالت خواستم آن جا را ترک کنم ولیکن وقتی خواستم به خانه خود برگردم نرگس خاتون علیها السلام را دیدم به سوی من می آید، در حالی که به خود می لرزید، پس وقتی نزد رسید ایشان را بغل کردم و نوازشش دادم و روی ایشان

ص: 248

سوره قدر و آیت الکرسی را زمزمه کردم و یکباره شنیدم که از داخل شکم نرگس خاتون علیها السلام صدایی به گوش من می رسید که آن مولود مبارک از داخل شکم مادر گرامی اش جواب مرا می داد و سوره مبارکه قدر و آیت الکرسی را تلاوت می کرد. یکباره تمام اتاق درخشان شد و دیگر چیزی ندیدم، یکباره آن مولود مبارک را نزد مادر گرامی اش دیدم که رو به قبله سر به سجد رفته بود، پس ایشان را بلند کردم در آن وقت امام حسن عسکری علیه السلام مرا صدا زد و به من فرمود: عمه جان! فرزندم را بیاور.

من نیز آن مولود مبارک را نزد پدر بزرگوارش بردم و به ایشان دادم، پس دیدم که ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام زبان خود را در دهان آن مولود مبارک گذاشت و سپس ایشان را روی پای خویش قرار داد و به او فرمود: ای فرزند دلبندم! به اذن خدای تبارک و تعالی بخوان، پس آن بزرگوار به اذن خدای تبارک و تعالی فرمود:

«أَعُوذُ بِاللَّهِ السَّمِيعِ الْعَلِيمِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ سَمِ اللَّهُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ» (1)

و سپس فرمود: «وصلی اللہ علی مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى وَ عَلَی الْمُرْتَضَى وَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَا وَ الْحَسَنَ وَ الْحُسَيْنَ وَ عَلَی بْنِ الْحُسَيْنِ وَ مُحَمَّدَ بْنِ عَلَی وَ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ وَ مُوسَى بْنَ جَعْفَرٍ وَ عَلَی بْنَ مُوسَى وَ مُحَمَّدَ بْنِ عَلَی وَ عَلَی بْنَ مُحَمَّدٍ وَ حَسَنَ بْنِ عَلَی عَلَیْهِمُ السَّلَامُ»

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: یکباره دیدم پرندگان سبز ما را احاطه کردند، پس امام حسن عسکری علیه السلام به یکی از آن پرندگان رو کرد و با دست به او اشاره کرد تا نزد ایشان بیاید، پس آن پرنده سبز نزد ایشان آمد. ایشان به آن پرنده فرمود: این مولود مبارک

ص: 249

را بگیر و بردار و از ایشان به خوبی مراقبت و محافظت کن تا وقتی که خداوند به او اذن دهد خدا به امرش نافذ و روان است. (1)

حکیمه خاتون می گوید: به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: این پرندگان چه هستند؟!

فرمود: این پرده ای که نزد آمد جبرئیل امین علیه السلام بود و سایر پرندگان فرشتگان رحمت الهی هستند. سپس فرمود: این مولود مبارک را نزد مادرش ببر تا نگران نشود تا بداند (2) وعده خدا همه حق است ولی اکثر خلق آگاه نیستند.

پس من مولود مبارک را نزد مادرش بردم و دیدم که روی بازوی راستش چنین نوشته بود: «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا» (3) (4) حق آمد و باطل نابود شد، به درست که باطل خود لایق محو و نابودی است.

(6)

موی سبز

عبد القیس از ضوء بن علی العجلی از مردی از اهل فارس می گوید: سالی به سامرا رفتم و کنار منزل امام حسن عسکری علیه السلام نشستم و هم چنان در آن جا نشسته بودم تا وقتی که به من اجازه دادند وارد منزل شوم پس نزد آن بزرگوار رفتم و ایشان به من فرمود: برای چه چیزی به نزد آمده ای؟

عرض کردم: آمدم تا به صورت افتخاری غلام شما شوم و به شما خدمت کنم؛ زیرا این آرزوی دیرینه من است.

ص: 250

1- سوره مبارکه الطلاق : آیه شریفه 3

2- سوره مبارکه یونس علیه السلام: آیه شریفه 55

3- سوره مبارکه الاسراء آیه شریفه 81

4- خرائج : علامه شیخ قطب الدین الراوندی (رضی الله عنه).

پس ایشان به من فرمود: در منزل بمان و دربان منزل باش!

من نیز همراه خدمه آن بزرگوار نزد ایشان بدم و بعد از آن مایحتاج آن بزرگوار را می خریدم و می آمدم و بدون اذن دخول وارد اتاق مخصوص ایشان می شدم و هم چنان چنین کاری می کردم.

روزی طبق معمول خواستم وارد اتاق شوم یکباره صدایی در اتاق شنیدم و آن بزرگوار به من فرمود: فلانی! در جای خود بمان و وارد اتاق نشو.

من نیز در جای خود ماندم؛ زیرا جرئت نداشتم وارد اتاق شوم، مقداری در جای خودم ماندم تا این که زنی از اتاق بیرون آمد در حالی که در دست او چیزی بود که آن را پوشانده بود.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: وارد اتاق شو!

من نیز وارد اتاق شدم، سپس امام حسن عسکری علیه السلام آن زنی را که از اتاق بیرون رفته بود صدا زد و به او فرمود: نزدم بیا! آن زن نیز بار دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمد.

امام علیه السلام به آن زن فرمود: رو پوش را از آنچه در دست داری بردار!

زن نیز چنین کاری کرد و یکباره با تعجب دیدم که یک کودک خوش سیما که چهره مبارک ایشان مانند شب چهارده می درخشید که موی سبزی از نزد سینه آن مبارک تا ناف ایشان امتداد داشت.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: این فرزند من است و ایشان صاحب الامر و امام و حجت خدا بعد از من است.

ایشان به آن زن فرمود: آن بزرگوار را بپوشان و با خود ببر و من دیگر آن مبارک را ندیدم تا وقتی که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید. (1)

ص: 251

1- اصول کافی: علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رضی الله عنه).

خواندن آیه شهد الله

محمد بن عثمان العمری (رضی الله عنه) می گوید: هنگامی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به دنیا آمدند نوری درخشان از بالای سر مبارک ایشان بدرخشید و آن نور به آسمان رفت، سپس آن بزرگوار به سجده رفت و ذکر ثنای خدای تبارک و تعالی را بر زبان جاری کرد و این آیه مبارک قول تبارک و تعالی که فرمود « شَهَدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَالْوَالِعِلْمُ قَائِمًا بَاقِسْطٍ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ أَنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ » (1) تلاوت نمود و ولادت آن بزرگوار در روز جمعه بوده است. (2)

(8)

عطسه

ابراهیم بن محمد بن عبد الله بن موسی بن جعفر علیه السلام از سیاری می گوید: نسیم و ماریه می گویند: هنگامی که امام زمان به دنیا آمد مستقیماً به سجده رفت در حالی که انگشت سبابه خود به سوی آسمان بالا برد و سپس عطسه کرد و ایشان چنین فرمود: «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ زَعَمَتِ الظُّلْمَةُ أَنَّ حُجَّةَ اللَّهِ دَاحِضَةٌ لَوْ أُذِنَ لَنَا فِي الْكَلَامِ لَزَالَ الشُّكُّ».

محمد بن ابراهیم می گوید: نسیم خادم امام حسن عسکری علیه السلام به من گفت: بعد از چند روز از ولادت با سعادت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) من نزد آن بزرگوار رفتم در حالی که ایشان در گهواره بود پس نزد ایشان عطسه کردم ایشان فرمود: خدا رحمت کند!

نسیم می گوید: وقتی چنین شنیدم بسیار خوشحال شدم، سپس آن بزرگوار به من فرمود: آیا در مورد عطسه به تو مژده و بشارت دهم؟!

ص: 252

عرض کردم: بله فدایت شوم!

فرمود: عطسه کردن سه روز مرگ و اجل را به تأخیر می اندازد و آن شخص عطسه کننده سه روز از مرگ در امان خواهد بود. (1)

(9)

جانشین من است

محمد بن عبد الله الهوری می گوید: در مورد ولادت با سعادت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) از حکیمه خاتون علیها السلام دختر گرامی امام جواد علیه السلام پرسیدم.

ایشان به من فرمود: چند روز قبل از به شهادت رسیدن برادر زاده ام امام حسن عسکری علیه السلام قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را دیدم؛ ولی ایشان را نشناختم، پس امام حسن عسکری به من فرمود: عمه جان! نزد این شخص بنشین!

عرض کردم: ای سروم! این غریبه کیست که به من امر می فرماید کنار ایشان بنشینم در حالی که ایشان را نمی شناسم؟!!

فرمود: ایشان فرزند نرگس خاتون علیها السلام است، ایشان جانشین من بعد از من است و به راستی که چند روز دیگر مرا از دست خواهید داد، پس آنچه ایشان امر می فرماید اطاعت کنید و خلاف دستوراتش عمل نکنید که به راستی ایشان امام و پیشوای شما است و ایشان ولی خدا و حجت خدا و بقیه الله (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: چند روز بعد امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید و مردم در مورد امام و پیشوای زمان خویش همان گونه که می بینی اختلاف پیدا کردند.

و به راستی که هرگاه می خواستم سؤالی یا چیزی از ایشان بپرسم قبل از این که من چیزی بگویم ایشان جواب سؤالم را می داد و خواسته ام را برآورده می کرد.

ص: 253

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و نیز این روایت با اندکی تفاوت در الفاظ در کتاب الغیبة شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه) ذکر شده است.

به درستی که ایشان دیشب نزد آمد و به من فرمود: قرار است که فلان شخص نزد تو بیاید پس او را از حق آگاه ساز.

محمد بن عبد الله می گوید: به درستی که حکیمه خاتون علیها السلام چیز های برای من بیان کرد که هیچ کس غیر از خداوند عزوجل از آن خبر نداشت پس دانستم که ایشان راست می گوید و حق و عدل از طرف خدای تبارک و تعالی است و خداوند متعال آن علوم غریبه را به حجت خود داده بود که غیر از ایشان در آن زمان و زمان حال از آن با خبر نیست. [\(1\)](#)

(10)

حکمت در گهواره

طریف خادم می گوید: نزد مولا و سرورم صاحب الامر (عجل الله تعالی و فرجه الرشید) رفتم در حالی که ایشان در گهواره بود، پس ایشان به من فرمود: آیا مرا می شناسی؟

عرض کردم: بله! شما سرور و آقا و فرزند آقا و سرورم هستی.

ایشان فرمود: من در مورد این از تو پرسیدم؟

عرض کردم: ای سرورم! پس در مورد چه چیزی از من پرسیدی؟

فرمود: من خاتم الاوصیا هستم که خداوند متعال به وسیله من بلا و بدبختی را از اهلیم و شیعیانم دور می کند. [\(2\)](#)

ص: 254

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

نشانه امامت در سه ماهگی

احمد بن اسحاق بن سعد الاشعری می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم در حالی که می خواستم از ایشان در مورد حجت خدا و ولی و امام و پیشوا و رهبر مان بعد از ایشان بپرسم.

ایشان قبل از این که چیزی به زبان بیاورم به من فرمود: ای احمد بن اسحاق! به درستی که خداوند متعال از وقتی که خداوند آدم علیه السلام را در زمین قرار داد زمین را بدون حجت خود تا روز قیامت ترک نخواهد کرد.

به راستی که خداوند متعال به وسیله حجتش بلا را از اهل زمین بر می دارد و باران نازل می کند و برکات زمین را خارج می کند.

راوی می گوید: عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! پس چه کسی بعد از شما امام و حجت خدا خواهد بود؟

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام به سرعت وارد اتاق شدند و سپس بیرون آمدند در حالی که در بغل ایشان کودکی بود که صورتش مانند ماه شب چهارده می درخشید گویا آن کودک سه ساله بود.

امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: اگر منزلت تو نزد خدا و من چنین مقامی نداشت هرگز فرزند دلبندم را به تو نشان نمی دادم.

به راستی که ایشان همان رسول خدا صلی الله علیه و آله و کنیه ایشان نیز همانند کنیه رسول خدا است و به درستی که خداوند به وسیله ایشان زمین را پر از عدل و داد می کند همان گونه پر از ظلم و ستم شده است.

ای اسحاق! مثال ایشان در این امت مانند خضر علیه السلام و ذو القرنین علیه السلام است.

به خدا قسم! ایشان غیبت می کند که در غیبت او هیچ کس از هلاکت و گمراهی نجات نمی یابد مگر کسی که خداوند متعال او را در حقانیت و امامت امامان معصوم علیهم السلام ثابت قدم گرداند و برای تعجیل فرج فرزندانم دعا کند.

راوی می گوید: عرض کردم: ای سرورم! آیا نشانه یا دلیلی برای اثبات و حقانیت آن وجود دارد تا قلبم مطمئن شود؟

راوی می گوید: یکباره آن کودک سه ساله با زبان فصیح عربی خطاب به من فرمود:

ای اسحاق! به راستی که من بقیه الله در زمین و انتقام جو از دشمنان هستم پس دیگر در مورد من شک نکن.

احمد بن اسحاق می گوید: با خوشحالی از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدم و روز بعد نزد امام حسن عسکری علیه السلام برگشتم و عرض کردم: ای سرورم! بسیار خوشحال و مسرور شدم به آنچه بر من منت نهادی و فرزند بزرگوار و برومند خویش را به من نشان دادی ای سرورم! از شما سؤالی دارم.

ایشان فرمود: بپرس؟

عرض کردم: معنای سخن شما که فرمودید: ایشان مانند حضرت خضر علیه السلام و ذو القرنین علیه السلام در امت خواهد بود چیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ای احمد بن اسحاق! به خاطر غیبت آن بزرگوار است.

عرض کردم: ای سرورم! آیا غیبت ایشان به طول می کشد؟

فرمود: بله! به پروردگرم قسم که غیبت ایشان طولانی خواهد بود به طوری که اکثر مردم به ایشان ایمان نخواهند آورد مگر کسانی که خداوند متعال عهد و میثاق ولایت ما را از آن ها گرفته است و ایمان در قلبش نوشته شده باشد و بوسیله روح القدس موئید گرداند.

ای احمد بن اسحاق! آنچه به تو گفته ام از خدا است و این سری از اسرار خداوند متعال و غیبی از علم غیب خدای تبارک و تعالی است، پس آنچه به تو گفته ام در این زمان پنهان گردان و از شکر گزاران باش تا در روز قیامت در علین کنار ما باشی! (1)

(12)

قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) همراه احمد بن اسحاق وکیل به محضر مقدس امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدند و در آن جا به دیدار گل زهرا قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نائل آمدند.

آن بزرگوار در حالی که ایشان کودک سه ساله بود اسراری از علوم حلال و حرام را برای آن ها بیان کرده بود.

امام حسن عسکری علیه السلام به آن بزرگوار فرمود: راست فرمودی ای فرزند دلبندم، سپس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به احمد بن اسحاق و به او فرمود: آنچه همراه تو است اگر دوست داشتی همه آن ها را به ما بده و با خود ببر یا هنگام جان دادن به آن وصیت کنی تا آن را نزد ما بیاورند و در هر صورت ما به آن محتاج نیستیم فقط از تو می خواهیم آن پیراهنی را که فلان پیرزن پاک دامن داده تا آن را به ما بدهید، بدهید.

احمد بن اسحاق می گوید: پیرزن پاک دامنی به من یک پیراهنی داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم من نیز آن پیراهن را در صندوقچه ای گذاشته بودم ولی به کلی فراموش کرده بودم و وقتی ایشان به من فرمود آن را به یاد آوردم.

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی احمد بن اسحاق دنبال آن پیراهن رفت امام حسن عسکری به من فرمود: برای چه چیزی به دیدار ما آمده ای؟

ص: 257

1- الغیبة: شیخ علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

عرض کردم: احمد بن اسحاق مرا تشویق کرده که به دیدار روی مبارک سرور مان بیایم.

امام حسن عسکری به من فرمود: در مورد آن مسائلی که می خواستی آن را بپرسی چه می شود؟

عرض کردم: مسائل سر جای خودش است ای سرورم!

امام حسن عسکری علیه السلام با دست مبارک خویش اشاره کرد به فرزند برومندش و فرمود: از فرزندم آنچه می خواهی بپرس.

یعنی از قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه) بپرس.

سپس این روایت ادامه داشت تا جایی که می گوید: چهل سؤال از آن بزرگوار پرسیدم و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به تمام آن سؤال ها به نحو احسن جواب داد.

پس آن بزرگوار همراه پدر بزرگوارش برای نماز بلند شد و من دنبال احمد بن اسحاق رفتم در راه او را دیدم در حالی که گریه و زاری می کرد، به او گفتم: چرا گریه می کنی؟

به من گفت: پیراهنی که پیر زن پاک دامن به من داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم گم کرده ام و نمی دانم کجا است و نمی دانم چه باید کنم!!

به او گفتم: با هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام برویم و حقیقت را برای ایشان بگوییم.

پس همراه هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و من جلوی منزل ایشان ماندم و احمد بن اسحاق وارد منزل ایشان شدند و هنگامی که برگشت متبسم بود و بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله درود می فرستاد.

به او گفتم: چه شده است؟

ص: 258

به من گفت: وقتی وارد منزل شدم دیدم که ایشان با همان پیراهنی که پیرزن به من داده بود نماز می خواند.

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) می گوید به خاطر همین خداوند را بسیار شکر گزار بودیم پس گاهی وقت ها نزد امام حسن عسکری علیه السلام می رفتیم و دیگر آن کودک یعنی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را نمی دیدیم.

سعد بن عبد الله می گوید: هنگامی که خواستیم از سامرا خارج شویم برای وداع با امام حسن عسکری علیه السلام نزد ایشان رفتیم پس هنگامی که نزد منزل ایشان رسیدیم اجازه گرفتیم و وارد منزل ایشان شدیم، پس احمد بن اسحاق در مقابل ایشان ایستاد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! به راستی که هنگام رفتن ما از نزد شما رسیده و ما چقدر ناراحت و غمگین هستیم که می خواهیم از نزد شما برویم، چقدر زود گذشت و ما از خدا می خواهیم که سلام و درود بفرستد به جد شما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و پدرت علی مرتضی علیه السلام و مادرت سرور زنان جهان فاطمه زهرا علیه السلام و عمویت حسن بن علی علیه السلام و پدرت حسین بن علی علیه السلام که سروران اهل بهشت هستید و بر امامان معصوم علیه السلام بعد از آن بزرگواران و بعد از ایشان پدرت امام هادی علیه السلام سپس شما و فرزندان درود بی پایان.

هم چنین تو را قدرتمند و پیروز گرداند و نصرت دهد و دشمنان شما را خوار و ذلیل گرداند و از خدا می خواهم این را آخرین ملاقاتم با شما نگذارد.

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام چنین شنید اشک از چشمان بزرگوارشان سرازیر شد و به احمد بن اسحاق فرمود: به راستی که تو به سوی رحمت الهی رهسپار خواهی شد و این آخرین ملاقات من با تو است.

در همان وقت احمد بن اسحاق وقتی چنین شنید بی هوش به زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد و عرض کرد: شما را به حق خداوند متعال و جدتان رسول خدا صلی الله علیه و آله و علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام قسم می دهم تا چیزی به عنوان تبرک به من بدهید و مرا به آن مشرف کنید تا با آن کفنی بگیرم.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام دست خود را زیر سجاده نماز خود برد و سیزده درهم بیرون آورد و به احمد بن اسحاق داد و به او فرمود: این سیزده درهم را بگیر و غیر از این چیزی برای خودت انفاق نکن و به راستی که آنچه می خواهی به تو عطاء خواهد شد و به درستی که خداوند پاداش نیکو کاران را ضایع نمی کند.

سعد بن عبد الله می گوید: سپس از نزد امام حسن عسکری علیه السلام خداحافظی کردیم و به شهر و دیار خود رهسپار شدیم، چند فرسخی از آن جا دور نشده بودیم که احمد بن اسحاق تب شدیدی گرفت تا این که به منطقه ای به نام حلوان رسیدیم، پس در در یکی از کلبه هایی که در آنجا بود منزل کردیم، احمد بن اسحاق شخصی از آن محله را نزد خویش خواست آن مرد نیز نزد او رفت و سپس احمد بن اسحاق به ما گفت: امشب مرا تنها بگذارید می خواهم در آخرین لحظات زندگی ام با خدای خودم تنها باشم و مناجات کنم.

سعد بن عبد الله می گوید: ما نیز به جای دیگر رفتیم و در آن جا خوابیدیم، در هنگام سحر خوابی دیدم پس از خواب بیدار شدم و یکباره دیدم شخصی بالای سرم است، با تعجب دیدم که آن شخص کافور خادم امام حسن عسکری علیه السلام است که به من گفت: به راستی که احمد بن اسحاق به رحمت خدا پیوست و ما آن را غسل دادیم و کفن کرده ایم پس خدا به شما اجر و پاداش و صبر جمیل عطا دهد، بلند شوید و آن بزرگوار را دفن کنید که به راستی ایشان منزلتی بس عظیم و بزرگ نزد سرورمان امام حسن عسکری علیه السلام دارد.

راوی می گوید: یکباره کافور از نظر ما محو شد، ما با عجله نزد احمد بن اسحاق رفتیم و او را همان گونه که کافور به ما گفته بود غسل و کفن شده بود پس برای از دست دادن عزیزی بزرگوار گریه کردیم و مقداری نزد او ماندیم و سپس او را به خاک سپردیم. خداوند او را در رحمتش قرار دهد. (1)

(13)

تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام بیاید

حکیمه خاتون دختر گرامی امام جواد علیه السلام می گوید: در روز سوم ولادت با سعادت امام زمان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به منزل برادر زاده ام امام حسن عسکری علیه السلام آمدم و آن مولود مبارک را نزد مادر بزرگوارش نرگس خاتون علیها السلام ندیدم، بسیار متعجب شدم و خجالت کشیدم از مادر آن بزرگوار بپرسم پس خواستم از منزل بیرون بروم که یکباره امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای عمه جان! به راستی که آن مولود زیر سایه و پناه خدای تبارک و تعالی قرار دارد و تا وقتی که خدا نخواهد ظهور نخواهد کرد.

ای عمه جان! وقتی من به شهادت رسیدم مردم با هم اختلاف پیدا می کنند پس تو در مورد وجود مبارک قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نزد دوستان و محبین واقعی ما بگو و به آن ها بگو حجت خدا و ولی خدا و امام و پیشوای معصوم آن ها بعد از من ایشان است.

به خاطر داشته باش که این حرف ها و سخنان باید در حال خفا باشد؛ زیرا اگر آشکار کنید شما را اذیت خواهند کرد و بدان که این بزرگوار بعد از من در غیبت به سر خواهد برد و تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام به زمین نازل نشود و اسب آن بزرگوار را آماده نکند ظهور نخواهد کرد. (2)

ص: 261

1- الغيبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- الغيبة : علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه).

ختنه شده به دنیا آمد

محمد بن عثمان العمری (رضی الله عنه) می گوید: به راستی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هنگامی که به دنیا آمد ختنه شده بود و هم چنین شنیدم حکیمه خاتون علیها السلام عمه گرامی امام حسن عسکری علیها السلام فرمود: وقتی آن بزرگوار به دنیا آمد مادر بزرگوارش نرگس خاتون علیها السلام خون نفاس ندید و هم چنین سایر مادران امامان معصوم علیهم السلام نیز چنین بودند. (1)

محمد بن حسن الکرخی می گوید: یکی اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام به نام ابو هارون می گوید: چند روز بعد از ولادت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) آن بزرگوار را دیدم که صورت آن بزرگوار مانند ماه شب چهارده می درخشید و روی ناف آن بزرگوار موی ریز دیدم که مانند خط صاف بود و لباس زیر ایشان را برداشتم و دیدم که ایشان ختنه شده بود، در مورد آن از امام حسن عسکری علیه السلام پرسیدم، ایشان فرمود: این گونه به دنیا آمد و ما امامان معصوم علیهم السلام این گونه به دنیا آمده ایم. (2)

بیت الحمد

مفضل بن عمر (رحمت الله علیه) می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که برای صاحب الامر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) (امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)) خانه ای است که به آن بیت الحمد گفته می شود که در آن خانه چراغی است که از زمانی که ایشان به دنیا می آید تا زمانی که قیام می کند آن چراغ روشن است و هرگز خاموش نمی شود. (3)

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

3- الغیبة: علامه شیخ مفید (رضی الله عنه).

چهار صد درهم

علی بن محمد الرازی معرف بن علان الكلینی می گوید: شنیدم شیخ العمری گفت: روزی مردی از اهل السواد مالی برای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هدایه فرستاد، پس توییعی از طرف ناحیه مقدسه خارج شد و آن اموال به آن شخص پس داده شد و در آن توییعی شریف چنین نوشته شده بود: اموالی که برای پسر عمویت است و در این اموالی که برای ما فرستاده ای به او باز گردان که ارزش آن اموال چهارصد درهم است.

راوی می گوید: باغی در دست آن مرد بود که متعلق به پسر های خودش بود که از آن ها مخفی کرده بود، پس باغ را قیمت گذاری کرد و دید که ارزش آن باغ دقیقاً چهارصد درهم است، آن چهار صد درهم را به پسر عموی خود داد و سپس باقی مانده سکه ها را به ناحیه مقدسه فرستاد و ناحیه مقدسه آن را پذیرفت. [\(1\)](#)

ظاهر و غیب شدن

یعقوب بن منقوش می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و ایشان را نشسته دیدم بعد از سلام و احوال پرسی به ایشان عرض کردم: بعد از شما چه کسی خواهد بود؟

به من فرمود: پرده اتاق مقابل را کنار بزن و داخل اتاق را ببین شخصی را که بعد از من است خواهی دید!

ص: 263

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر آورده اند که آن از نوادر سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) با اندکی تغییر در الفاظ ذکر است و نیز در جای دیگر از الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه) این روایت را ذکر کرده است. (مترجم)

من نیز پرده اتاق مقابل را کنار زدم و یک کودک سه - چهار ساله دیدم که صورت ایشان می درخشید و خالی روی گونه راست ایشان بود، پس آن کودک آمد و روی پای پدر نشست.

امام حسن عسکری علیه السلام ایشان را نوازش داد و بوسید و سپس فرمود: به راستی که ایشان بعد از من امام و پیشوای شما و حجت و ولی خدا خواهد بود.

سپس به آن بزرگوار فرمود: فرزند دلبندم! تا روز معلوم وارد اتاق شو.

ایشان نیز وارد اتاق شد، سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای یعقوب! پرده اتاق را کنار بزن و داخل اتاق را ببین!

من نیز پرده اتاق را کنار زدم و داخل آن را دیدم، کسی در اتاق ندیدم گویا آن کودک آب شده بود و داخل زمین رفته بود. (1)

(18)

دینار شامی

محمد بن حسین التمیمی می گوید: مردی از اهل استر آباد به من گفت: روزی به سامرا رفتم و در حالی که در دستم کیسه ای بود، در آن کیسه سی دینار بود که یکی از آن دینارها دینار شامی بود و خواستم آن ها را به ناحیه مقدسه بفرستم.

پس وقتی به آنجا رسیدم جوانی را دیدم که از منزل خارج شد و به من گفت: آنچه داری بده!!

به او گفتم: چیزی همراهم نیست.

پس آن جوان دوباره وارد منزل شد و سپس بیرون آمد و به من گفت: همراه تو کیسه ای است که آن کیسه سبز است که داخل آن سی دینار است و یکی از آن دینارها دینار شامی است.

ص: 264

1- تفسیر العیاشی: شیخ محمد بن عبد الله العیاش (رضی الله عنه).

وقتی چنین شنیدم آن کیسه را به آن شخص دادم و یقین داشتم که آن شخص از طرف ناحیه مقدسه نزد آمدن بود. (1)

(19)

سنگ طلا

احمد بن راشد از یکی از دوستان از اهل مدائن می گوید: سالی همراه دوستم به حج رفتم، در آن جا جوان خوش سیمایی را دیدم که یک عبا پوشیده بود که قیمت آن عبا را تخمین زدیم و دیدم که ارزش آن عبا دو بیست و پنجاه دینار است و دم پای او داشت و اثری از سفر روی آن شخص دیده نمی شد؛ زیرا هیچ غباری روی عبا و دم پای او دیده نمی شد. در آن وقت پیر مرد فقیری نزد آن جوان آمد و آن جوان چیزی از زمین برداشت و در دست آن پیر مرد گذاشت و آن پیر مرد از جوان تشکر کرد.

سپس آن جوان بلند شد و راه رفت، چند قدمی راه نرفته بود که از نظر ما پنهان شد.

پس نزد آن پیر مرد رفتیم و از او پرسیدیم که آن جوان چه چیزی به تو داد که آن گونه از او تشکر کردی؟!

به ما گفت: آن جوان، سنگی از زمین برداشت و در دستم گذاشت و یکباره آن سنگ به اذن خدای تبارک و تعالی به طلا تبدیل شد.

راوی می گوید: پیر مرد آن سنگ طلا را به ما نشان داد و ما آن را وزن کردیم و بیست مثقال بود. پس به دوستم گفتم: سرور و مولای ما نزد مان بود ولی ایشان را نشناختیم، سپس در تمام سرزمین عرفات دنبال او گشتیم ولی ایشان را نیافتیم.

از کسانی که ایشان را دیده بودند پرسیدم که این جوان کیست؟

به ما گفتند: این جوان علوی است و هر سال پای پیاده به حج می آید. (2)

ص: 265

1- همان منبع و هم چنین علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر این کتاب از اصول کافی شیخ کلینی (رضی الله عنه) نقل کرده است. (مترجم)

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

آگاهی از اموال مردم

روایت شده است: در زمان غیبت صغری مردم اموال و نذورات و هدایا را نزد نایبان خاص امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) می بردند.

از این که اموال به دست نایبان خاص ایشان برسد توقیعی از ناحیه مقدسه به دست آن ها می رسید که در آن توقیع نام صاحب اموال و مقدار اموال و نوع و غیره در آن نوشته شده بودند.

اولین نایب ایشان شیخ عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) بود و سپس محمد بن عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) و سپس ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) و سپس نایب چهارم که آخرین نایب خاص ایشان بود شیخ ابو الحسن علی بن محمد السمری (رضی الله عنه) بعد از رحلت این بزرگوار غیبت کبری آغاز شد.

هر کدام از آن نایبان خاص اموال و وزن و کمیت و ارزش و صاحبان و مقدار و تعداد و غیره را از طرف ناحیه مقدسه امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) می گرفتند و آن ها نیز به صاحب یا صاحبان اموال انتقال می کردند. [\(1\)](#)

وفات ابو جعفر العمری

ابو جعفر الاسود می گوید: دیدم ابو جعفر العمری برای خود قبری کنده بود، در مورد کندن قبر از او پرسیدم، به من گفت: از ناحیه مقدسه به من امر رسیده است که به امور خود سر و سامان دهم.

ص: 266

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: دو ماه بعد ابو جعفر العمری به رحمت الهی پیوست. (1)

(22)

ختنه کردن در روز هفتم

ابو جعفر می گوید: فرزند پسری برایم به دنیا آمد، پس نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشتم و در آن اجازه خواستم که پسر را در روز هفتم ختنه کنم و سپس آن را فرستادم.

در جواب نامه ام چنین آمد: این کار را انجام نده.

راوی می گوید: صبح روز هفتم پسر را از دنیا رفت.

نامه دیگری برای ناحیه مقدسه فرستادم و جریان را برای ایشان را در آن نامه بیان کردم و سپس آن را فرستادم.

در جواب نامه چنین نوشتند: خداوند متعال بابت از دست دادن فرزندت یک پسر دیگر به جای او به تو خواهد داد، پس نام او را احمد بگذار و یک سال بعد از آن فرزند پسر دیگری به تو خواهد داد پس نام او را جعفر بگذار.

راوی می گوید: آنچه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند به وقوع پیوست. (2)

(23)

دختر بچه

محمد بن شاذان بن نعیم می گوید: مردی از سامرا برایم نقل کرده است: در خفا با زنی ازدواج کردم پس از آن زن دختری نصیب شد، پس خیلی ناراحت شدم، در مورد آن به ناحیه مقدسه شکایت کردم.

ص: 267

1- همان منبع فوق و هم چنین علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر از کتاب الغیبه شیخ صدوق (رضی الله عنه) ذکر کرده است. (مترجم)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

توقیعی از ناحیه مقدسه به من رسید که فرموده بود: به راستی که از آن خلاص خواهی یافت.

راوی می گوید: چهار سال بعد آن دختر بچه از دنیا رفت.

در آن وقت توقیعی از ناحیه مقدسه به من رسید که این آیه شریفه را متذکر نموده بودند: «وَاللَّهُ ذَوَانَاةٌ وَأَنْتُمْ مُسْتَعْجِلُونَ (1)» (2).

(24)

پنج دینار

نصر بن صباح می گوید: مردی از اهل بدر پنج دینار از اموال خود را به ناحیه مقدسه فرستاد بدون این که نام خود و غیره را در آن بنویسد.

پس توقیعی برای آن مرد خارج شد که در آن نام آن شخص و نام پدرش نوشته شده بود و اعلام وصول اموالش و دعا برای آن شخص قید

شده بود. (3)

(25)

خداوند از تو قبول کند

آدم بن محمد می گوید: شنیدم محمد بن شاذان بن نعیم گفت: اموالی برای ناحیه مقدسه جمع شده، پس مقداری از اموال خودم را نیز در آن گذاشتم بدون این که کسی بفهمد، سپس آن را به نایب خاص آن حضرت (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرستادم.

پس توقیعی از ناحیه مقدسه خارج شد که فرموده بود: به راستی آنچه از ثروت مخصوص خود که با اموال گذاشته بودی به ما رسیده است

که آن چنین و چنانم بود خداوند از تو قبول گرداند. (4)

ص: 268

-1

-2- الامامة: شيخ ابو جعفر محمد بن جرير طبري (رضي الله عنه)

-3- همان

-4- رجال الكشي: شيخ الكشي (رحمت الله عليه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر از الامامه شیخ ابو

جعفر محمد بن جریر طبری نقل کرده اند. (مترجم)

حکایت حسن بن عبد الحمید

علی بن محمد از حسن بن عبد الحمید می گوید: در مورد حاجز بن یزید وکیل امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک کرده بودم، پس روزی اموالی جمع کردم و خواستم آن را به ناحیه مقدسه تحویل دهم، به سوی سامرا رفتم هنگامی که به سامرا رسیدم توقیعی از ناحیه مقدسه رسید که در آن فرموده بود: در ما هیچ شکی جایز نیست و هم چنین در مورد کسانی که از طرف ما انتخاب شده اند شکی در آن ها نیست، پس به شهر و دیار خود برگرد و اموال خود را به حاجز بن یزید تحویل بده. (1)

صدای دلنشین امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

هلال بن احمد از ابی الرجاء البصری که یکی از صالحان زمان خویش بود می گوید: سه سال بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام برای کاری بیرون رفته بودم، در راه به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: در این مدت سه سال بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام اگر امام و پیشوایی بود خود را به ما نشان می داد.

در همان فکر کردن بودم که مردی مرا صدا زد در حالی که او را نمی دیدم جز صدای او را می شنیدم که به من فرمود: ای نصر! بن عبد ربه به اهل مصر بگو آیا شما پیامبر صلی الله علیه و آله را دیدید و به ایشان آیمان آوردید؟

ابورجاء می گوید: با خود گفتم: این شخص کیست که مرا به اسم واقعی و به نام پدرم که عبد ربه بود خطاب نمود در حالی که من در مدائن به دنیا آمده بودم و سپس ابو عبد الله النوفلی مرا به مصر برد.

وقتی چنین شنیدم دیگر به وجود مبارک ساحت مقدس و گرامی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک نکردم؛ زیرا کسی که ما را خطاب کرده بود کسی نبود جز امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف). (1)

(28)

آخرین وصی

نصر خادم امام حسن عسکری علیه السلام می گوید: روزی امام زمان را (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) در گهواره دیدم، ایشان به من فرمود: آیا مرا می شناسی؟

به ایشان عرض کردم: بله! شما سرور و مولایم و فرزند سرور و مولایم هستید.

ایشان به من فرمود: در مورد این از تو نپرسیدم.

به ایشان عرض کردم: به من در مورد آن بگوئید.

ایشان فرمود: من خاتم الاوصیا و آخرین وصی و آخرین امام معصوم علیه السلام هستم که خداوند به وسیله من بلا را از اهل و شیعیانم دور می گرداند. (2)

(29)

نشانه

وقتی رحلت پدر محمد بن ابراهیم بن مهزیار فرا رسید پدرش ابراهیم بن مهزیار به او اموالی داد و نیز نشانه ای داد و به او گفت: هر کس نزد تو آمد و این نشانه را به تو داد اموال را به او بده.

ص: 270

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

2- خرائج: علامه شیخ قطب الدین الراوندی (رضی الله عنه).

در حالی که هیچ کس از آن نشانه آگاه نبود جز خدای تبارک و تعالی بعد از رحلت ابراهیم بن مهزیار یک پیرمردی از طرف امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نزد محمد بن ابراهیم آمد و به او گفت: اموال را به من بده که آن اموال چنین و چنان است و علامت و نشانه ای را که پدرت هنگام رحلت به تو گفت چنین و چنان است.

سپس محمد بن ابراهیم آن اموال را به آن پیرمرد داد. (1)

(30)

دیشب مرا آگاه کرد

محمد بن قاسم العلوی می گوید: روزی همراه جمعی از علویون نزد حکیمه خاتون علیها السلام دختر امام جواد علیه السلام مشرف شدیم، ایشان قبل از این که ما سخنی بگوییم به ما فرمود: شما نزدم آمده اید تا در مورد میلاد ولی الله از من پرسید.

راوی می گوید: با تعجب گفتیم: بله، به خدا قسم! برای این آمده ایم، از کجا می دانید؟

فرمود: دیشب ولی خدا نزدم بود و به من فرمود: فردا فلان و فلان و فلان نزد تو خواهند آمد و در مورد ولادت من از تو خواهند پرسید، پس حقیقت را برای آن ها بگو. (2)

(31)

اموال تمیم بن حنظله

حسن بن علی العلوی می گوید: روزی شخصی به نام مجروح اموالی به دست مرداس بن علی داد تا آن را نزد ناحیه مقدسه بفرستد.

نزد مرداس اموال دیگری متعلق به شخصی به نام تمیم بن حنظله بود که او نیز از پیش به مرداس داده بود تا آن را نزد ناحیه مقدسه برساند و کسی از آن اموال آگاه نبود.

ص: 271

1- رجال الکشی

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

پس نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به دست مرداس رسید که آن بزرگوار در آن چنین مرقوم کرده بودند: ای مرداس! اموال تمیم را همراه اموال آن مرد شیرازی به نام مجروح که به تو سپرده است تا نزد ما بیاوری بفرست. (1)

(32)

کفن

ابی عقیل عیسی بن نصر می گوید: روزی علی بن زیاد الصیرمی، نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشت و از ایشان درخواست کرد کفنی برای او بفرستد.

امام زمان در جواب نامه او چنین فرمود: به راستی که تو به کفن نیاز نداری بلکه در سال هشتاد (دویست هشتاد) نیاز خواهی داشت.

راوی می گوید: علی بن زیاد الصیرمی در سال دویست و هشتاد قمری از دنیا رفت و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) چند روز قبل از وفات او کفنی برای او فرستاد. (2)

(33)

مربای به

ابو القاسم الجلیسی می گوید: در شهر سامرا به یک بیماری دردناک مبتلا شده بودم و تا حدی آن بیماری خطرناک بود که خواستم جان بدهم. پس در آن هنگام امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) مربای به، برای من فرستاد در حالی که من چیزی از آن بزرگوار در خواست نکرده بودم، پس از آن مربا می خوردم و هنگامی که مربا تمام شد من نیز شفا یافتم و این از دلایل و نشانه ها و معجزات امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است. (3)

ص: 272

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- همان.

3- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

کمر بند طلا

ابی عبد الله النسائی می گوید: از طرف مرزبانی الحائی اموالی برای ناحیه مقدسه فرستادم که در آن اموال کمر بند طلا بود. پس اموال را از من پذیرفت ولی کمر بند را برگرداند و به من امر فرمود: کمر بند را بشکن، پس کمر بند را شکستم و دیدم که در آن کمر بند آهن و مس به کار رفته است، پس آهن و مس را از آن خارج کردم و طلای خالص را در آوردم و سپس به ناحیه مقدسه فرستادم و ایشان آن را از من پذیرفت.

(1)

باقی می ماند

قاسم بن العلاء می گوید: فرزندان داشتم و من نامه های متعددی برای ناحیه مقدسه می نوشتم تا برای آن ها دعا کند؛ ولی ایشان جوابی نمی داد و در نتیجه فرزندانم از دنیا رفتند.

وقتی فرزندم حسن به دنیا آمد برای ناحیه مقدسه نامه ای نوشتم تا برای او دعا کند، پس نامه ای از ناحیه مقدسه به من رسید که در آن نوشته بودند: «الحمد لله باقی می ماند». (2)

غلام شراب خوار

حسن بن عنیف از پدرش می گوید: همراه خانواده ای که دو غلام داشتند از مدینه برای دیدار ناحیه مقدسه عازم سامرا شدیم، وقتی به کوفه رسیدیم یکی از غلام ها در پنهان بدون این که کسی متوجه او شود شراب خورد، پس در همان شب نامه ای از طرف

ص: 273

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

2- همان

ناحیه مقدسه به دست ما رسید که در آن نوشته بودند که فلان غلام شراب خوار را برگردانید و دیگر او را به خدمت در نیاورید.

ما نیز آن غلام را احضار کردیم و جریان را به او گفتیم و سپس او را بیرون کردیم و دیگر از او استفاده نکردیم. (1)

(37)

آگاهی از پنهان

دو مرد که زنان آن‌ها حامله بودند برای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نامه ای جداگانه نوشتند و به ناحیه مقدسه فرستادند پس ناحیه مقدسه زیر یک از آن دو نامه برای یکی از آن‌ها تسلیت و اجر و پاداش در مقابل صبر و به دیگری تبریک و دعا کرده بود.

پس آن کسی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای او تسلیت فرستاده بود زنش فرزند خود را سقط کرد و از دنیا رفت و دیگری که برای او تبریک فرستاده بود فرزند پسری نصیب او شد. (2)

(38)

ثروت پنهان

حسن بن جعفر قزوینی می گوید: یکی از برادرانم از دنیا رفت در حالی که او مال زیادی داشت و هنگام وفات خود وصیت نکرده بود که آن اموال در کجا قرار دارد، من نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشتم و از ایشان کمک خواستم پس ایشان در جواب نامه ام چنین فرمودند: آن اموال در فلان جا و مکان است که در چنین و چنان گذاشته است و سپس با مهر ولایت و امامت آن را مهر زده بود و برایم فرستاد.

ص: 274

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- همان منبع و نیز علامه بحرانی این روایت را از همین کتاب مذکور در جای دیگر نقل کرده با اندکی تغییر در الفاظ. (مترجم)

وقتی نامه به دستم رسید به همان جا و مکان که فرموده بودند رفتم و در همان چیزی که فرموده بودند یافتیم. (1)

(39)

مستجاب شدن دعا

قاسم بن العلاء می گوید: سه نامه برای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نوشتم و حوائج خود را در آن قید کردم و هم چنین برای ایشان چنین نوشتم: من مرد کهن سالی هستم ولی فرزند پسر ندارم، برایم دعا کنید تا خداوند پسری نصیبم گرداند.

پس ایشان حوائجهم را برآورده کرد ولی در مورد پسر دار شدنم چیزی ننوشته بود، چهارمین نامه را برای ایشان نوشتم و درخواست دعا کردم و آن نامه را برای ایشان فرستادم، ایشان این دعا را برای من کرده بود «خدایا! فرزند پسری به او ارزانی ده تا نور چشم او باشد و این حمل مبارک و وارث او بگردان.»

راوی می گوید: وقتی نامه به من رسید نمی دانستم که همسرم حامله است، وقتی نزد همسرم رسیدم از او پرسیدم، به من گفت بیماری ام برطرف شده است.

راوی می گوید: مدتی بعد همسرم فرزند پسری به دنیا آورد. (2)

(40)

بالا رفتن محمل به آسمان

یوسف بن احمد الجعفری می گوید: در سال سیصد و شش هجری قمری به حج رفتم و سه سال در مکه مکرمه ماندم، سپس بعد از آن عازم شام شدم پس هم چنان راه می رفتم تا وقتی که در راه نماز صبح من قضا شد، از محمل خود پایین آمدم و خواستم برای

ص: 275

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

قضای نماز صبح وضو بگیرم تا نماز بخوانم یکباره در آن جا چهار نفر داخل یک محملی دیدم که نشسته بودند پس بسیار متعجب و متحیر شدم!

مردی از آن ها به من گفت: آیا از نشستن ما چهار نفر در محمل تعجب می کنی در حالی که نماز صبح خودت را ترک کردی؟

به او گفتم: از کجا می دانی؟!

به من گفت: آیا دوست داری امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را ببینی؟

به او گفتم: بله!

پس آن شخص با دست خود اشاره کرد به یکی از آن سه نفر دیگر که سوار بر محمل بودند.

به او گفتم: به راستی که نشانه و معجزاتی دارد.

به من گفت: چه می خواهی! آیا دوست داری محمل به تنهایی به آسمان پرواز کند یا محمل و کسانی که در آن هستند به آسمان بروند؟

به او گفتم: آنچه دوست دارید انجام دهید آن نشانه و معجزه خواهد بود.

پس آن شخصی که به آن اشاره کرده بود به محمل اشاره کرد و محمل به آسمان پرواز کرد و آثار سجود روی پیشانی آن شخص مانند ستاره درخشان می درخشید. (1)

(41)

حکایت احمد بن عبد العزیز

روایت شده است توقیعی از ناحیه مقدسه نزد نائب خاص خود رسید که در آن فرموده بودند: به راستی که احمد بن عبد العزیز مرتد شده یعنی از دین اسلام به دین دیگر نزول کرده است.

ص: 276

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: بعد از یازده روز از آن توفیق مبارک مردم از مرتد شدن احمد بن عبد العزیز آگاه شدند. (1)

(42)

حکایت الاودی

ابی القاسم علی بن احمد الخدیجی الکوفی می گوید: الاودی به من گفت: روزی در حال طواف خانه خدا بودم و من شش بار آن را طواف کرده بودم و خواستم بار هفتم آن را طواف کنم که یکباره در طرف راست کعبه جوانی خوش سیما و خوشبو و با هیبت و منزلت بزرگ که با مردم سخن می گفت و تا به حال مانند ایشان ندیده بودم پس خواستم نزد آن شخص بروم و با او سخن بگویم ولی مردم نگذاشتند و من از چند نفر پرسیدم: این شخص کیست؟ به من گفتند: ایشان فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله است، ایشان امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است که هر سال به این جا می آید و برای خواص خود آشکار می شود و با آن ها حرف می زند. پس به آن جوان خوش سیما عرض کردم: ای سرورم! من گمراه شده ام مرا هدایت کن.

ایشان سنگی از زمین برداشت و به من داد و من آن را گرفتم و در دستم گذاشتم و دست خودم را بستم سپس باز کردم و یکباره دیدم آن سنگ به یک کوزه طلا تبدیل شده است.

سپس من ادامه طواف را انجام دادم و سپس رفتم.

ایشان به دنبال من آمد و به من فرمود: آیا حجت و نشانه و برهان بر تو ثابت شده است و کور دلی و گمراهی از تو دور شده است؟ آیا مرا شناختی؟ عرض کردم: خیر نشناختم.

ص: 277

1- عیون المعجزات : علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

فرمود: من مهدی ام، من قائم آل محمد صلی الله علیه و آله هستم، من امام آخر زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستم، من امام عصر هستم و من همان کسی هستم که قیام خواهم کرد و زمین و زمانه را پر از عدل و داد خواهم نمود همان گونه که پر از ستم شده باشد.

و به درستی که زمین از حجت خدا علیه السلام خالی نمی شود و این امانتی است نزد تو، پس به اهل چنین بگو!

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار از نظرم پنهان شد و دیگر ایشان را ندیدم. (1)

(43)

حکایت محمد بن علی السمری

محمد بن یعقوب کلینی (رضی الله عنه) می گوید: روزی محمد بن علی السمری (رضی الله عنه) نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشت که برای او کفنی بفرستند تا با آن بعد از مرگش کفن شود.

پس ناحیه مقدسه برای او توقیعی فرستاد که در آن چنین بود: به راستی که به این کفن احتیاجی نداری و در سن هشتاد و یک سالگی به آن محتاج خواهی شد.

راوی می گوید: همان گونه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند محمد بن علی السمری در سن هشتاد و یک سالگی دار فانی را وداع کرد و به رحمت الهی پیوست و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) چند ماه قبل از وفات او کفن برای او فرستاد.

(2)

(44)

اجابت بدون درخواست

محمد بن جعفر می گوید: برای حاجتی به طرف سامرا رفتم، وقتی به آن جا رسیدم در آن جا نماز خواندم و در حین نماز خواندن بودم که متوجه شدم جوانی نزد آمد و

ص: 278

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

کیسه ای نزد گذاشت و رفت، وقتی نمازم را به اتمام رساندم مهر و موم کیسه را باز کردم و داخل کیسه را دیدم و در آن کیسه نامه ای را دیدم پس نامه را برداشتم و دیدم که در آن نامه چنین نوشته بود: محتویات این کیسه چنین و چنان است وقتی با دقت خواندم دیدم آنچه در آن کیسه است مقداری است که احتیاج داشتم پس از همان جا به شهر و دیار خود بازگشتم. (1)

(45)

مرگ دختر بچه

العیان می گوید: دختری برایم به دنیا آمد پس به خاطر آن بسیار ناراحت شدم و از این موضوع به ناحیه مقدسه شکایت کردم، پس از طرف ایشان توفیعی برای من خارج شد که در آن فرموده بودند: به زودی از آن خلاص خواهی یافت، پس همان گونه که ایشان فرموده بودند دخترم از دنیا رفت، سپس توفیع دیگری به دستم رسید که فرموده بودند: «اللَّهُ تَعَالَى ذَوَاتَاهُ وَأَنْتُمْ تَسْتَعْجِلُونَ.» (2)

(46)

نور درخشان

ابو علی الخیزرانی می گوید: کنیزی داشتم که آن را به امام حسن عسکری علیه السلام هدیه دادم وقتی آن بزرگوار به شهادت رسید و جعفر کذاب اموال آن بزرگوار را مصادره کرد آن کنیز را دید و سپس آن را به عقد خود در آورد، آن کنیز به من گفت: هنگام تولد امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) من در آن جا حضور داشتم که یکباره دیدم نور درخشانی دیدم که از وجود آن بزرگوار خارج شد و هم چنان خارج می شد تا وقتی که به آسمان رفت و نیز

ص: 279

1- عیون المعجزات : علامه سید شریف مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- همان

پرنندگان از آسمان می آمدند و بال های خود را بر سر و صورت و جسم مبارک آن مولود می کشیدند، سپس پرواز می کردند.

جریان را به امام حسن عسکری علیه السلام تعریف کردیم، وقتی ایشان چنین شنید تبسمی کرد و فرمود: آن پرنده گانی که دیدید فرشتگان خداوند متعال هستند که از آسمان نازل شده اند و تبرک می جویند و به راستی که آن فرشتگان نیز هنگام قیامش یاران او خواهند بود. (1)

(47)

کوزه طلا گمشده

حسین بن علی بن محمد قمی معرف به ابو علی بغدادی می گوید: من ساکن بخارا بودم که مردی معروف به ابن حاشیر ده کوزه طلا به من داد و گفت: آن کوزه ها را به مدینه السلام ببر و تحویل نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ابو اقسام حسین بن روح (رضی الله عنه) بده تا به ناحیه مقدسه برساند.

راوی می گوید: من آن کوزه ها را با خود بردم و هم چنان آن کوزه ها با من بودند تا وقتی که به مکانی به نام مغازه امویه رسیدم که در آن جا بدون این که متوجه شوم کوزه ای از آن کوزه ها از بارم افتاد و همراهانم نیز اطلاعی از آن نداشتند.

هنگامی که به مدینه السلام رسیدیم کوزه ها را بازرسی کردم و دیدم که یک کوزه از آن ها کم است، یک کوزه طلا هم وزن آن کوزه طلا گمشده از اموال خودم خریدم و آن را بین آن کوزه ها گذاشتم.

وقتی نزد نائب خاص امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) حسین بن روح (رضی الله عنه) رسیدم آن کوزه ها را تحویل ایشان دادم بدون این که به او بگویم که کوزه ای گمشده است و من به جای آن کوزه دیگری گذاشته ام.

ص: 280

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

پس ایشان کوزه ها را گرفتند و سپس آن ها را بازرسی کرده و کوزه ای که من در بین آن ها به جای کوزه گمشده گذاشته بودم بیرون آورد و به من بازگرداند و به من فرمود: از ناحیه مقدسه به من خبر رسیده است که این کوزه متعلق به ما نیست بلکه متعلق به تو است و کوزه ما در سرزمین (مغازه المویه) گم شده و اکنون به دست ما رسیده است.

راوی می گوید: ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آن کوزه گمشده را به من نشان داد و من آن را شناختم. (1)

(48)

حکایت محمد بن یوسف الشاشی

روایت شده با اسناد از محمد بن یوسف الشاشی که می گوید: سالی در لگنم دمل بزرگی نمایان شد و من از آن دمل بسیار زجر می کشیدم و نمی دانستم بنشینم و یا راه بروم و یا روی پشتم بخوابم هر چقدر ثروت و غیره داشتم خرج آن کردم و اطبای زیادی به نزد آمدند و همه گفتند: ما برای مداوا و معالجه این دمل هیچ داروی یا چیزی نداریم و قادر به معالجه آن نیستیم.

وقتی اطبا چنین گفتند، نا امید شدم در آن وقت نامه ای برای ساحت مقدسه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نوشتم و از ایشان در خواست کردم که برای شفای من دعا کند.

توقیعی از ناحیه مقدسه نزد رسید که ایشان چنین فرموده بود: خداوند به تو لباس عافیت بپوشاند و تو را همراه ما در دنیا و آخرت قرا دهد.

راوی می گوید: چند روز از رسیدن آن توقیع مبارک نگذشته بود که من به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای پر برکت حجتش خوب شدم.

ص: 281

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و نیز ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

طبیعی از دوستانم را نزد خویش خواندم و آن را برای او نشان دادم و او بسیار متعجب شد و گفت: ما هیچ دارویی برای این دمل نداشتیم دارویی برای معالجه آن پیدا نکردیم و این یک معجزه است. (1)

(49)

حکایت مصری

حسن بن عیسیٰ العریضی می گوید: مدتی بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام مردی از اهل مصر وارد مکه شد و از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام با خبر نبود، وقتی به مدینه رسید از به شهادت رسیدن آن بزرگوار با خبر شد به مردم گفت: چه کسی جانشین ایشان و حجت و ولی خدا بعد از ایشان شده است؟

بعضی ها گفتند: آن بزرگوار بدون این که جانشینی برای خود تعیین کند یا فرزندی داشته باشد از دنیا رفته است.

بعضی ها گفتند: قبل از شهادت برادر خود جعفر (کذاب) را جانشین خود قرار داد.

بعضی ها گفتند: او فرزندی دارد و فرزندش جانشین او است.

به خاطر همین اختلاف نظرها آن مصری سر در گم شد، پس نامه ای نوشت و به شخصی به نام ابو طالب داد و به او گفت: به سامرا برو و حقیقت را کشف کن.

ابو طالب نیز به سامرا آمد و حقیقت را جو یا شد، نخست او را نزد جعفر کذاب بردند و به جعفر کذاب گفت: دلیل و برهان و نشانه تو در مورد امامت چیست؟!

جعفر کذاب به او گفت: ای احمق! در این وقت چه نشانه و دلیلی بهتر از آن که من برادر و جانشین امام هستم.

ابو طالب پذیرفت و ناراحت شد و با ناراحتی از منزل جعفر بیرون رفت و خواست از سامرا بیرون برود پس هنگامی که به دروازه سامرا رسید نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به

ص: 282

اورسید که ای فلانی! خداوند به تو اجر و پاداش دهد به خاطر از دست دادن دوستت مصری به درستی که او از دنیا رفته است و اموال خود را به دست شخص مورد اعتماد خود سپرده است و نامه ای به دست او داده است و به او گفته هر کس بدون این که نامه را باز کند محتوای نامه را به تو بگوید اموال و ثروتم و آنچه به تو سپرده ام به او بده.

و آن شخص می تواند آنچه دوست دارد با اموال انجام دهد.

سپس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) محتوای آن نامه را در آن توقیع مبارک برای ابو طالب نوشته بود.

وقتی ابو طالب به مدینه رسید همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بود مصری از دنیا رفته بود و نزد همان شخص مورد اعتماد رفت و بدون این که نامه را باز کند همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به او فرموده بود به آن شخص گفت و سپس آن شخص آن نامه را باز کرد و دید که آنچه ابو طالب گفته بود عین حقیقت بود، پس طبق وصیت مصری اموال را به ابو طالب داد. (1)

(50)

حکایت طالبین

فضل الخراز المدائنی می گوید: قومی و گروهی در مدینه منوره ساکن بودند که به آن ها طالبین گفته می شد، هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام در قید حیات بودند آن قوم یا گروه حق می گفتند و از طرف امام حسن عسکری علیه السلام نامه هایی برای آن ها می آمد که وظایف و فرائض شرعی در آن بود و آن ها به آن عمل می کردند، وقتی امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید آن قوم به دو دسته تقسیم شدند، گروهی قائل به این بودند که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرزند بلافضل امام حسن عسکری علیه السلام بوده و ایشان امام و حجت خدا بعد از پدرش است و اطاعت از ایشان واجب است.

ص: 283

و گروهی دیگر به این قائل بودند که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرزند امام حسن عسکری علیه السلام نیست؛ زیرا امام حسن عسکری فرزندی ندارد و امامت به ایشان ختم شده است و امامی بعد از ایشان وجود ندارد.

پس در آن وقت نامه و توقیعاتی از جانب ناحیه مقدسه به گروهی که حق می گفتند یعنی به امامت و ولایت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بعد از پدر بزرگوارش علیه السلام ایمان و اعتقاد داشتند می آمد و آن ها به وظایف شرعی خود که به دستور ناحیه مقدسه بود عمل می کردند.

و برای آن گروهی که امامت و ولایت آن حضرت را قبول نداشتند چیزی نمی آمد در نتیجه این گروه از صحنه روزگار محو شدند. (1)

(51)

رحلت علی بن محمد السمری

ابی محمد احمد بن الحسن بن احمد کاتب می گوید: من سالی که شیخ علی بن السمری نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به رحمت الهی پیوست در مدینه بودم.

چند روز قبل از این که آن بزرگوار به رحمت الهی برود من نزد ایشان بودم، پس ایشان نامه ای از طرف ناحیه مقدسه امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای من بیرون آورد و به من نشان داد که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای نائب خاص خود چنین نوشته بودند: «به نام خداوند بخشنده بخشایشگر، ای علی بن محمد السمری! خداوند اجر و پاداش تو را و برادرانت را زیاد بگرداند به درستی تو از دنیا خواهی رفت و بین تو و لقاء الله چیزی باقی نمانده جز شش روز و آنچه داری جمع کن و به هیچ کس وصیت نکن که بعد از تو نائب خاص من شود؛ زیرا به تحقیق غیبت کبری به وقوع پیوست و هیچ ظهوری نیست مگر به اذن

ص: 284

خدای تبارک و تعالی و آن بعد از مدت بسیار طولانی و قساوت قلوب و پر شدن زمین از بدی ها و زشتی ها خواهد بود و به راستی که هفتاد نفر خواهند آمد و خواهند گفت: ما نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستیم و آن قبل از خروج سفیانی خواهد بود و به راستی که هر کس چنین ادعای کند چیزی نیست مگر دروغ گوی محض و لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»

راوی می گوید: در آن جا چند نفر بودیم که آن نامه مبارک و مقدس را نسخه برداری کردیم و از نزد آن بزرگوار مرخص شدیم و رفتیم و هنگامی که روز موعود یعنی روز ششم رسید نزد جناب شیخ علی بن محمد السمری رفیم در حالی که ایشان در حال جان دادن بود، به ایشان در همان حال گفته شد: وصی و جانشین تو کیست؟

ایشان چیزی بر زبان نیاورد مگر این جمله امر آن بزرگوار در دست خدا است و این آخرین چیزی بود که بر زبان آورد و جان خود را به جان جانان تسلیم کرد و به رحمت الهی پیوست. (1)

(52)

کفن

جعفر بن محمد می گوید: روزی ابو جعفر محمد بن عثمان العمری (رضی الله عنه) مرا نزد خود خواند، من نزد ایشان رفتم وقتی مرا دید دو لباس به من داد و هم چنین یک بغچه بسته شده به من داد و به من فرمود: از ناحیه مقدسه امر رسیده که تو این لباس ها و این بغچه ها را به شهر واسط ببری و وقتی سوار کشتی شدی به اولین مردی که برخورد می کنی این وسائل را به او تحویل بده.

راوی می گوید: در دلم پریشانی و غم فرا گرفت با خود گفتم: شخصی مانند من باید این پیراهن و بغچه نا چیز را به واسط ببرد؟!

ص: 285

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

پس به طرف واسط حرکت کردم و هنگامی که سوار کشتی شدم مردی را دیدم پس من آن شخص را شناختم و به او گفتم توفلانی هستی؟

به من گفت: بله! تو کیستی؟

به او گفتم: من فرستاده ابو جعفر العمری هستم و ایشان به شما سلام می رساند و این دو پیراهن و بغچه را به من داد تا آن را به شما تحویل دهم.

پس او گفت: الحمد لله، به درستی که محمد بن عبد الله الحائری (رضی الله عنه) به رحمت خدا پیوست و من به این جا آمدم تا برای او کفنی تهیه کنم و اکنون این کفن و وسائل مورد نیاز غسل او در بغچه است که از طرف ناحیه مقدسه نزد فرستاده شده است.

راوی می گوید: پس با همدیگر محمد بن عبد الله الحائری را غسل داده، سپس کفن کردیم و بر او نماز خواندیم و او را به خاک سپردیم.

(1)

(53)

شفا یافتن لال

ابو عبد الله بن سروه قمی می گوید: مرد زاهد و فریخته و آگاه و دانا در اهواز که نامش سروه است به من گفت: زمانی من لال بودم، روزی عمویم و پدرم مرا نزد شیخ ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) نائب خاص حضرت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بردند و ما به مدت سیزده یا چهارده روز مسافت را با پای پیاده طی کردیم تا نزد آن بزرگوار رسیدیم، پس پدر و عمویم به ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) گفتند: از ناحیه مقدسه درخواست کنید که برای این فرزند مان که لال است دعا کند تا خداوند او را به برکت دعای مبارک آن بزرگوار زبان این پسر را باز کند.

ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) جریان را به ناحیه مقدسه انتقال داد و ایشان فرمود: به آن ها بگو که به حائر بروند.

ص: 286

1- الغيبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) نزد ما برگشت و به ما گفت: ناحیه مقدسه امر فرمودند به حائر بروید در آن جا حاجت خود را این شاء الله می گیرید.

پس پدر و عمویم و من به طرف حائر حرکت کردیم وقتی به آن جا رسیدیم غسل و زیارت کردیم پس پدرم و عمویم مرا صدا زدند و گفتند: ای سروه! یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی من با زبان فصیح عربی به آن ها گفتم: لیبک!

به من گفتند: آیا زیانت باز شده است؟!

به آن ها گفتم: به برکت دعای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) الحمد لله خوب شدم.

ابو عبد الله بن سروه القمی می گوید: من اصل و نصب آقا را فراموش کردم و فقط اسمش به یادم مانده است. (1)

ص: 287

1- نوادر : علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

طواف

حسن بن حسین السبب آبادی می گوید: سالی به حج رفتم و در حال طواف کردن بیت الله الحرام کعبه بودم، پس در دلم در مورد آن شک کردم و نمی دانستم آیا صحیح بود یا خیر؟

در همان وقت جوان سیمایی نزد من ظاهر شد و به من فرمود: دوباره طواف کن! (1)

حکایت مسرور طباخ

مسرور الطباخ می گوید: به چیزی محتاج شدم پس برای رفع آن مشکل نزد حسن بن راشد رفتم؛ ولی او را نیافتم، سپس به بغداد رفتم وقتی به آن جا رسیدم و در خیابان ها بغداد راه می رفتم یکباره به جوانی خوش سیما برخورد کردم که تا به حال مانند زیبایی و جمال آن ندیده و نشیده بودم.

پس آن جوان خوش سیما دستم را گرفت و یک کیسه سفید رنگ به من داد که در آن نوشته شده بود: مسرور الطباخ، وقتی آن را باز کردم دیدم که در آن کیسه ما یحتاج من بود و در آن کیسه دوازده سکه طلا بود. (2)

هدیه اموال

محمد بن شاذان بن نعیم می گوید: اموالی به عنوان هدیه برای ناحیه مقدسه فرستادم و معلوم نکردم بودم که آن اموال به چه شخصی یا اشخاص برسد و در دلم گفته بودم ای کاش این هدایا به فلان و فلان برسد.

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

2- همان.

وقتی آن اموال به ناحیه مقدسه رسید نامه ای برای من رسید که در آن نوشته بودند: همان گونه که در دلت خواسته بودی از آن اموال چنین و چنان به فلان بن فلان و مقداری به فلان و فلان رسیده است. (1)

(57)

وزن شش دینار

ابی عباس کوفی می گوید: مردی اموالی برای امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) حمل نمود و خواست یک نشانه ای و بینه از آن بزرگوار ببیند پس نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به آن مرد رسید اگر می خواهی هدایت شوی، هدایت می کنیم و اگر می خواهی در پی چیزی بگردی آن را پیدا خواهی کرد و به درستی که سرور و مولایت به تو می فرماید: اموال را حمل کن!

آن مرد می گوید: من اموالی را با خود حمل کردم و از آن اموال شش دینار برداشتم بدون این که آن ها را وزن کنم، پس بقیه اموال را با خود بردم در حالی که آن شش دینار را جدا کرده بودم، پس از ناحیه مقدسه نامه ای به من رسید که در آن نوشته شده بود: ای فلانی! شش دیناری که از این اموال بیرون آوردی آن ها را وزن کن، خواهی یافت که وزن آن ها شش دینار و پنج دوانق و یک حبه و نیم است.

مرد می گوید: من آن شش سکه را وزن کردم و دیدم همان گونه از ناحیه مقدسه وزن آن تعیین شده بود وزن آن ها دقیقاً همان گونه است.

(2)

ص: 289

1- ثاقب المناقب : شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

2- همان.

دیدن امان زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

شیخ صدوق (رضی الله عنه) می گوید: ابو الحسن علی بن الحسین بن علی بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام گفت: شنیدم ابوالحسن بن وجنا گفت: من در منزل امام حسن عسکری علیه السلام بودم یک سال بعد از شهادت آن بزرگوار افراد و مأموران خلیفه با اسب های تندرو و غیره خود که تا دندان مسلح بودند بر خانه امام عسکری علیه السلام یورش بردند و اموال و ثروت از آن خانه به سرقت بردند و همراه آن افراد نیز جعفر کذاب بود.

راوی می گوید: من هیچ ترسی از آن ها نداشتم و فقط می خواستم امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را ببینم، پس هم چنان در پی آن بزرگوار می گشتم که یکباره ایشان را در مقابل آن سارقان دیدم در حالی که ایشان در آن زمان عمر شریف آن بزرگوار شش سال بود من ایشان را می دیدم و آن سارقان از کنار ایشان رد می شدند در حالی که ایشان را نمی دیدند. (1)

وفات بن بابویه

صالح بن شعیب الطالقانی از ابراهیم بن مخلد می گوید: سالی به بغداد رفتم و از آن جا به دیدار علی بن محمد السمیری (قدس الله روحه) رفتم.

همراه جمعی از بزرگان نزد ایشان گرد آورده بودیم قبل از این که چیزی بگویم نخست گفت: خدا رحمت کند علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی را که به راستی آن بزرگوار به رحمت خدا پیوست.

راوی می گوید: بزرگان و مشایخ که در جمع بودند تاریخ و روز گفته علی بن محمد السمیری در مورد رحلت ابن بابویه را نوشتند، مدتی بعد به آن ها خبر رسید که علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی در فلان روز به رحمت خدا پیوست، وقتی تاریخ

رحلت او را همراه گفته علی بن محمد السمري با دقت نگاه کردند دقیقاً دیدند یکی است.

خبر رحلت آن بزرگوار از جانب ناحیه مقدسه به علی بن محمد السمري رسیده بود و بعد از آن در نیمه شعبان سال سیصد و بیست و هشت هجری قمری علی بن محمد السمري (رضی الله عنه) به رحمت خدا پیوست. (1)

(60)

هجده قیراط و یک حبه

علی بن محمد الرازی می گوید: از جمعی از دوستان شنیدم که روزی غلامی نزد ابو عبد الله بن الجنید در واسط فرستادند و به او دستور داده شد که آن غلام را بفروشد و پول آن را به ناحیه مقدسه بفرستد.

پس او نیز آن غلام را فروخت و پول آن را گرفت، وقتی دیناره ها را وزن کرد دید هجده قیراط و یک حبه کم شده بود پس از اموال خود هیجده قیراط و یک حبه گذاشت و آن را به ناحیه مقدسه فرستاد.

سپس مدتی بعد از طرف ناحیه مقدسه یک سکه برای او فرستاده شد که وزن آن هجده قیراط و یک حبه بود. (2)

(61)

نماز خواندن روی آب

رشیق المارزانی می گوید: معتضد خلیفه وقت عباسی مرا همراه دو نفر دیگر نزد خود احضار کرد، پس به ما دستور داد که هر یک از ما سوار اسب تند رو شده، یک اسب دیگر نیز همراه خود ببریم تا هر یک از ما اسبش خسته شد سوار اسب دیگری که همراه

ص: 291

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- همان

او است شود و به ما گفت: این کار را کاملاً به طور مخفیانه و پنهان انجام دهیم و شبانه و به طور مخفیانه به سوی سامرا روانه شوید و در راه توقف نکنید تا این که به سامرا برسید و سپس به منزلی که اوصاف آن چنین و چنان است بروید و در آن جا غلام سیاهی خواهی دید پس بی درنگ او را دستگیر کرده، و دست و پا و دهانش را ببندید و در گوشه ای بیندازید و سپس بی درنگ وارد منزل شوید و هر که در آن جا دیدید دستگیر کنید و اگر توانستید او را نزد بیابورید و اگر نتوانستید سر او را از تن جدا کنید و سر او را نزد بیابورید در عوض موفقیت در این کار من پاداش بسیار زیادی به شما خواهم داد و من در سامرا در قصرم با شما ملاقات خواهم کرد.

راوی می گوید: ما نیز به طور مخفیانه شبانه سوار بر اسبان تیز رو همراه سه اسب تیز رو دیگر عازم سامرا شدیم و بدون توقف تاخیم تا این که به سامرا رسیدیم در آن جا به همان جایی که معتضد گفته بود رفتیم و در آن جا همان گونه که او به ما گفته بود غلام سیاهی را دیدیم که او مشغول دوختن یک چیزی بود پس از او پرسیدیم: صاحب منزل کجا است؟

او به آرامی و با متانت گفت: صاحب منزل داخل منزل است.

پس ما به دستور معتضد خلیفه عباسی که به ما گفته بود آن غلام را گرفته، دست و پا و دهان او را بستیم و در گوشه ای گذاشتیم و سپس همراه هم وارد منزل شدیم.

آن منزل بسیار عجیب و غریبی بود، اتاق های آن تو در تو بود هر چقدر در اتاق ها دنبال صاحب منزل گشتیم او را نیافتیم و در نتیجه به اتاقی رسیدیم که در آن جا پرده ای آویزان شده بود پس پرده را کنار زدیم و یکباره با تعجب در درون اتاق آب بود که گویا دریای خروشان است و جوانی خوش سیما روی آن دریا حصیری پهن کرده بود و مشغول نماز خواندن بود.

در حالی که او محو در مناجات با معبود خود بود و هیچ توجهی به ما نداشت.

پس یکی از ما نام حمد بن عبد الله در آب پرید و خواست نزد آن جوان خوش سیما برود و او را دستگیر کند یا بکشد.

یکباره او در آن آب غرق شد و دست و پا می زد تا جایی که خواست به هلاکت برسد پس دستم را دراز کردم و او را از آب نجات دادم وقتی او را بیرون آوردم بی هوش شد و بعد از مدتی به هوش آمد و همراه دیگرم نیز خود را مانند دوستش در آب انداخت تا نزد آن جوان برود پس او نیز در آن جا غرق شد و هم چنان دست و پا می زد و بالا و پایین می رفت تا این که او را نجات دادم وقتی چنین دیدم مبهوت شدم و نمی دانستم چکار باید کنم پس خطاب به آن خوش سیما عرض کردم: از خداوند و از تو طلب بخشش می کنم به خدا قسم! نمی دانستم جریان چیست و برای چه چیزی آمده ام و ما از کاری که کرده ایم توبه می کنیم.

آن جوان خوش سیما هیچ توجهی به حرف هایمان نکرد و هم چنان با خدای خود راز و نیاز می کرد، سپس ما بیرون منزل رفتیم و دست و پا و دهان غلام را باز کردیم و از او طلب بخشش کردیم و سپس نزد خلیفه که در قصر بود رفتیم و جریان را برای او تعریف کردیم.

او به ما گفت: وای بر شما! آیا قبل از من با کسی در مورد این موضوع حرف زده اید؟!

به او گفتیم: خیر!

به ما گفت: اگر بشنوم کسی از شما قبل از من که این موضوع را به کسی گفته باشد او را با تمام قوم و خاندانش به هلاکت خواهیم رساند و آن ها را تکه تکه خواهیم نمود.

راوی می گوید: تا وقتی که معتضد عباسی زنده بود این موضوع را به کسی نگفتیم. (1)

ص: 293

1- الغیبة: علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه).

حکایت عبد الله بن صالح

عبد الله بن صالح می گوید: سالی در بغداد بودم روزی خواستم از بغداد خارج شوم پس نزد نائب امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) رفتم تا برای من از نزد امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) اجازه خروج بگیرد.

پس او نیز از ایشان درخواست کرد ولی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به من اجازه خروج نداد، پس من بیست و دو روز دیگر در آن جا ماندم تا این که قافله ای از بغداد برای رفتن به نهروان آماده شده بود، توقیعی از جانب ناحیه مقدسه برای من خارج شد که به من اجازه رفتن از بغداد را صادر کرده بود و به من فرموده بود روز چهارشنبه حرکت کنم و نیز دعای برای من کرده بود. پس آن کاروان از بغداد عازم نهروان شد و من بعد از چند روز دنبال آن ها رفتم در حالی که هیچ امیدی به رسیدن به آن کاروان نداشتم، وقتی به نهروان رسیدم دیدم که آن کاروان در آن جا منزل کرده بود پس من توانستم به شترم علوفه بدهم و مقداری استراحت کردم و سپس همراه آن کاروان به شهر و دیار خود رسیدم بدون این که مشکلی برایم پیش بیاید و آن به خاطر دعای پر برکت آن حضرت (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است. (1)

حکایت جنید

حسین بن محمد الاشعری می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام در قید حیات بودند نامه هایی برای من می نوشت و در مورد جنید قاتل فارس و ابی الحسن و یکی دیگر سفارش می کرد، وقتی امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید نامه هایی از طرف ناحیه مقدسه به من می رسید و در مورد ابی الحسن و دوستش سفارش شده بود ولی خبری از نام جنید در آن نبود، پس بسیار نگران شدم. چند روز بعد خبر رحلت جنید

به گوشم رسید و یقین پیدا کردم که ناحیه مقدسه می دانستند که اجل جنید فرا رسیده است و به خاطر همین در مورد او سفارش نکرده بود.

(1)

(64)

فرزندان ابن با بویه

روایت شده است که علی بن موسی بن با بویه همسری داشت که آن دختر عمویش بود ولی از آن پسری نداشت، پس نامه ای برای شیخ ابو القاسم حسین بن روح نوشت تا از ناحیه مقدسه درخواست کند تا برای او دعا کند تا صاحب پسری از دختر عمویش شود.

پس تویعی از ناحیه مقدسه نزد او آمد که آن بزرگوار فرموده بود: به راستی که هیچ پسری برای او از دختر عمویش به دنیا نخواهد آمد او به زودی با یک زن دیلمی که اوصاف آن چنین و چنان است ازواج خواهد نمود که سرمایه آن ازدواج دو پسر فقیه و دانشمند و فریخته و دانا و آگاه که عالم زمانه خود خواهد بود.

مدتی بعد همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند ابن باو به با زن دیلمی ازدواج کرد و سرمایه ازدواج آن دو پسر فقیه و دانشمند به نام های محمد و حسین بود. (2)

(65)

حکایت محمد بن صالح

محمد بن صالح می گوید: کنیزی داشتم که بسیار او را دوست داشتم پس نامه ای به ناحیه مقدسه فرستادم و از ایشان خواستم که آن را به عقد خویش در بیاورم تا فرزندی برایم به دنیا بیاورد.

ص: 295

1- همان

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

ایشان جواب داد: او را به عقد خود در بیاور و آنچه خدا می خواهد اتفاق خواهد افتاد.

پس من آن را به عقد خود در آوردم و آن زن حامله شد؛ ولی او سقط جنین کرد و سپس از دنیا رفت. (1)

(66)

اموال اهل قم

علی بن سنان مصلی از پدرش می گوید: در زمان به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام جماعتی از اهل قم و اطراف و اکناف آن اموالی را به دست چند نفر سپردند تا طبق معمول هر سال آن اموال را به دست امام حسن عسکری علیه السلام برسانند در حالی که آن ها از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام با خبر نبودند پس وقتی آن فرستاده ها به شهر سامرا رسیدند از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام با خبر شدند.

از مردم در مورد جانشین آن حضرت پرسیدند.

مردم به آن ها گفتند: جانشین ایشان برادرشان جعفر است!

فرستاده ها از مردم پرسیدند: اکنون جعفر کجا است؟

به آن ها گفته شد: اکنون سوار قایقی شد در حالی که شراب در دست او بود و چند زن رقاصه و غیره همراه او بودند که در دجله رفت.

فرستاده ها وقتی چنین شنیدند بسیار متعجب شدند و با خود گفتند: به راستی که این نشانه امامت نیست و امام معصوم چنین کاری نمی کند.

ابو العباس محمد بن جعفر الحمیری القمی که در جمع آن فرستاده ها بود به دوستان خود گفت: بگذارید جعفر باز گردد و سپس نزد او برویم اگر نشانه های اموال و غیره را

ص: 296

به ما داد پس اموال و غیره را به او بدهید و اگر چنین نکرد اموال اهل قم و غیره را به آن‌ها برگردانیم و به صاحبان آن تحویل دهیم.

پس آن فرستاده‌ها منتظر بازگشت جعفر ماندند تا وقتی که از عیش و نوش خود بازگشت.

پس آن‌ها نزد جعفر رفتند و گفتند: اموالی از طرف اهل قم و شهرهای اطراف آن به ما سپردند تا آن‌ها را به امام حسن عسکری علیه السلام برسانیم وقتی به سامرا رسیدیم دانستیم که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیده است وقتی از مردم در مورد جانشین ایشان پرسیدم به ما گفتند: برادر ایشان جعفر جانشین او است یعنی شما.

جعفر گفت: اموال شما کجا است؟

به او گفتند: در جای امنی گذاشته ایم.

جعفر به آن‌ها گفت: پس چرا اموال را نزد من نمی‌آورید؟!

آن‌ها گفتند: این اموال از مردم جمع شده است که آن‌ها از یک دینار تا هزار دینار و بیشتر است که هر شخصی اموال خود را در کیسه‌ای گذاشته و آن را مهر و موم کرده است و به ما گفته شده اموال را به هیچ کس ندهید تا وقتی که آن شخص اگر نشانه‌ها را گفت اموال را به او تحویل دهید و اگر نشانه‌ها را نگفت: اموال را همان گونه که هست بازگردانید.

هر وقت ما نزد امام حسن عسکری علیه السلام می‌آمدیم بدون این که ما چیزی بر زبان جاری کنیم ایشان تک تک نشانه‌های اموالی که از طرف اهل قم و شهرهای اطراف آن که همراه ما فرستاده شده بود به ما می‌فرمود و ما طبق نشانه‌هایی که به ما گفته بودند با آنچه ایشان به ما می‌گویند مقایسه کرده، می‌دیدیم ایشان حقیقت می‌گویند پس اموال را به ایشان تحویل می‌دادیم و از آن بزرگوار رسید می‌گرفتیم و به صاحبان اموال می‌دادیم.

جعفر گفت: چرا در مورد برادر مرحومم افترا و تهمت می زنید و او را به داشتن علم غیب متهم می کنید در حالی که گفته های شما چیزی نیست مگر دروغ محض.

وقتی آن ها چنین شنیدند به صورت همدیگر نگاه کردند و سپس جعفر به آن ها گفت: اموال را نزد ما بیاورید!

آن ها گفتند: ما مأمور هستیم و هرگاه نزد امام حسن عسکری علیه السلام ایشان نام صاحبان اموال با مشخصات اموال شان به ما می گفتند و ما آن اموال را به ایشان تحویل می دادیم اگر تو راست می گویی که جانشین برادرت و امام معصوم و حجت خدا بعد از ایشان هستی پس نشانه های اموال را به ما بگو اگر چنین کردی ما بی درنگ اموال را به تو تحویل خواهیم داد.

وقتی چنین دید نزد خلیفه وقت رفت و جریان را برای او تعریف کرد پس خلیفه وقت آن فرستاده ها را نزد خود دعوت کرد و فرستاده ها به آن جا رفتند.

خلیفه وقتی آن فرستاده ها را دید به آن ها گفت: چرا اموال را به جعفر نمی دهید؟

آن ها گفتند ما مأمور و معذور هستیم اموالی از اهل قم داریم که اگر این مرد یعنی جعفر ادعا دارد که بعد از برادرش امام و پیشوای معصوم و حجت خدا است همان گونه که برادرش در قید حیات بودند و نام افراد و اموالشان را به ما می گفت و ما آن اموال را به ایشان می دادیم پس جعفر نیز چنین کاری کند ما نیز اموال را به او بدون چون و چرا تحویل خواهیم داد.

خلیفه رو کرد به جعفر و به او گفت: این افراد مأمور و معذور هستند اگر راست می گویی پس نشانه ها را به آن ها بگو و صاحب اموال شو!

وقتی جعفر چنین دید و چاره ای نیافت از مجلس خلیفه بیرون رفت.

سپس آن فرستاده ها به خلیفه گفتند: به ما اجازه بدهید که همراه اموال به طرف قم برویم و اموال را به صاحبانش پس بدهیم و آن ها آنچه دوست داشتند با اموال خود انجام دهند.

خلیفه نیز به آن ها اجازه داد پس آن افراد نیز عازم قم شدند.

در راه جوان خوش سیما و خوش چهره ای نزد ایشان آمد و به آن ها گفتند: ای فلان وای فلان وای فلان و هم چنان نام یکایک آن ها را می آورد تا وقتی که نام تک تک آن ها را خواند و سپس به آن ها گفت: دعوت سرور و مولایتان را اجابت کنید؟

آن ها با تعجب گفتند: توسرور و مولای مان هستی؟

جوان به آن ها گفت: به خدا پناه می برم، من غلام سرور و مولای شما هستم با من بیاید تا شما را نزد سرور و مولایتان ببرم.

پس آن فرستاده ها همراه آن جوان خوش سیما رفتند تا وقتی که به منزل گرامی و مبارک امام حسن عسکری علیه السلام رسیدند وقتی وارد منزل شدند جوانی را روی تخت نشسته دیدند که گویا چهره او مانند ماه شب چهارده می درخشید پس قبل از این که چیزی بگویند تمام نشانه ها اموال را یکی به یک به فرستاده ها فرمود و آن ها نیز وقتی چنین دیدند برای شکرگزاری نعمت بزرگ الهی و دیدار روی مبارک امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به سجده رفتند سپس اموال را به ایشان تحویل دادند.

وقتی خواستند از محضر گرامی و گرانقدر آن بزرگوار مرخص شوند ایشان رو کرد به ابو العباس و به او فرمود: خداوند اجر و پاداش زیادی به تو دهد و آن به خاطر این که به زودی به لقاء الله خواهی رفت.

سپس ایشان کفن و مایحتاج غسل و کفن را به او داد و هم چنین به آن ها فرمود: دیگر لازم نیست به سامرا بیاید بلکه در بغداد نائب دارم که اموال را به دست آن برسانید و از نزد من تویعاتی به دست آن ها خواهد رسید و تأیید رسیدن اموال به دستم خواهد بود.

پس آن ها از نزد ایشان مرخص شدند و عازم قم شدند وقتی به حوالی شهر همدان رسیدند ابو العباس بن جعفر الحمیری القمی تب شدیدی گرفت و به خاطر شدت آن تب جان داد و در همان جا با همان کفن و غیره غسل و کفن داده شد و به خاک سپرده شد و سال های بعد به دستور امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) اموال را به بغداد می بردند و آن را به نائبان خاص ایشان می دادند و از نزد ناحیه مقدسه به دست آن ها توقیعاتی برای تأیید رسیدن اموال به دست ایشان خارج می شد. (1)

(67)

حکایت ابی غالب الزراری

ابی غالب الزراری می گوید: در کوفه بودم با زنی از اهالی آن جا ازدواج کردم که قوم آن زن به قوم هلالی خزازون معروف بودند.

پس در آن جا برای او منزلی خریدم و در آن جا ساکن شدیم، پس روزی بین ما حرف شد و با همدیگر دعوا کردیم پس گردن بند خودش را که من برای او خریده بودم از گردن خود قطع کرد و روی من انداخت و سپس از خانه بیرون رفت به دنبال او رفتم و به او گفتم به خانه برگرد ولی او امتناع کرد و به منزل باز نگشت، پس به خاطر همین خیلی ناراحت و غمگین شدم پس همراه شخصی از قبیله آن زن به بغداد رفتم و بعد از زیارت امام موسی کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام به دیدار نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) که در آن زمان شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) بود رفتیم که ایشان از چشم حاکم و ایادی او مخفی شده بود.

وقتی نزد ایشان رسیدیم به ایشان سلام کردیم پس ایشان پوستی را به ما نشان داد و به ما فرمود: اگر حاجتی دارید در این جا اسم خود و پدر خود و مشکل را بنویسید و بروید.

ص: 300

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: من نیز اسم خود و پدرم را نوشتم و بدون این که مشکل خود را در قید کنم پس ساعتی نزد آن بزرگوار ماندم و سپس عازم سامرا شدیم وقتی که به آن جا رسیدیم به زیارت امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و آن دو امام معصوم علیهما السلام را زیارت کردیم بعد از آن به سوی بغداد حرکت کردیم و نزد شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) رفتیم، پس او همان پوستی را برای ما نشان داد و به من فرمود: نگاه کن و بین که از طرف ناحیه مقدسه چه جوابی به تو داده شده است.

پس من پوست را گرفتم و آن را باز کردم و خواندم که در آن پرسش های همراه جواب آن نوشته شده بود هم چنان دنبال اسم خود می گشتم تا این که به آن رسیدم که ایشان زیر اسمم و اسم پدرم چنین نوشته بودند: اما در مورد الزراری و شوهر و همسر خداوند متعال بین آن ها اصلاح خواهد نمود و این شاء الله زندگی مشترک خوبی با هم خواهند داشت.

راوی می گوید: وقتی من در دفعه اول نزد ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آمده بودم خواستم در آن پوست از ناحیه مقدسه درخواست کنم که برای من دعای کند تا بین من و همسرم رابطه دوستی و عشق ورزی قرار بگیرد ولی در آن چیزی ننوشتم جز اسم خودم و اسم پدرم.

آن بزرگوار از آنچه در دلم می گذشت به اذن خدای تبارک و تعالی آگاه بود.

وقتی از نزد شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) خدا حافظی کردیم و به کوفه بازگشتیم در همان روز رسیدن یا روز بعد از آن برادران همسرم همراه او نزد آمدند و از من بخشش و پوزش خواستند و سپس همسرم نزد ماند و هم چنان نزد همدیگر با عشق و دوستی به برکت دعای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) زندگی کردیم تا وقتی که همسر گرامی ام از دنیا رفت. (1)

ص: 301

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

حجر الاسود

ابو القاسم جعفر بن محمد قولویه (رضی الله عنه) می گوید: سالی به بغداد رفتم و آن در سال سیصد و سی و هفت هجری قمری بود و آن همان سالی بود که بابت سیل خانه خدا کعبه ویران شده بود پس آن جا را درست کردند جز این که نتوانستند حجر الاسود را در جای خودش بگذارند هر چقدر تلاش کردند نتوانستند آن را در جای خودش قرار دهند با خود گفتم: هیچ کسی قادر نیست چنین کاری کند مگر امام معصوم که حجت خدا است که در این زمان حضرت مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) امام زمان است، همان گونه که در زمان حجاج بن یوسف ثقفی که خانه کعبه ویران شده بود پس آن را تعمیر کردند جز این که نتوانستند حجر الاسود را در جای خودش بگذارند پس به دست مبارک امام زمان آن زمان یعنی امام سجاد علیه السلام حجر الاسود در جای خود قرار گرفته شد.

در آن زمان من بسیار بیمار شده بودم و قادر به راه رفتن نبودم، پس آگاه شدم که ابن هشام می خواهد عازم مکه شود پس نامه ای نوشتم و به او دادم و به او گفتم: هر کس که توانست حجر الاسود را در جای خودش قرار دهد و حجر الاسود در جای خودش قرار گرفت پس این نامه را به او بده و از او بپرس آیا در این بیماری ام از دنیا می روم یا خیر؟

ابن هشام می گوید: من همراه چند نفر از دوستان به مکه رفتم و آن ها مردم را کنار می زدند تا به حجر الاسود برسیم پس وقتی به حجر الاسود رسیدیم در آن جا یک جوان خوش سیما که نور از چهره او مانند خورشید می درخشید پس آن جوان سر تا سر نور حجر الاسود را برداشت و در جای خودش قرار داد و حجر الاسود در جای خود مستقر شد.

سپس آن جوان خوش سیما رفت و من به دنبال ایشان رفتم مردم نیز به دنبال ایشان

راه می رفتند در حالی که نمی دانستند دنبال چه کسی راه می روند و من نیز آن شخص را نمی شناختم و من هم چنان دنبال ایشان راه می رفتم تا این که مردم متفرق شدند وقتی مردم متفرق شدند آن جوان خوش سیما ایستاد و به من فرمود: چه چیزی می خواهی؟

من بدون این که چیزی بگویم نامه را به ایشان دادم و ایشان بدون این که نامه را باز کند و بخواند به من فرمود: به ابو القاسم جعفر بن محمد قولویه بگو در این بیماری نخواهد مرد و او شفا خواهد یافت و سی سال بعد با این بیماری به رحمت الهی خواهد پیوست.

ابن هشام می گوید: یکباره آن جوان خوش سیما از نظرم پنهان گشت و دیگر او را ندیدم.

نقل شده است که ابو القاسم جعفر بن محمد بن قولویه از آن بیماری اش شفا یافت و زندگی خود را ادامه داد تا این که سی سال از آن بیماری گذشت و در سال سی ام ایشان بیمار شد و اهل و عیال خود را جمع کرد و به آن ها وصیت کرد و به آن ها گفت: به درستی که این سال، از نزد شما خواهم رفت.

پس شیخ ابو القاسم جعفر بن محمد بن قولویه (رضی الله عنه) در آخرین روز سال سی ام به رحمت خدا پیوست همان گونه که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند. [\(1\)](#)

ص: 303

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه).

حکایت کامل

ابی نعیم محمد بن احمد الانصاری می گوید: دو قبیله الموقضه و المقصره شخصی به نام کامل بن ابراهیم المدنی را به عنوان نماینده خود از بین قوم انتخاب کردند و او را نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادند تا کسب تکلیف کند.

کامل می گوید: در دلم با خود گفتم: از ایشان پیرسم هیچ کس وارد بهشت نمی شود مگر این که به شناخت و معرفتم، شناخت و معرفت داشته باشد و آن چه می گویم ، بگوید.

وقتی وارد سامرا شدم خدمت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و دیدم که ایشان لباس سفیدی پوشیده بودند که آن لباس زیبا و قشنگ بود، وقتی آن لباس را در تن ایشان دیدم بسیار متعجب شدم و با خود گفتم: عجیب است که امام حسن عسکری علیه السلام به ما می فرماید ما چنین لباسی را نپوشیم در حالی که خود ایشان چنین لباس فاخری پوشیده است!

گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را خوانده بود به رویم تبسم کرد و سپس آن لباس سفید رنگ زیبا و نرم را از تن در آورد و یکباره با تعجب دیدم که ایشان زیر آن لباس نرم و زیبا یک لباس پشمی زیر و ضخیم پوشیده بود و سپس به من فرمود: ای فلانی! آن لباس سفید و نرم را برای شما پوشیدم و این لباس زیر پشمی را برای خدای تبارک و تعالی پوشیده ام.

راوی می گوید: سپس من نزد ایشان نشستم در مقابل من یک اتاقی بود که پرده روی آن کشیده شده بود پس یکباره نسیمی آمد و آن پرده را کنار زد و یکباره در اتاق دیدم که یک کودک نشسته بود که چهره آن کودک گویا قطعه ای از ماه بود و سن ایشان چهار سال یا کمتر بود پس یکباره آن کودک به من فرمود: ای کامل بن ابراهیم!

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم بی اختیار و با حالت تعجب عرض کردم: لَبِیکَ ای سرورم!

سپس فرمود: ای کامل بن ابراهیم! به راستی که تو نزد ولی خدا آمده ای تا در مورد اعتقاد خودت در مورد خدا پرستی از ایشان بپرسی.

هیچ کس وارد بهشت جاوید نمی شود مگر کسی که به گفتار و معرفت و شناخت خودت به ولی خدا باشد.

عرض کردم: بله به خدا قسم! همین را خواستم بپرسم.

فرمود: بله به خدا قسم چنین است که خداوند متعال هر آن که مانند معرفت و شناخت تو به ولی خدا داشته باشد وارد بهشت جاوید خواهد نمود.

و هم چنین قومی یا گروهی به نام الحقیه را وارد بهشت خواهد نمود.

عرض کردم: ای سرورم آن ها چه کسانی هستند؟

فرمودند: گروهی یا قومی هستند که به حق امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام قسم می خورند در حالی که نمی دانند حق و فضیلت آن بزرگوار چیست.

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار ساکت شد.

سپس فرمود: نزد ولی الله آمده ای تا از سخن و گفتار مذهب المفوضه بپرسی.

به راستی که آن ها دروغ گفته اند، بلکه ما به مشیت خداوند آگاه هستیم. هرگاه خداوند بخواهد ما نیز خواهیم خواست و نیز خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم چنین فرموده است «مَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» (1).

راوی می گوید: یکباره آن پرده روی اتاق قرار گرفت و من هر چقدر زور زدم تا آن پرده را کنار بزنم نتوانستم.

ص: 305

سپس امام حسن عسکری علیه السلام با تبسم به من نگاه کرد و فرمود: ای کامل نشستن تو در این جا چه معنای دارد؟ به راستی که حجت خدا بعد از من آنچه می خواستی به تو فرموده است.

راوی می گوید: پس من بلند شدم و از نزد آن بزرگوار خدا حافظی کردم بدون این که چیزی بگویم رفتم. (1)

ص: 306

1- الغیبة : شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه) و نیز این روایت در کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری آمده است.

حکایت محمد بن حصین

محمد بن یوسف الساسی می گوید: وقتی خواستم از شهر و دیار خود عازم عراق شوم مردی از اهالی مرو به نام محمد بن حصین نزد آمد که او مقداری اموال جمع کرده بود و خواست آن را به ناحیه مقدسه بفرستد.

پس در مورد ناحیه مقدسه از من پرسه جو کرد و من نشانه ها و دلایلی برای اثبات آن بزرگوار را برای او بیان کردم.

سپس او به من گفت: مقداری اموال برای فرستادن برای ناحیه مقدسه جمع آوری کردم به من چه دستوری می دهی؟

به او گفتم: آن ها را نزد وکیل (حاجز) ببر و به او تحویل بده.

به من گفت: بالاتر از حاجز کسی هست؟

به او گفتم: بله، شیخ است و ایشان نائب خاص ناحیه مقدسه است.

به من گفت: اگر خداوند در روز قیامت از من پرسید که با آن اموالی که متعلق به ناحیه مقدسه بود چکار کردی؟

در جواب خداوند چنین خواهم گفت: فلانی یعنی تو به من چنین دستوری دادی و من نیز به آن عمل کردم.

راوی می گوید: بعد از آن از همدیگر خداحافظی کردیم و بعد از چند سال بار دیگر با هم ملاقات کردیم.

وقتی با او ملاقات کردم او به من گفت: وقتی به طرف عراق رفتی من دویست سکه طلا به دست عابد بن یعلی الفارسی و احمد بن علی

الکثومی همراه یک نامه برای ناحیه مقدسه فرستادم و از ایشان درخواست کردم که برایم دعا کند.

پس از ناحیه مقدسه برایم توقیعی خارج شد که ایشان در آن توقیع چنین نوشته بودند: آنچه فرستادی به دست ما رسید و هم چنین هزار سکه طلا که متعلق به ما است نزد تو مانده است در اسرع وقت آن را نزد ما بفرست و سپس دعایی برای من خوانده بود.

راوی می گوید: ناحیه مقدسه راست می گوید: نزد من هزار سکه طلا متعلق به ایشان بود ولی من شک کرده بودم که آن هزار دینار متعلق به ایشان است.

راوی می گوید: وقتی چنین دیدم شکی که در مورد ایشان داشتم به کلی بر طرف شد.

هم چنین ایشان در ادامه فرمود: هر گاه خواستی برای ما چیزی بفرستی نزد ابو الحسن الاسدی که در شهری ساکن است بیر و به او تحویل بده.

راوی می گوید به او گفتم: به آنچه ایشان فرموده است عمل کن.

راوی می گوید: چند روز بعد با خبر شدم که حاجز به رحمت خدا پیوست، سپس نزد محمد بن الحصین رفتم و جریان رحلت حاجز را برای او نقل کردم.

وقتی محمد بن الحصین از رحلت حاجز با خبر شد بسیار ناراحت و غمگین شد، به او گفتم: چرا این گونه ناراحت و غمگین هستی؟ به راستی و یقیناً امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) از رحلت حاجز آگاه بوده است و به خاطر همین به تو گفته تا نزد ابو الحسن الاسدی بروی و نشانه آن همان هزار سکه ای است که نزد تو است که تو را از آن آگاه کرده و این دو نشانه به خاطر آگاهی کامل از رحلت حاجز است. (1)

(71)

حکایت ابن الوجنا

ابی محمد حسن بن الوجنا می گوید: در پنجاه و چهارمین حج خودم نزد کعبه زیر ناودان طلا رحمت سجده کرده بودم و با خدای خود راز و نیاز می کردم و از خشوع

ص: 308

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

گریه می کردم و اشک از چشمانم سرازیر می شد در همان حال بودم که احساس کردم شخصی مرا تکان می داد و مرا به اسسم خطاب می کرد و می گفت: ای حسن بن الوجنا! بلند شو.

راوی می گوید: من سر از سجده برداشتم و بلند شدم و دیدم که آن خطاب کننده پیر زنی نحیف و لاغر است که گویا چهل یا پنجاه سال عمر داشت، آن زن به من گفت: دنبال من بیا و من نیز بدون این که به او چیزی بگویم دنبال او رفتم و هم چنان دنبال او راه می رفتم تا این که به منزل حضرت خدیجه علیها السلام رسیدیم.

وقتی به آن جا رسیدیم در منزل را باز کرد و وارد منزل شد و من نیز دنبال او وارد منزل شدم در همان وقت صدای دلنشین و دل ربایی مرا معطوف خود قرار داد که به من چنین فرمود: ای حسن بالا بیا!

من نیز بالا رفتم، وقتی بالا رسیدم یکباره چهره دلربا و نورانی و درخشان گل زهرا صاحب العصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) اروحنا له فدا را دیدم.

ایشان به من فرمود: ای حسن! گویا تو را می بینم در مورد من ترسیده ای؟!!

به خدا قسم! تو هیچ حجبی نکردی مگر این که من همراه تو بودم.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم بی هوش بر زمین افتادم، وقتی به هوش آمدم به من فرمود: ای حسن! به مدینه برو و در منزل جدم امام صادق علیه السلام ساکن شو و در مورد لباس و خورد و خوراک و غیره نترس زیرا نزد تو خواهد آمد.

سپس آن بزرگوار دفتری به من داد که در آن دفتر دعای فرج و صلوات بر امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بود، پس به من فرمود: با این دعا، دعا کن و با این صلوات بر من درود فرست و بدان که به هیچ کس این دعا و صلوات را یاد نده مگر اولیای خداوند و دوستان و شیعیان خاص من و خداوند متعال تو را توفیق خواهد داد.

عرض کردم: ای سرورم! آیا دیگر نمی توانم بعد از این ملاقات شما را ملاقات کنم؟

فرمود: ای حسن! آنچه خدا می خواهد اتفاق خواهد افتاد.

راوی می گوید: بعد از آن عازم مدینه شدم، وقتی به آن جا رسیدم به منزل امام صادق علیه السلام رفتم و در آن جا ساکن شدم و من همیشه بیرون منزل بودم و داخل آن نمی شدم مگر برای سه چیز: برای تجدید وضو و هنگام افطار و خواب.

هنگامی که برای افطار وارد منزل می شدم می دیدم که افطار من آماده است و سفره ای برای من پهن شده است و من آن غذا را می خوردم بدون این که بدانم چه کسی یا کسانی این غذا را برای من می آورند و در تابستان لباس های تابستانی و در زمستان لباس زمستانی برای من آماده می شد بدون این که کسی یا شخصی برایم دوخته باشد و هرگاه آن لباس ها را می پوشیدم دقیقاً به اندازه قد و قواره خودم است گویا این لباس ها برایم دوخته شده است.

و هم چنین انواع میوه و غیره برای من مهیا می شد آنقدر غذا و آب و میوه و غیره مهیا می شد که قادر نبودم از همه آن ها استفاده کنم پس به خاطر همین با اضافه آب داخل منزل را آب پاشی می کردم و بقیه لباس و غذا و میوه و غیره را به دیگران می دادم. (1)

(72)

حکایت حسن بن نصر

علی بن محمد از عبد الله بن سعد می گوید: حسن بن نصر و ابو صدام و جماعتی دیگر بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام در مورد اموالی که در دست نایبان امام حسن عسکری علیه السلام بود با هم گفتگو می کردند و خواستند نایبان و نمایندگان را مورد آزمایش و امتحان قرار دهند.

ص: 310

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

روزی حسن بن نصر نزد ابو صدام آمد و به او گفت: می خواهم عازم حج بشوم.

ابو صدام به او گفت: فعلاً صبر کن امسال به حج نرو و این شاء الله سال دیگر به حج برو.

حسین بن نصر به او گفت: من شب ها کابوس های وحشت ناکی می بینم و می ترسم که در این سال از دنیا بروم و باید امسال به حج بروم.

پس حسن بن نصر وصیت کرد به احمد بن یعلی بن حماد و نیز وصیتی که در مورد ناحیه مقدسه نمود و اموالی به او داد و به او گفت: اموال را به دست شخصی نده مگر این که این اموال دست به دست داده شود تا این که هنگام ظهور به دست آن حضرت برسد.

حسن بن نصر می گوید: هنگامی که به بغداد رسیدم در بغداد خانه ای را اجاره کردم و در آن جا ساکن شدم پس وقتی که در آن جا ساکن شدم مقداری از سکونت در آن جا نمی گذشت که یکی از نایبان و وکلا نزد آمد و لباس و اموال و غیره در آن جا گذاشت.

چند روز بعد یکی دیگر از وکلا به نزد آمد و اموالی مانند وکیل قبلی نزد آورد و نزد قرار داد و هم چنان یکی بعد از دیگری نزد می آمدند تا این که تمام خانه ای که در آن ساکن شده بودم پر شد و بعد از آن احمد بن اسحاق به اندازه تمام آن اموالی که نزد بود آورد و آن اموال را نزد گذاشت و رفت.

و من با دیدن آن همه اموال که نزد من بود حیران و متعجب شده بودم پس به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: با این همه اموال چکار بکنم که در همان حال فکر کردن بودم که نامه ای از طرف مردی نزد آمد که در آن نوشته شده بود: هرگاه فلان وقت روز فرا رسید اموال را بردار و به فلان جا حمل کن!

راوی می گوید: من آن ها را در سبدهایی گذاشتم و تعداد زیادی باربر اجیر کردم تا آن اموال را حمل کنند در راه به یک راهزنی برخوردیم که افراد او شصت نفر بود و از همه کس راهزنی می کرد که خدا رو شکر خداوند مرا از او نجات داد، وقتی به سامرا رسیدم به همان مکان مذکوری که در نامه بیان شده بود رفتم و در آن جا یک غلام سیاه دیدم وقتی آن غلام مرا دید به من گفت: آیا تو حسن بن نصر هستی؟!

با تعجب به او گفتم: بله!

به من گفتم: وارد خانه شو، من نیز همراه باربرها وارد منزل شدیم، پس باربرها بار خود را بر زمین گذاشتند در گوشه ای از آن خانه مقدار زیادی نان گذاشته بودند که بر هر یک از باربرها دو قرص نان دادند، سپس باربرها بیرون رفتند و من داخل خانه ماندم در مقابل خودم اتاقی بود که روی آن پرده آویزان شده بود که یکباره از داخل اتاق کسی مرا به اسم صدا زد که آن شخص کسی نبود مگر حضرت امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) که به من فرمود: ای حسن بن نصر! خدا را سپاس می گویم که برای هدایت تو بر من منت نهاده است پس در مورد من شک نکن؛ زیرا شک کنندگان به امامت لشکر شیطان هستند و به راستی که تو شک کرده بودی.

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار دو لباس به دست خادم داد و ایشان به من فرمود: لباس ها را بردار زیرا روزی به آن ها محتاج خواهی شد.

عبد الله بن سعد می گوید: محمد بن نصر در ماه مبارک رمضان رحلت یافت و با همان لباس هایی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به او داده بود کفن کرده و به خاک سپرده شد. (1)

ص: 312

حکایت قاسم بن العلاء

ابی عبد الله الصفوانی می گوید: قاسم بن العلاء را دیدم در حالی که سن او صد و هفده سال بود که از آن عمر شریف هشتاد سال آن در زمان امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام را ملاقات کرده بود و بعد از هشتاد سالگی چشم های او کم سو و نالینا شد و هفت روز قبل از وفاتش چشمان او به حالت قبلی برگشت.

من در آن زمان در سرزمین اران از توابع آذربایجان بودم که نامه ها و توقیعاتی از ناحیه مقدسه برای قاسم بن العلاء می رسید تا این که دو ماه پایانی آن توقیعات قطع شد و به خاطر همین قاسم بن العلاء بسیار ناراحت و غمگین و نگران شد.

روزی ما نزد او بودیم و مشغول نهار خوردن بودیم که در بان منزل او آمد و گفت: عراق فتح شده و نامه ها رسیده است، پس نامه رسانی از طرف بغداد نزد قاسم بن العلاء آمد وقتی قاسم بن العلاء دانست نامه رسان نزد او آمده است به سجده رفت و سپس بلند شد و آن نامه رسان را بغل کرد و نامه رسان بعد از سلام و احوال پرسی نامه را به او داد و سپس امر کرد که تشتی و آب بیاورند و روی دستان نامه رسان بریزند تا آن ها را بشوید تشت و آب آوردند و روی دستان نامه رسان ریختند و سپس نامه رسان همراه ما غذا خورد.

بعد از اتمام غذا قاسم بن العلاء نامه را به کاتب خود داد که نام او عبد الله بن ابی سلمه بود پس عبد الله شروع به خواندن نامه کرد تا این که یکبارہ عبد الله گریه کرد و قاسم وقتی صدای گریه او را شنید به او گفت: چه اتفاقی افتاده است؟ چه چیزی در این نامه نوشته شده است که توبه خاطر آن گریه می کنی؟!

عبد الله گفت: از ناحیه مقدسه چنین آمده است که تو چهل روز بعد از رسیدن نامه از دنیا خواهی رفت و هفت روز دیگر بیمار خواهی شد و هفت روز قبل از وفات بینا خواهی شد و نیز هفت دست لباس برای تو فرستاده است.

قاسم به کاتب خود گفت: آیا در نامه آمده است که من با دین و ایمان سالم از دنیا می روم؟

عبد الله گفت: بله!

سپس نامه رسان بلند شد و از کول پشتهی اش چند دست لباس و عمامه و غیره بیرون آورد و به قاسم داد.

قاسم یک رفیقی داشت که او را خیلی دوست می داشت که نام او عبد الرحمان بن محمد الشیزی بود و او به امامت و ولایت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ایمان نداشت، پس قاسم به دوستان خود گفت: این توفیق مبارک و مقدس را نزد عبد الرحمان ببرید و نزد او بخوانید شاید به عقل بیاید و به ولایت و امامت امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ایمان بیاورد؛ زیرا من دوست دارم که او نیز هدایت شود.

جمعی که نزد او بودند گفتند: به راستی که گروهی از شیعیان قادر به درک این توفیق نیستند چه برسد به عبد الرحمان.

پس او اصرار کرد تا بلاخره عبد الرحمان را نزد او آوردند و قاسم با دست خودش نامه را به او داد.

عبد الرحمان شروع به خواندن آن توفیق شریف شد تا این که به بیان رحلت قاسم بن العلاء رسید سپس به قاسم گفت: ای مرد تقوا! داشته باش، به راستی که تو مرد شریف و با ایمان هستی و خداوند در کتاب مقدسش قرآن چنین فرموده است: «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ». (1)

ص: 314

و هیچ کس نمی داند که فردا چه خواهد کرد و هیچ کس نمی داند که به کدام سرزمین مرگش فرارسد.

و در جای دیگر فرموده است: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَيَّ غَيْبَهُ أَحَدًا.» (1)

در آن وقت قاسم آیه را چنین اتمام کرد: «إِلَّا مَنْ أَرْتَضِي مِنْ رَسُولٍ.» (2)

مگر آن کسی که از رسولان خود برگزیده.

سپس گفت: می دانستم تو چنین می گویی. ایشان روز معینی را برای رحلتم تعیین کرده است اگر من یک روز قبل یا یک روز بعد از آن از دنیا رفتم بدان که من هیچ چیزی نیستم و کافر از دنیا رفته ام و اگر من در همان روز معین از دنیا رفتم پس فکری به حال خودت بکن!

راوی می گوید: عبد الرحمان نیز روز رسیدن نامه و از دنیا رفتن قاسم را نوشت.

راوی می گوید: بعد از آن مردم متفرق شدند و رفتند و همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند در روز هفتم قاسم بن العلاء تب گرفت و مدتی در همان حال بود که روزی ما با هم در مکه بودیم که چشم هایش بینا شدند پس رو کرد به فرزندش و به او گفت: ای حسین! فلان و فلان را نزدم بیاور، آن ها نیز نزد او آمدند و دیدند چشم های او بینا شده بود پس خبر بینایی قاسم بن العلاء بین تمام مردم پخش شد و عامه و خاصه می آمدند و او را می دیدند تا وقتی که به گوش قاضی بغداد به نام ابو الصائب عتبة بن عبد الله المسعودی رسید پس او نزد قاسم آمد و به او اشاره کرد به انگشتری خودش و به او گفت: این چیست که در دستم می باشد؟

قاسم بن العلاء به او گفت: این انگشتری فیروزه است که سه سطر روی آن نوشته شده است ولی قادر نیستم بخوانم؛ زیرا بسیار ریز هستند.

ص: 315

1- سوره مبارکه جن: آیه شریفه 26.

2- سوره مبارکه الجن: آیه شریفه 27

وقتی فرزندش را دید رو به آسمان کرد و و این دعا را سه بار عرض کرد: خدایا! او را در طاعت و عبادت خودت قرار ده، او را از گناهان به دور گردان.

سپس به فرزندش وصیت کرد.

راوی می گوید: هنگامی که روز چهارم رسید در طلوع فجر آن روز قاسم بن العلاء به رحمت خدا پیوست.

وقتی خبر به گوش عبد الرحمان رسید او سرو پا برهنه و سراسمیه در بازار و کوچه به این طرف و آن طرف راه می رفت، مردم وقتی او را چنین دیدند از او پرسیدند: چرا این گونه می کنی؟!

به آن ها گفت: به راستی که من چیزی دیدم در حالی که شما آن را ندیده اید، سپس او از شیعیان مخلص شد.

مدتی بعد نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به دست حسن فرزند قاسم بن العلاء رسید که در آن چنین مرقوم کرده بودند: خداوند تو را در طاعت و عبادت خود قرار داده و تو را از گناهان حفظ گردانده است و این همان دعایی است که پدرت برای تو از خداوند خواسته است.

(1)

(74)

حکایت محمودی

ابو علی بن احمد المحمودی می گوید: بیست سال و اندی به حج رفتم هرگاه به حج می رفتم و همیشه پرده کعبه را می گرفتم و روی آن آویزان می شدم و نزد حجر الاسود و مقام حضرت ابراهیم علیه السلام دعا می کردم و تنها خواسته ام از خدای تبارک و تعالی این بود که فقط بتوانم یک بار هم که شده روی مبارک و دلنشین و گرمی و سر تا سر نور حضرت بقیه الله الاعظم (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به من نشان دهد. در یکی از سال ها در مکه توقف کردم

ص: 316

1- الغيبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

در آن جا شخصی را دیدم که مشک آب داشت، پس مشک آب را از او گرفتم و از او خریدم و به او مقداری سکه دادم پس آن شخص مشغول شمردن آن سکه ها شد و من ایستاده بودم پس شخصی به نزد آمد و ردای مرا گرفت پس رو کردم به او و یکباره از هیبت و بزرگی و عظمت آن شخص به خودم لرزیدم که آن بزرگوار به من فرمود: آیا مشک را به من می فروشی؟

راوی می گوید: جرئت نکردم به آن مرد بزرگوار چیزی بگویم پس یکباره آن شخص از نظرم پنهان گشت و فکر کردم که آن بزرگوار سرور و مولایم امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

پس روزی نزد باب صفا در مکه نماز می خواندم سپس به سجده رفتم و در سجده آرنج های خود را روی سینه چسبانده بودم و در همان حال سجده بودم که شخصی نزد آمد و مرا تکان داد و فرمود: سر از سجده بردار!

من نیز سر از سجده برداشتم سپس آن شخص به من فرمود: چشمانت را باز کن!

من نیز چشمانم را باز کردم و دیدم آن شخص همان کسی بود که خواست مشک را از من بخرد پس وقتی ایشان را دیدم به خود لرزیدم.

یکباره آن شخص از نظرم پنهان گشت و سپس من بلند شدم و یقین پیدا کردم که ایشان کسی نیست مگر خود سرور و مولایم امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف).

پس من هم چنان به حج می رفتم و بین حجر الاسود و مقام حضرت ابراهیم علیه السلام دعا و مناجات می کردم تا این که در آخر سال نزد کعبه نشسته بودم که همراه من یمان بن فتح بن دینار و محمد بن القاسم العلوی و علاق الکنانی بود و ما با همدیگر سخن می گفتیم.

پس در همان وقت من آن شخص بزرگوار را دیدم که در حال طواف کردن بود و من به ایشان خیره شده بودم پس بلند شدم و دنبال ایشان رفتم و ایشان هم چنان طواف می کرد تا این که به حجر الاسود رسید پس در آن جا سائلی از آن بزرگوار چیزی خواست

پس آن بزرگوار خم شد و از زمین چیزی برداشت و به آن سائل داد، وقتی آن شخص از سائل گذشت نزد سائل رفتیم و به او گفتم: این شخص چه چیزی به تو داده است؟

سائل ابتدا نخواست به من چیزی بگوید وقتی یک سکه طلا به او دادم دست خود را باز کرد و دیدم که داخل دست او بیست دینار سکه طلا است.

پس در قلبم یقین افتاد که بی شک آن شخص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

سپس نزد دوستانم رفتم و نزد آن ها نشستیم؛ ولی دلم در جای دیگر بود، سپس هم چنان به خانه خدا کعبه نگاه می کردم و می دیدم که آن بزرگوار طواف می کرد و سپس ایشان رو کرد به ما و به سوی ما آمد پس ما از هیبت و منزلت و شأن و مقام شامخ آن بزرگوار از جای خود بلند شدیم و به ایشان خیره شدیم گویا کور و لال و کر شده بودیم و هیچ جا را نمی دیدیم جز چهره نورانی و درخشان آن مرد خوش سیما.

پس ایشان در نزد ما نشست و ما نیز نشستیم و سپس از ایشان پرسیدیم: از عرب هستی یا عجم؟

ایشان فرمود: از عرب هستم.

از ایشان پرسیدم: از کدام طایفه عرب هستید؟

ایشان فرمود: از بنی هاشم.

سپس فرمود: إن شاء الله از شما مخفی نمی شود آیا می دانید که امام سجاد علیه السلام بعد از نماز خود در سجده شکر خود چه ذکر می گفت؟

عرض کردیم: خیر نمی دانیم!

فرمود: ایشان در سجده شکر خود چنین می فرمود: «یا کریمُ مَسْكِينُكَ بِفِنَانِكَ يَا كَرِيمُ فَقِيرُكَ زَانِرُكَ حَقِيرُكَ بِبَابِكَ يَا كَرِيمُ.»

راوی می گوید: بعد از آن امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) از نزد ما رفت و از نظرم پنهان گشت پس ما متحیر و متعجب بودیم و به صورت های همدیگر نگاه می کردیم و نمی دانستیم چه

باید انجام دهیم، پس هم چنان در همان وضعیت بودیم تا وقتی که در روز بعد نیز آن بزرگوار را دیدیم که در حال طواف کردن بود پس ایشان بار دیگر نزد ما آمد و کنار ما نشست و با ما سخن می فرمود تا این که به ما فرمود: آیا می دانید امام سجاد علیه السلام در تعقیبات نماز خود چه دعایی می کرد؟

عرض کردیم: خیر! اگر شما می دانید به ما بگویید.

فرمود: ایشان بعد از نماز خود این دعا را می خواندند: «اللَّهُمَّ أَنْتَ اسْأَلُكَ الَّذِي بِهِ التَّقْوَمُ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ وَبِاسْمِكَ الَّذِي تُفَرِّقُ بَيْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ وَبِاسْمِكَ الَّذِي بِهِ تَعَلَّمَ بِهِ كَيْلَ الْبِحَارِ وَعَدَدَ الرَّمَالِ وَوَزْنَ الْجِبَالِ أَنْ تَفْعَلَ بِي كَذَا وَكَذَا.»

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار رو کرد به من و بلند شد و رفت و دیگر ایشان را ندیدم.

پس به عرفات رفتیم و در آن جا دعا می کردیم و هم چنان دعا می کردم تا این که بعد از آن به منزلی رفتیم و در آن جا خوابیدیم و در روای صادقه رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که به من فرمود: آیا آنچه از خداوند خواسته بودی یافتی؟

در آن وقت دانستم که آن شخص که چند بار ایشان را مشاهده کردم وجود مبارک و مقدس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است. (1)

(75)

حکایت ابی سعید غانم الهندی

ابی سعید غانم الهندی می گوید: من در کشور هند در سرزمینی به نام کشمیر می زیستم و در آن جا چهل مرد دانشمند در کنار پادشاه جمع بودند که یکی از دانشمندان من هستم که همه ما چهل نفر به علوم تورات و انجیل و زیور کاملاً تسلط داشتیم که در طرف راست پادشاه روی صندلی های مجلل می نشستیم و هرگاه مشکلی در مورد

ص: 319

1- الامامة: شيخ ابو جعفر محمد بن جرير طبري (رضي الله عنه).

مذاهب و حلال و حرام پیش می آمد مردم نزد پادشاه می آمدند و پادشاه از ما چهل نفر کمک می خواست و جواب می دادیم و مشکل مردم را حل می کردیم.

وقتی به ذکر نام مقدس و گرامی و مبارک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بر خورد کردیم و دانستیم که ایشان پیامبر خاتم است پس با هم مشورت کردیم تا این که به این نتیجه رسیدیم یکی از ما باید در مورد آن پیامبر عظیم الشان تحقیق کنیم پس از آن مرا انتخاب کردند تا درباره پیامبر صلی الله علیه و آله تحقیق جامع کنم

پس من آماده سفر شدم و در پی گمشده خود یعنی نبی خاتم صلی الله علیه و سلم می گشتم و از شهر و دیار خود خارج شدم در حالی که اموال بسیاری با خودم داشتم پس دوازده ماه راه رفتم تا این که به نزدیکی شهر کابل رسیدم در آن جا گروهی از ترک مرا غافل گیر کردند و به سوی من حمله کردند و اموالم را سرقت نمودند و مرا کتک زدند و جراحات زیادی در بدنم ایجاد شد.

وقتی به کابل رسیدم خبر مأموریت من به گوش پادشاه آن دیار رسید و او مرا یاری داد، وقتی خبر من به پادشاه بلخ رسید که در آن وقت داود بن العباس بن الاسود بود و خبر خارج شدنم از هند و مرتد شدنم از دینم و یادگیری زبان فارسی و غیره به گوش او رسید مرا نزد خویش احضار کرد و سپس فقها و علما و دانشمندان را نزد خود دعوت کرد. پس من به آن مجلس رفتم و آن ها با من مناظره کردند و من به آن ها گفتم: من از شهر و دیار خود خارج شدم تا این که پیامبری که نام مبارک ایشان در کتب ما آمده است پیدا کنم.

به من گفتند: نام آن پیامبری که دنبال او می گردی چیست؟

به آن ها گفتم: نام مبارک آن پیامبر محمد صلی الله علیه و آله است.

آن ها گفتند: ایشان پیامبر خاتم و پیامبر ما مسلمانان است که دین ایشان اسلام است.

به آن ها گفتم: دین اسلام و شرایع و اوصاف پیامبر تان را به من بگویید.

آن ها به من گفتند.

سپس به آن ها گفتم: من می دانم که محمد صلی الله علیه و آله پیامبر است؛ ولی نمی دانم این اوصافی که به من گفتید متعلق به ایشان است، بهتر است جای او را به من نشان بدهید تا نزد ایشان بروم و از ایشان در مورد معجزات و دلایل و علامت ها و نشانه های نبوتش بپرسم اگر همان گونه که در کتاب های آسمانی ذکر شده بود برایم بیان کرد یقین پیدا می کنم که عین حقیقت است و من به ایشان ایمان خواهم آورد.

به من گفتند: ایشان سال ها است که از دنیا رفته است.

به آن ها گفتم: وصی ایشان کیست؟

به من گفتند: ابوبکر.

به آن ها گفتم: این کنیه او است نامش چیست؟

به من گفتند نام او عبد الله بن عثمان و به قریشی او را نسبت دادند.

به آن ها گفتم: این شخص وصی او نیست؛ زیرا در کتاب های آسمانی که خواندم وصی و جانشین آن پیامبر، برادر در دین و پسر عمویش در نسبت و شوهر دختر آن پیامبر و پدر نوه هایش است و هیچ نسلی از آن پیامبر در زمین وجود ندارد مگر از آن شخص و ایشان وصی و جانشین بر حق او است.

پس با من تندی کردند و به سلطان گفتند: ای امیر! به راستی که این مرد کافر شده است و در این جا خون او حلال و و جایز است باید او را بکشیم.

من به آن ها گفتم: ای قوم! به چه دلیلی می خواهید مرا بکشید در حالی که من دینم و نسبم چنین و چنان است و به دین و آیینم بسیار متعصب هستم و هرگز از دینم روی بر نمی گردانم تا این که دین و آیینی قوی تر و بهتر از دینم پیدا کنم و هر گاه اوصاف پیامبر مذکور در کتب آسمانی که بر پیامبران الهی نازل شده است پیدا کنم و من به خاطر همین از شهر و دیار خود خارج شدم تا این که او را پیدا کنم و اکنون او را پیدا نکردم و

دین و آیینم تغییر کرده است و شما نمی توانید مرا به قتل برسانید، سپس به زور خودم را از آن ها خلاص کردم و آن ها دست از سرم برداشتند، سپس سلطان مردی به نام حسین بن اشکیب را نزد خویش خواند حسین بن اشکیب نزد سلطان آمد، وقتی حسین آمد سلطان به او گفت: با این مرد هندی مناظره کن!

حسین بن اشکیب گفت: خداوند تو را اصلاح گرداند به راستی که نزد شما جمع کثیری از علما و فقها و دانشمندان هستند چگونه من جسارت کنم و من با این مرد هندی مناظره کنم؟!

سلطان به حسین گفت: آنچه به تو امر می کنم انجام بده و با لطافت و مهربانی با او مناظره کن!

راوی می گوید: وقتی حسین بن اشکیب نزد آمد در جای خالی با هم خلوت کردیم و او به من گفت: آن شخصی که در پی او می گردی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله است همان گونه که این افراد به تو گفته اند و اوصافش را به تو ذکر کرده اند باشد و لکن خلیفه و جانشین ایشان آن شخصی که به تو گفته اند نیست.

نام کامل آن پیامبر صلی الله علیه و آله محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم علیه السلام و نام جانشین و وصی و خلیفه ایشان علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم (علیه السلام) است.

ایشان همسر گرامی تنها دختر پیامبر فاطمه بنت محمد صلی الله علیه وسلم و پدر دو نوه رسول خدا به نام حسن و حسین علیهما السلام دو سبط النبی صلی الله علیه و آله است.

ابو سعید غانم الهندی می گوید: وقتی چنین شنیدم تکبیر گفتم و گفتم این همان چیزی است که دنبال آن آمده ام.

سپس نزد داود بن العباس رفتم و به او گفتم: آن چه می خواستم یافتم و من اکنون گواهی می دهم: « اِنَّ هَذَا اَنَّ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ. »

راوی می گوید: حاکم به نیکی با من رفتار کرد و به من صله و هدیه ای داد و سپس به حسین گفت: آنچه از احکام دین و شرایع دین مبین اسلام می دانی به این تازه مسلمان بیاموز!

من نیز نزد حسین رفتم و او نیز احکام و شرایع اسلام را به من آموخت از جمله نماز و روزه و اعمال واجب دیگر.

بعد از آن به حسین گفتم: در کتاب های آسمانی خواندم که به راستی محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله) خاتم پیامبران است و بعد از ایشان پیامبری وجود ندارد.

و امور اسلام و خلافت و جانشینی بعد از ایشان به وصیش خواهد رسید و بعد از آن به وصی بعد از وصی ایشان خواهد رسید و هم چنان خداوند متعال امر خود را به واسطه آن اوصیا به بندگان خود می رساند تا این که دنیا به پایان برسد به من بگو وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله که بود؟

حسین به من گفت: وصی ایشان فرزندش امام حسن مجتبی علیه السلام و سپس فرزند دیگرش امام حسین علیه السلام بود و هم چنان نام اوصیا و امامان معصوم علیهم السلام را به زبان می آورد تا این که به نام مقدس و گرامی امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) رسید.

راوی می گوید: من هیچ کار مهم و با ارزشی جز پیدا کردن ناحیه مقدسه نداشتم.

محمد بن محمد العامری می گوید: ابو سعید غانم الهندی در سال دویست و شصت و چهار هجری همراه بعضی از اهالی شهر مقدس قم به بغداد رفت و می خواست به حج برود ابو سعید غانم الهندی در آن جا دوستی داشت که قبل از اسلام آوردنش با او دوست بود که او نیز هم دین ابو سعید غانم الهندی را داشت، ابو سعید در مورد آن به من چنین گفت: رفیقم خیلی مرا آزار می داد تا این که صبرم لبریز شد پس از او جدا شدم و به طرف سامرا رفتم و خواستم در آن جا برای نماز خواندن آماده شوم که یکباره شخصی مرا با اسم صدازد پس من رو برگرداندم و دیدم آن شخص جوانی خوش سیما است که

به من گفت: آیا تو همان شخصی هستی که اسم او با زبان هندی چنین و چنان است. من با تعجب فروان به او گفتم: بله!

پس به من گفت: دعوت سرور و مولایت را اجابت کن!

پس آن مرد رفت و من دنبال او رفتم و خیابان ها و کوچه ها و خانه ها را پشت سر گذاشتیم تا این که به باغی سرسبز و گلستانی با گل های گوناگون و رنگارنگ رسیدیم که در وسط آن گلستان امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) روی تختی نشسته بودند.

وقتی ایشان مرا دید با زبان فصیح هندی که فصیح تر از زبانم بود به من فرمود: مرحبا! خوش آمدی ای فلانی! حالت چگونه و حال فلان و فلان و فلان تا این که نام چهل نفر را بر زبان آورد و حال و احوال یکایک آن ها را از من جو یا شد و من جواب دادم و سپس ایشان حال و احوال یکایک آن ها را از وقتی که از شهر و دیار خود خارج شده بودم تا کنون برای من تعریف کرد و در مورد تمام اتفاق هایی که بر سرم افتاده بود برای من نقل کرد گویا ایشان در تمام لحظات با من بودند بدون این که حرفی یا کلمه ای یا چیزی زیاد یا کم کرده باشد و آن هم تماماً با زبان فصیح هندی برایم بیان می کرد سپس با همان زبان هندی به من فرمود: به راستی که می خواستی با اهل قم عازم حج شوی آیا چنین است؟

عرض کردم: بله ای سرورم!

فرمود: در این سال همراه اهل قم عازم حج نشو و به شهر و دیار خود باز گرد و سال آینده همراه اهل کابل عازم حج شو.

سپس کیسه ای به من داد و به من فرمود: این خرج و مخارج سفر تو است و در بغداد نزد فلان کس نرو؛ زیرا او دشمن ما است.

راوی می گوید: پس ابو سعید غانم الهندی به خراسان بازگشت و سال بعد همراه اهل کابل عازم حج شد و سپس به خراسان بازگشت و هدیه ای برای مافستاد و هم چنان در آن جا می زیست تا این که به رحمت الهی پیوست. (1)

(76)

حکایت علی بن الحسین الیمانی

علی بن الحسین الیمانی می گوید: سالی در بغداد بودم که در آن سال کاروانی از اهل یمن که در بغداد به سر می بردند خواستند به یمن بازگردند، پس من نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشتم و خواستم از ایشان اجازه بگیرم که همراه آن کاروان به یمن بروم.

پس توفیقی از جانب ایشان ندم آمد که در آن چنین نوشته شده بود: با این کاروان به یمن نرو زیرا هیچ خیر و برکتی برای تو در آن نیست و اگر همراه آن ها روی آزار و اذیت های زیادی خواهی دید، پس عازم کوفه شو و در آن جا ساکن شو!

راوی می گوید: به دستور ناحیه مقدسه عازم کوفه شدم و در آن جا ساکن شدم و و آن کاروان عازم یمن شد، پس در راه راهزنانی راه آن ها را بستند و آنچه داشتند به سرقت بردند.

مدتی از آن حادثه گذشته بود که بار دیگر برای ناحیه مقدسه نامه ای نوشتم و از ایشان درخواست کردم که به من اجازه بدهد تا سوار کشتی عازم یمن شوم.

در این باره نیز ایشان به من اجازه رفتن به یمن را نداد، پس من در آن جا باقی ماندم پس آن کشتی که عازم یمن بود در راه دزدان دریایی بر آن ها حمله کردند و آن ها را غافل گیر کردند و سپس آنچه داشتند از آن ها دزدیدند و تمام آن ها را به قتل رساندند.

ص: 325

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

پس من مخفیانه و ناشناس وارد سامرا شدم و به زیارت امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و بعد از آن به مسجد رفتم و در آن جا مشغول نماز و راز و نیاز با خدای تبارک و تعالی شدم.

وقتی نمازم به پایان رسید خادمی نزد آمد و به من گفت: بلند شو!

به او گفتم: برای چه چیزی بلند شوم و به کجا بروم؟!

به من گفت: به منزل برویم!

به او گفتم: آیا مرا می شناسی؟ شاید برای شخص دیگری آمده ای و اشتباه به نزد آمده ای؟

به من گفت: خیر، به راستی که من مخصوصاً نزد تو آمده ام؛ زیرا مرا نزد تو فرستاده اند و نام تو علی بن الحسین بن احمد الیمانی است.

راوی می گوید: پس همراه خادم راه رفتم تا این که به منزل حسین بن احمد رسیدیم پس وارد آن منزل شدیم، آن خادم چیزی در گوش احمد گفت در حالی که نمی دانستم چه چیزی به او می گفت.

سپس احمد آنچه میخواست و لازم من بود به من داد بدون این که از او چیزی بخواهم پس سه روز در آن جا ماندم و اجازه خواستم تا روی مبارک و درخشان امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را ملاقات کنم پس به من اجازه داده شد و من شبانه ایشان را زیارت کردم. (1)

ص: 326

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و نیز در هدایه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رضی الله عنه) با کمی تغییر این روایت ذکر شده است.

عدم گرفتن اموال

حسین بن حسن العلوی می گوید: زمانی به خلیفه وقت عباسی خبر رسید که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) دارای نایبان خاص است و آن ها وکیل آن حضرت هستند که اموال به دست آن ها می رسد و آن ها به دست آن حضرت می رسانند.

خلیفه وقت وزیری داشت به نام عبد الله بن سلیمان، سلطان به او گفت: باید آن شخصی که ادعا می کند امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است نزدم بیاورید!

وزیر گفت: ابتدا باید وکلای او و سپس آن شخص را بگیریم.

سلطان گفت: باید اشخاص ناشناس نزد نمایندگان وکلای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) همراه اموال و غیره بفرستیم و آن ها را هنگام گرفتن اموال دستگیر کرده، نزدم بیاورید.

وزیر نیز به دستور خلیفه افراد ناشناس را نزد وکلا و نمایندگان فرستاد در حالی که آن ها بی خبر بودند.

در همان وقت توقیعاتی از ناحیه مقدسه به دست هر یک از نمایندگان و غیره رسید و به آن ها دستور داده شده بود به هیچ عنوان پول یا اموال و غیره از کسی نگیرند و خود را به نادانی و جهالت بیندازند.

پس هنگامی که آن توقیعات مبارک به دست نمایندگان وکلا رسید آن ها نیز به آن عمل کردند و هرگاه شخصی یا اشخاصی از طرف سلطان و غیره که به صورت شخص عادی در آمده بودند نزد آن ها می آمد و به آن ها می گفت من داری اموال یا چیزی دیگر هستم و می خواهم به شما بدهم تا آن را به دست مبارک امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برسانید وکلا در جواب آن می گفتند: ما هیچ خبر و آگاهی از آن شخصی که می گوئید نداریم و به دستور امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) عمل می کردند و چیزی از آن ها نمی گرفتند.

روزی شخص ناشناسی نزد محمد بن احمد یکی از وکلای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) آمد و به او گفت: نزدم اموالی است که متعلق به ناحیه مقدسه است و می خواهم آن را به تو

بدهم تا آن را نزد ایشان ببری؛ زیرا می دانم که تو یکی از نمایندگان مورد اعتماد ایشان هستی.

محمد بن احمد به او گفت: ای مرد! تو اشتباه می کنی، به راستی که من و امثال من چیزی در مورد آن شخصی که به آن ناحیه مقدسه است اطلاعی نداریم و او را هرگز نمی شناسیم.

آن مرد ناشناس با محمد بن احمد لطافت و مهربانی می کرد و محمد بن احمد خود را به نادانی و جهالت می زد تا این که آن مرد ناشناس ناامید و مأیوس از نزد محمد بن احمد رفت و همه آن هایی که به دستور خلیفه به صورت ناشناس نزد وکلا و نمایندگان آن حضرت (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) آمده بودند تا آن ها را غافل گیر و سپس دستگیر کنند ناامید و نا موفق نزد خلیفه باز گشتند بدون این که به نتیجه ای برسند و اگر توقیعات ناحیه مقدسه به نمایندگان و وکلا نبود و عمل کردن آن ها به دستورات و فرمایشات آن حضرت نبود آن ها به هلاکت می رسیدند در نتیجه آن ها با عمل کردن به آن توقیعات ناحیه مقدسه از هلاکت نجات یافتند. (1)

(78)

حکایت محمد بن قاسم العلوی

ابراهیم بن محمد بن احمد الانصاری می گوید: سالی به حج رفته بودم و کنار کعبه نشسته بودم که جماعتی سی نفره دیدم که دور کعبه طواف می کردند که بین آن جمعیت صالح تر و خالص تر از محمد بن قاسم العلوی نبود.

هم چنان من همراه دوستانم در آن جا بودیم تا این که در روز ششم ذی الحجة الحرام یکباره جوانی را دیدیم که احرام بسته بود، وقتی ایشان را را مشاهده کردیم از هیبت و

ص: 328

بزرگی و عظمت آن جوان تمام بدنمان به لرزه در آمد و بی اختیار به آن بزرگوار احترام گذاشتیم پس آن جوان میان ما نشست و ما اطراف ایشان حلقه زدیم و سپس ایشان به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و فرمود: آیا می دانید ابا عبد الله علیه السلام چه دعایی می خواندند؟ عرض کردیم: خیر! شما به ما بگویید.

فرمود: ایشان چنین دعای می خواندند: «اللَّهُمَّ انی اسئلك با اسمک الذی تقوم به السماء و به تقوم الارض و به تفرق بین الحق و الباطل و به تجتمع بین المتفرق و به تفرق بین المجمع و قد احصیت به عدد الرقاع و زنه الجبال و کیل ابحار ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل لی من امری فرجاً».

بار خدایا! از تو می خواهم به اسمت همان اسمی که آسمان ها به وسیله او برپا شده اند و زمین به وسیله آن بر پا شده است و به وسیله آن بین حق و باطل جدایی می افکنی و بین متفرقان را جمع کرده و جمع شدگان را متفرق می گردانی و به وسیله آن سنگ ریزه ها و غیر را شمارش می کنی و وزن کوهها را می دانی و وزن و اندازه آب دریا ها را می دانی از تو می خواهم که درود فرستی بر محمد و خاندان او و گشایشی در کارم بکنی.

راوی می گوید: بعد از آن جوان خوش سیما بلند شد و مشغول طواف کردن شد و ما بلند شدیم بدون این که او را بشناسیم تا این که آن جوان خوش سیما رفت.

در روز بعد آن بزرگوار را در حال طواف دیدم پس ایشان نزد ما آمد و ما نیز بی اختیار برای ایشان بلند شدیم و ایشان در کنار ما نشست و ما اطراف ایشان حلقه زدیم

پس ایشان به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و سپس فرمود: آیا می دانید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بعد از نماز واجب خود چه دعای می خواندند؟

عرض کردیم: خیر! شما برای ما بگویید.

ایشان فرمود: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بعد از نماز واجب خود چنین دعا می خواندند: «اللَّهُمَّ إِلَيْكَ رُفِعَتِ الْأَصْوَاتُ وَ لَكَ عَنَتِ الْوُجُوهُ وَ لَكَ خَضَعَتِ الرَّقَابُ إِلَيْكَ فِي الْأَعْمَالِ يَا خَيْرَ مَنْ سُئِلَ وَ يَا خَيْرَ مَنْ أَعْطِيَ يَا صَادِقُ يَا بَارِي يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ يَا مَنْ أَمَرَ بِالدُّعَاءِ وَ وَعَدَ الْإِجَابَةَ يَا مَنْ قَالَ أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ يَا مَنْ قَالَ إِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أَحِبُّ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَ لِيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ وَ يَا مَنْ قَالَ يَا عِبَادِي الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.»

راوی می گوید: بعد از این دعا آن بزرگوار به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و سپس فرمود: آیا می دانید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در سجده شکر خود چه می گفت؟

عرض کردیم خیر! شما بفرمایید

فرمود: ایشان در سجده شکر خود چنین می فرمود: «يَا مَنْ لَا يَزِيدُهُ الْحَاجُّ الْمَحْلِينَ إِلَّا كِرَامًا وَ جُودًا يَا مَنْ لَا يَزِيدُ كَثْرَةَ الدُّعَاءِ إِلَّا سَعَةً وَ عَطَاءً يَا مَنْ لَا تُنْفَذُ خَزَائِنُهُ يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ يَا مَنْ لَهُ مَادِقُ وَ جَلٌّ لَا يَمْنَعُكَ إِسَانِي مِنْ إِحْسَانِكَ أَنْ تَفْعَلَ بِي الَّذِي أَنْتَ أَهْلُهُ فَانْتَ أَهْلِيهِ الْجُودِ وَ الْكِرَمِ وَ التَّجَاوُزِ يَا رَبِّ يَا اللَّهَ لَا تَفْعَلْ بِي الَّذِي أَنَا أَهْلُهُ فَانِّي أَهْلُ الْعُقُوبَةِ وَ لَا حُجَّةَ لِي وَ لَا عُذْرَ لِي أَنْكَ ابْوَاءُ الْيَكِّ بِذُنُوبِي كُلِّهَا كَيْ تَعْفُوَ عَنِّي وَ أَنْتَ اعْلَمَ بِهَا مِنِّي وَ أَبُوءُ لَكَ بِكُلِّ ذَنْبٍ وَ كُلِّ خَطِيئَةٍ احْتَمَلْتُهَا فِي كُلِّ سَبِيئَةٍ عَمِلْتُهَا رَبِّ اغْفِرْ وَ اذْهَبْ وَ تَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ أَنَّكَ الْأَعَزُّ الْأَكْرَمُ.»

راوی می گوید: بعد از این دعا ایشان بلند شد و به طواف خود ادامه داد و در روز سوم ایشان را در حال طواف کردن دیدیم پس ایشان در این بار نزد ما آمد و ما بی اختیار برای ایشان بلند شدیم و ایشان نزد ما نشست و ما دور ایشان حلقه زدیم پس ایشان به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و رو کرد به ما، سپس اشاره کرد به حجر الاسود و

فرمود: آیا می دانید علی بن الحسین علیه السلام در این مکان بین حجر الاسود و ناودان رحمت در سجده خود چه می خواند؟

سپس ایشان فرمود: امام علی بن الحسین علیه السلام در این مکان سجده می رفت و این ذکر را می گفت: «اعْبَيْدُكَ بِفِنَائِكَ، مَسْكِينُكَ بِفِنَائِكَ، فَقَيْرُكَ يَسْتُلُّكَ مَا لَا يَقْدِرُ عَلَيْهِ غَيْرُكَ»

راوی می گوید: سپس ایشان به طرف راست و چپ نگاه کرد و بعد از آن به محمد بن قاسم العلوی رو کرد و به او فرمود: ای محمد بن قاسم العلوی! إن شاء الله که تو در خیر و برکت خواهی بود.

سپس آن بزرگوار بلند شدند و مشغول طواف شدند و ما آن چه فرموده بودند فراموش کردیم تا این که در آخرین روز وقوف ما در آن جا با همدیگر صحبت می کردیم و به همدیگر می گفتیم: آیا این شخص را شناختید؟ ایشان چه کسی بود؟!

محمد بن قاسم علوی گفت: به خدا قسم! آن شخصی که دیدیم کسی نیست مگر حضرت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) و صاحب الامر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف).

با تعجب به او گفتیم: ای ابوعلی! از کجا می دانی که آن بزرگوار امام عصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است؟

سپس محمد بن قاسم العلوی گفت: هفت سال در مکه ساکن شدم و مشغول دعا کردن بودم و از خداوند متعال می خواستم که روی مبارک و چهره دل ربای حضرت مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به من نشان دهد.

پس شبی در عرفات همراه بعضی از دوستان بودم که این مرد بزرگوار را که آن را در این سه روز دیدیم در آن جا دیدم که مشغول دعا بودم که مناجات آن بزرگوار بسیار دلنشین و با برکت بود، پس نزدیک ایشان شدم و عرض کردم: شما از کجا هستی؟

فرمود: از مردم.

عرض کردم: از کدام عرب یا عجم؟

فرمود: از عرب.

عرض کردم: از کدام قبیله و قوم عرب هستید؟

فرمود: از بهترین و شریف ترین عرب.

عرض کردم: آن ها چه کسانی هستند؟

فرمود: بنی هاشم.

عرض کردم: از کدام طایفه بنی هاشم؟

فرمود: از طایفه همان شخصی که سرش شکافته شد و به نیازمندان و غیره اطعام داد و نماز شب می خواند در حالی که مردم در خواب به سر می برند.

محمد بن قاسم می گوید: وقتی چنین شنیدم دانستم که ایشان علوی است.

یکباره آن بزرگوار از نظرم محو شد و نمی دانم چگونه و چطور از نزدم رفت پس من در حیرت بودم.

سپس از کسانی که در اطراف من بودند و آن مرد علوی را دیدند به آن ها گفتم: آیا این مرد علوی را می شناسید؟

به من گفتند: بله این مرد هر سال با ما به حج می آید.

با خود گفتم: سبحان الله! به خدا قسم هیچ اثری از راه رفتن و غیره در ایشان ندیدم.

سپس با حزن و اندوه به خیمه گاه خود باز گشتم و با همان حالت به خواب رفتم در رویای صادقه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را مشاهده کردم که ایشان نزدم آمد و به من فرمود: آیا آنچه خواسته بودی دیدی؟

عرض کردم: ای سرورم! آن چیست؟

فرمود: آن شخصی که دیدی و با ایشان سخن گفته بودی امام عصر و زمان تو بود.

محمد بن قاسم العلوی می گوید: حکایت خود را فراموش کرده بودم تا این که ایشان را دوباره در این جا دیدم. (1)

(79)

پیراهن

اسحاق بن حامد الکاتب می گوید: مرد مؤمنی در قم بزاز بود و یک شریکی مرجی (2) داشت پس روزی یک پیراهن نفیس به دستشان آمد، آن مرد مؤمن گفت: صلاح است که این پیراهن را به ساحت مقدسه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هدیه کنیم. شریک مؤمن به او گفت: من مولای تو را نمی شناسم ولی آنچه دوست داری انجام بده.

پس آن مؤمن آن پیراهن نفیس را برای ناحیه مقدسه فرستاد، هنگامی که آن پیراهن به دست ناحیه مقدسه رسید آن بزرگوار پیراهن را دو نصف کرد و یک نصف آن را برداشت و نصف دیگرش را پس داد و فرمود: هیچ احتیاجی به نصف پیراهن مرجی نداریم. (3)

(80)

نامه نا نوشته

محمد بن شاذان بن نعیم می گوید: مردی از اهل بلخ مالی همراه نامه ای که فقط با انگشت خود روی آن کشیده بود که هیچ اثری از نوشتن و غیره در آن نبود همراه اموال

ص: 333

1- ثاقب المناقب : علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

2- مرجی (مذهب مرجیه): فرقه اسلامی که در مورد خلافت حد و اعتدال را گرفتند و علیه هیچ مسلمانی حکم تکفیر ندادند بلکه حکم را به خدا و روز قیامت واگذار کردند. (فرهنگ لغت عربی به فارسی دانشیار).

به غلام خود داد و به او گفت: به سامرا برو و هر کس حکایت مرا به تو گفت این اموال را به او تحویل بده و بیا!

وقتی آن غلام به سامرا رسید نخست نزد جعفر کذاب رفت و به او گفت: سرور و مولایم اموالی به من داده است و هم چنین نامه ای به من داده که اگر بگویی در آن نامه چیست و حکایت او چیست این اموال را به تو خواهم داد؟!

جعفر کذاب به او گفت: به راستی که سرور و مولایت به تو امر کرده تا اموال را به من بدهی پس حالا بدون هیچ معطلی آن را به من بده!

غلام گفت: هرگز اموال را به تو نخواهم داد تا وقتی که بگویی حکایت مولایم چیست.

سپس آن غلام از نزد جعفر کذاب بیرون رفت و از این کار خسته و کوفته شده بود تا وقتی که به دست او نامه ای رسید پس آن را باز کرد و داخل آن را خواند که در آن نامه چنین نوشته شده بود: سرور و مولایت این مال را پیدا کرده است و چنین و چنان به تو گفته است.

وقتی غلام چنین دید اموال را در همان جایی که نامه به دست او رسیده بود گذاشت و جواب نامه نا نوشته سرورش را نیز به او دادند و آن این بود که تو با انگشت خود در یک برگ خالی بدون جوهر نوشتی و خواستی برای تو دعا کنیم آنچه دوست داری این شاء الله خداوند به تو عطا می کند. (1)

(81)

حکایت ابو محمد الدعلجی

نقل شده است: ابو محمد الدعلجی دو پسر داشت. او از اصحاب و محبین اهل بیت علیهم السلام بود و احادیث و روایاتی از آن بزرگواران شنیده بود که یکی از فرزندانش

ص: 334

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

در راه مستقیم و شیعه اثنی عشری بوده است که نام او ابو الحسن بوده و کار او غسل دادن مردگان بود.

و پسر دیگرش دین و مذهب خاصی نداشت و شراب خوار و گناهکار بود و کارهای حرام و غیره را انجام می داد.

روزی به ابو محمد الدعلجی پولی داده شد که به نیابت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به حج برود و این عادت هر سال شیعیان آن قوم که پولی جمع می کردند و سپس از بین خود شان شخصی را انتخاب می کردند تا به نیابت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به حج برود سپس آن پول را به آن شخص می دادند.

پس ابو محمد الدعلجی مقداری از آن پول را به فرزند فاسدش داد و سپس به حج رفت.

وقتی از حج بازگشت جریان سفر خود را چنین تعریف کرد: هنگامی که به حج رفتم و در سرزمین عرفات با مردی خوش سیما و خوش چهره برخورد کردم که ایشان دستان مبارک خویش را به سوی آسمان برده بود و دعا می کرد و اشک مانند ابر بهاری از چشمانش سرازیر می شد و هم چنان دعا و مناجات می کرد تا این که مردم متفرق شدند پس آن بزرگوار رو کرد به من و فرمود: ای پیر مرد! چرا خجالت نمی کشی؟

با تعجب به او گفتم: به چه دلیل خجالت بکشم من که کاری نکرده ام تا بابت آن خجالت بکشم.

آن شخص بزرگوار به من فرمود: به تو پولی داد شده تا به جای صاحب العصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به حج بروی در حالی که مقداری از آن پول را به فرزند فاسد خود دادی.

راوی می گوید: آن جوان اشاره کرد به چشمم و فرمود: آیا نمی ترسی چشمت کور شود؟

راوی می گوید: از همان وقت تا به حال چشم درد شدیدی دارم و نمی دانم علتش چیست.

در آن وقت ابو عبد الله محمد بن محمد بن نعمان شیخ مفید (رضی الله عنه) این روایت را شنید که او می گفت: چهل روز از آن نگذشته بود که زخمی در همان چشمی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به آن اشاره کرده بود ایجاد شد و چشم او کور شد. (1)

(82)

بغچه

حسین بن علی بن محمد به ابی علی بغدادی می گوید: روزی زنی در مورد نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) پرسید، بعضی از اهل قم به او گفتند: نائب خاص امام زمان در این زمان ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) است.

راوی می گوید: پس آن زن مکرمه نزد ابو قاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آمد در حالی که من نزد ابو القاسم بن روح (رضی الله عنه) بودم پس آن زن به ایشان عرض کرد: ای شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) چه چیزی در دست من است؟

ابو قاسم به او گفت: آنچه داری در دجله بینداز نزد ما خواهد رسید.

زن نیز بغچه ای را در دجله انداخت و روز بعد نزد ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آمد وقتی آن زن مکرمه نزد ایشان رسید من نیز در آن وقت نزد شیخ ابو القاسم بودم، پس ایشان به کنیزی فرمود: فلان بغچه را نزدم بیاور. کنیز نیز بغچه مورد نظر را به نزد شیخ آورد، ایشان به آن زن گفت: آیا این همان بغچه ای است که آن را در دجله انداخته بودی؟

زن مکرمه با تعجب گفت: بله!

ص: 336

ابو القاسم حسین بن روح به او فرمود: به تو بگویم چه چیزی در این بغچه است یا تو به من می گویی؟

زن مکره گفت: شما بگوید در این بغچه چیست؟

ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) به او فرمود: در این بغچه یک جفت دست بند از طلا و گردنبند بزرگ که در آن نگینی است و دو گردنبند کوچک که در آن دو نیز نگین است و دو انگشتر که یکی نگینش فیروزه و دیگری عقیق است.

راوی می گوید: همان گونه که ابو القاسم حسین بن روح (رض) گفته بودند در آن بغچه وجود داشت در حالی که اصلاً آن را باز نکرده بود و آن را تا به حال ندیده بود.

پس زن گفت: به راستی که این همان بغچه ای است که من آن را در دجله انداخته بودم.

راوی می گوید: من و آن زن مکره از آن نشانه امامت و ولایت از خوشحالی زیاد بی هوش بر زمین افتادیم. [\(1\)](#)

(83)

همدانی و دیدار امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

احمد بن فارس ادیب می گوید: در بغداد حکایتی را شنیدم و آنچه شنیده بودم برای دوستان و غیره بازگو کردم، پس از من خواسته شد که آن حکایت را بنویسم پس هیچ راهی برای مخالفت برای نوشتن آن حکایت نداشتم، آن حکایت را نوشتم و کسی که این حکایت را از او شنیده بودم مهر تأیید بر آن زد و آن حکایت چنین بود.

در شهر همدان گروهی از شیعیان هستند که معروف به بنی راشد بودند که همه آن ها شیعه دوازده امامی بودند، پس علت شیعه شدن آن ها را پرسیدم، ریش سفید آن ها به ما

ص: 337

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (رضی الله عنه) و نیز ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

چنین گفت: جد ما که اصل و نسب ما به او ختم می شود به خاطر اتفاقی که برای ایشان افتاده بود ما شیعه شدیم و حکایت آن بزرگوار چنین است.

ایشان می گوید: وقتی از موسم حج فارغ شدم همراه کاروان در منزلگاهی در بیابان رفتیم و هم چنان راه می رفتیم تا این که خسته شدیم، پس در جایی ایستادیم و در آن جا منزل کردیم من به همراهان خود گفتم: در این جا مقداری استراحت کنم، پس من در آن جا به خواب رفتم و هم چنان خوابیده بودم تا وقتی که خورشید غروب کرد و در آن وقت من از خواب بیدار شدم، وقتی بیدار شدم هیچ اثری از قافله و راه پیدا نکردم پس به خاطر همین بسیار وحشت زده شدم و به خداوند متعال توکل کردم و با خود گفتم: به راه خود ادامه می دهم. راوی می گوید: مقدار زیادی راه نرفته بودم که یکباره به سرزمینی سرسبز که گویا آن سرزمین بسیار قدیمی بود و خاکش بهترین خاک بود رسیدم، پس در همان تاریکی به آن سرزمین نگاه کردم و یکباره قصری در آن جا دیدم که مانند شمشیر می درخشید، با خود گفتم: عجیب است! این قصر مال کیست؟ به راستی وقتی که با کاروان به این جا می آمدم این قصر و این سرزمین وجود نداشت و اصلاً نشنیده بودم که در این مکان و مکان دیگر چنین قصری وجود دارد، پس به سوی آن قصر حرکت کردم تا به آن رسیدم در آن جا دو خادم سفید پوست دیدم به آن ها سلام کردم و آن ها با نیکی جواب سلامم را دادند و به من گفتند: خوب جایی آمده ای، در همین جا بنشین.

راوی می گوید: من نزد قصر نشستم و یکی از آن ها وارد قصر شد و چند لحظه بعد بیرون آمد و به من گفت: بلند شو! من نیز بلند شدم و وارد قصر شدم، داخل آن قصر بسیار زیبا و مجلل و رنگارنگ بود که تا به حال مانند آن ندیده و نشنیده بودم که چنین قصری وجود دارد، در آن قصر پرده ای بود، پس خادم نزدیک شد و آن پرده را کنار زد، سپس به من گفت: وارد شو.

راوی می گوید: من وارد اتاق قصر شدم و دیدم در آن جا شمشیر بسیار درازی بود که از سقف قصر آویزان شده بود و یک جوان خوش سیما و درخشانی در آن جا بود و آن شمشیر آن قدر نزدیک بود که گویا لبه تیز آن به موهای آن جوان خوش سیما می زد.

آن جوان خوش سیما در تاریکی راه می رفت، پس من به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلامم را داد، سپس به من فرمود: آیا می دانی من کیستم؟

عرض کردم: نه به خدا نمی دانم! شما چه کسی هستی؟

آن جوان خوش سیما فرمود: من قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستم من همان کسی هستم که در آخر زمان با این شمشیر که بالای سرم است قیام خواهم کرد و زمین را پر از عدل و داد می کنم همان گونه که پر از ظلم و ستم شده است.

راوی می گوید: وقتی دانستم که آن جوان بزرگوار وجود مبارک و مقدس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است خود را بر زمین انداختم و پاهای آن بزرگوار را لمس کردم و روی چشمانم گذاشتم، ایشان فرمود: این چه کاری است تو انجام می دهی؟

بلند شو که به راستی تواز فلان شهر که در نزدیکی فلان کوه است هستی که نام آن شهر همدان است.

عرض کردم: راست فرمودید ای سرورم!

ایشان فرمود: آیا دوست داری به شهر و دیار خودت همدان باز گردی؟

عرض کردم: بله ای سرورم! دوست دارم به آن جا بازگردم و به مردم شهرم بشارت دهم و بگویم خداوند چه نعمت بزرگی به من داده و آن دیدار وجود مقدس و مبارک شما امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

پس ایشان با دست مبارک خود اشاره کرد به خادم و و آن خادم دستم را گرفت و بغچه ای به من داد و سپس از نزد وجود مقدس و مبارک امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) مرخص شدم، پس چند قدمی دورتر نرفته بودیم که یکباره سایه درختان و گلدسته ها را دیدم.

آن مرد به من گفت: آیا می دانی این جا کجا است؟

به او گفتم: بله این جا شهری نزدیکی شهر ما معروف به اسد آباد است.

راوی می گوید: در آن بغچه نگاه کردم و دیدم که چهل یا پنجاه دینار در آن بود پس هنگامی که وارد شهر همدان شدم تمام اهل و عیالم و آشنایان و دوستان خود را جمع کردم و در مورد آنچه خداوند به من منت نهاده بود و آن دیدار وجود سر تا سر مبارک و مقدس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است و به آن ها بشارت دادم.

همدانی می گوید: هم چنان آن سکه ها نزد ما بود و هرگاه حکایت را برای کسی نقل می کردیم یک سکه از آن سکه ها کم می شد تا وقتی که تمام سکه ها نا پدید شدند. (1)

(84)

مشرف شدن علی بن مهزیار با امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

یکی از کسانی که به محضر مقدس حضرت بقية الله الاعظم حجة بن الحسن المهدی اروحنا له فداه مشرف شد پسر مهزیار بود او در سفر اولی که به عنوان ادای فریضه حج به مکه می رود می شنود که هر سال امیر حاج واقعی یعنی همان سر پرست حجاج امام زمان عجل الله تعالی و فرجه الشریف است، حجاج زیر سایه ایشان و در پناه ایشان هستند و خود امام زمان علیه السلام به طور قطع در عرفه در سرزمین عرفات است. با شنیدن این گفتار پسر مهزیار هجده سفر دیگر را به مکه مشرف می شود تا شاید یک بار به زیارت آقایش نائل شود؛ اما متأسفانه در آن هجده سفر این توفیق را نیافت.

در ایام حج سال بیستم شبی با رفقاییش نشستند و صحبت از حج شد و پسر مهزیار گفت: من دیگر امسال به مکه نمی روم.

ص: 340

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی در جای دیگر این روایت را از کتاب نوادر علامه سید ضیاء الدین الراوندی با کمی تفاوت ذکر کرده است. (مترجم)

رفقاییش که نمی دانستند قصد او از حج مکرر چه بوده است به حساب این که او نوزده سفر به مکه مشرف شده بود چندان متعجب نشدند اما خود او می دانست که دچار دلتنگی فوق العاده ای شده است؛ لذا همان شب خطاب به مولایش عرض کرد: ولی عصر! معلوم می شود که این محبت یک طرفه است و من شما را می خواهم و شما مرا نمی خواهید اگر این طور نبود حداقل یکبار خودتان را به من نشان می دادی. پسر مهزیار این ها را زمزمه می کرد و با تصمیم این که دیگر به مکه نرود به خواب رفت، در عالم رویا شنید هاتقی به او می گوید: پس مهزیار! قهر نکن امسال هم بیا که مژده دیدار از آقایت داده شده است!

از خواب بیدار شد، به رفقاییش گفت: من آماده ام تا امسال هم به مکه بروم و به این ترتیب راهی بیستمین سفرش شد. پسر مهزیار از ایران تا عراق و از آن جا تا حجاز رفت.

در طی اعمال عمره و حج تمتع چشم به راه آقایش بود؛ اما در آن مدت خبری نشد روز سه شنبه ای بود که رفقاییش قصد بازگشت کردند؛ اما او به آن ها گفت: برادران دو سه شب دیگر شب جمعه است؛ شب جمعه را در مسجد الحرام بگذرانیم و صبح جمعه حرکت کنیم.

شب جمعه شد رفقای پسر مهزیار بعد از طواف در مسجد الحرام و نماز و شام خوابیدند اما او هم چنان دور کعبه می گشت.

خودش می گوید: در حین طواف به جوانی برخورد کردم که بردی یمنی پوشیده بود سلامی به من کرد و جوابی گرفت، پرسیدم: آقا! شما از کجا هستی؟

گفت: از اهل یمن هستم.

گفت: تو از اهل کجا هستی؟

به او گفتم: من عجم هستم و از اهواز بین النهرین آمده ام.

به من گفت: آیا ابن خصیب را می شناسی؟

به او گفتم: ابن خصیب از دنیا رفت.

گفت: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**، خدا رحمتش کند!

پرسیدم: چطور؟

گفت: نمازش را پاک و پاکیزه ادا می کرد و قرآن نیز می خواند، سپس پرسید: آیا پسر مهزیار را می شناسی؟ به او گفتم: من پسر مهزیارم.

گفت: خوشا به سعادتت که به راستی آقا مرا فرستاده است تا تو را نزد ایشان ببرم.

به او گفتم: کدام آقا!

به من گفت: مگر چند تا آقا داری؟!؟

به او گفتم: منظورت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است؟

گفت: آری! گفتم آقا اکنون کجا است؟

گفت: عجله نکن، فردا از رفقایت جدا می شوی و ثلثی از شب گذشته راه می روی و عده ما در فلان جا خواهد بود.

پرسیدم: چرا از رفقایم جدا شوم؟

گفت: چون که این رفقایت باب طبع آقا نیستند یا دست از این رفقا برداری یا دست از امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بکش.

گفتم: من یک تار موی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به تمامی جهان نمی دهم. فردای آن روز اثاث خود را جمع کردم تا از دوستانم جدا شوم آن ها نیز فکر کردند من از دست آن ها ناراحت شده ام ممانعتی به عمل نیاوردند و اصراری به همسفری نکردند.

ثلثی از شب گذشته بود که به وعده گاه رسیدم و آن جوان را دیدم که منتظر من است، او گفت: پیاده نشو، من همان طور سواره همراهش حرکت کردم با اسب هایمان آنقدر تاخیم تا به پایین عقبه طائف رسیدیم، آن جوان گفت حالا پایین بیا!

پرسیدم: برای چه پایین بیایم؟ گفت: وقت فضیلت نماز شب است، پایین بیا تا نافله را بخوانیم و بعد حرکت کنیم. پسر مهزیار می گوید: نماز شب را خواندیم تا هوا کم کم روشن شد و بعد از آن نماز صبح را خواندیم بعد از خواندن نماز صبح آن جوان به من گفت: پسر مهزیار سوار شو برویم، پس سوار شدیم و با همدیگر به بالای عقبه طائف رسیدیم او به من گفت: به آن جایی که اشاره می کنم نگاه کن، ناگهان سرزمین سبز و خرمی را پیش رویم دیدم که خیمه پشمینه ای وسط آن بر پا شده بود.

جوان به من گفت: چه می بینی؟ به او گفتم: خیمه ای پشمینه.

او گفت: همان است کعبه مقصود، این خیمه حجة بن الحسن علیه السلام است.

سپس رفتیم تا به نزدیکی خیمه رسیدیم و از اسب ها پیاده شدیم، جوان به من گفت: بیا برویم، به او گفتم: افسار اسبم را به کجا بیندم؟!

گفت: ای پسر مهزیار! از این به پس ادعای عاشقی نکن!

پرسیدم: چرا؟

گفت: تا چشم عاشق صادق به خیمه معشوق بیفتد خودش را هم فراموش می کند آن وقت تو می گویی افسار اسبم را به کجا بیندم؟

ناگهان به خود آمدم و او ادامه داد: این جا وادی (سرزمین) الامان است، اسبت را به حال خودش رها کن.

سپس به راه افتادیم تا به پشت پرده ورودی خیمه رسیدیم، جوان گفت: همین جا بایست تا من بروم و از آقا اجازه ورود بگیرم.

بسیار بی قرار و آشفته بودم که نکند حالا تا این جا آمده ام آقا اجازه شرفیابی به محضرش به من ندهد وقتی که دیدم آن جوان با تبسم برمی

گردد خوشحال شدم و از او پرسیدم: چه شد؟ به من گفت: مژده باد به تو! آقا اجازه شرفیابی به تو داده پس با

خوشحالی و هیجان تمام داخل خیمه شدم و چشمم به جمال ماه فاطمه بقیه الله روحی فداه روشن شد.

حضرت به بالشی تکیه داده و بر تشکچه ای نشسته بودند که روی دو قطعه نمد پهن شده بود، به ایشان سلام کردم و ایشان هم من جواب دادند، سپس حضرت فرمود: پسر مهزیار! من که امام زمان تو هستم دلم می خواهد چند روز را پیش من بمانی، ابن مهزیار می گوید: چند روزی نزد امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ماندم یک روز حضرت به من فرمود: ای پسر مهزیار! من که دلم نمی خواهد تو بروی؛ اما اگر تو می خواهی برو من فهمیدم که دیگر موقع رفتن است لذا شروع کردم به جمع آوری اثاثیه خود در حالی که به کندی هر چه تمام تر اثاثیه ام را جمع می کردم هر چند یکباره نگاه حسرتی به آقا می افکندم اما به ناچار زمان خداحافظی رسید پس از آن من به راه افتادم.

وقتی به بالای عقبه طائف رسیدم برگشتم تا یکبار دیگر خیمه حضرت را ببینم که دیگر چیزی ندیدم. (1)

(85)

حکایت یکی از مشایخ مذهب زیدیه

ابن سوره از پدرش که از مشایخ مذهب زیدیه در کوفه بود می گوید: روزی به طرف کربلا برای زیارت امام حسین علیه السلام رفتم و من مقام شامخ و والای ایشان را می شناختم و به امامت و ولایت ایشان ایمان کامل داشتم، پس هنگام شب نماز خواندم و بعد از آن خوابیدم، هنگامی که خواستم بخوابم ابتدا سوره حمد را خواندم و در آن جا یکباره جوان خوش سیمایی را دیدم که عرق چین روی سر مبارک ایشان بود پس او نیز سوره حمد را خواند و قبل از من اتمام کرد.

ص: 344

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

وقتی صبح شد همه ما از آن جا خارج شدیم و من همراه آن جوان رفتم، سپس آن جوان رو کرد و به من فرمود: تو عازم کوفه هستی پس از راه فرات به کوفه برو!

من نیز از راه فرات به کوفه رفتم و آن شخص از راه بیابان رفت، وقتی از آن جوان دور شدم احساس عجیبی به من دست داد و آن این بود که احساس کردم چیزی از وجودم کم شده بود، پس راه خودم را کج کردم و به طرف جوان رفتم و به او ملحق شدم، وقتی به ایشان رسیدم ایشان به من فرمود: همراه من بیا!

من نیز همراه ایشان حرکت می کردم و هم چنان حرکت کردیم تا این که به قلعه خراب رسیدیم، پس در آن جا خوابیدیم، وقتی صبح شد با تعجب خودم را در جای دیگر دیدم و آن نزد یک کوهی بودم و آن جوان نیز نزدم بود، پس به من فرمود: به راستی که تو صاحب عیال و فقیر هستی وقتی که به کوفه رسیدی نزد ابو طاهر الرازی برو که خانه او در فلان جا و مکان است نزد او برو و به او بگو: فلان جوان که اوصاف او چنین و چنان است به تو می گوید: به این شخص فلان مال را که در فلان جا مدفون است بده.

راوی می گوید: مقداری با آن شخص راه رفتم و یکباره از نظرم پنهان گشت و دیگر او را ندیدم.

وقتی به کوفه رسیدم نزد ابو طاهر الرازی رفتم و به او گفتم: فلان جوان که اوصاف او چنین و چنان است به من گفت که چنین و چنان به تو بگویم.

ابو طاهر الرازی وقتی اوصاف آن جوان را شنید به من گفت: اطاعت، سپس اموال را به من داد و من با خوشحالی نزد خانواده ام رفتم.

نقل شده است بعد از آن سوره، شیعه دوازده امامی گشت و به امامت و ولایت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ایمان آورد.

(1)

ص: 345

حکایت ابی الحسن الخضر بن محمد

احمد بن ابی روح می گوید: روزی ابی الحسن الخضر بن محمد مرا نزد خویش خواست، من نزد او رفتم، او اموالی به من داد و به من گفت: این اموال متعلق به ناحیه مقدسه است و باید آن را نزد ایشان برسانی ولی از تو می خواهم این اموال را نزد ابو جعفر محمد بن عبد الله العمری ندهی و به شخص دیگری تحویل بدهی تا او این اموال را به ناحیه مقدسه برساند.

پس از نائب خواص امام بخواه که به ناحیه مقدسه بگویند برایم دعا کند و در مورد پوشیدن پوست فلان حیوان جایز است یا خیر؟

راوی می گوید: من به بغداد رفتم و نخست نزد نائب خاص ناحیه مقدسه که در آن زمان ابو جعفر محمد بن عبد الله العمری (رضی الله عنه) بود رفتم و اموال را به ایشان تحویل دادم ولی ایشان امتناع کردند و به من گفت: از ناحیه مقدسه به ما امر شده که این اموال را از تو تحویل نگیریم بلکه این اموال را نزد ابو جعفر محمد بن احمد ببری و این اموال را به او تحویل بدهی و آنچه خواسته ای از طرف ناحیه مقدسه خارج شده است. احمد بن ابی روح می گوید: از نزد شیخ العمری خداحافظی کردم و به نزد ابو جعفر محمد بن احمد رفتم و اموال را به او تحویل دادم در آن وقت توقیعی از ناحیه مقدسه خارج شده بود و من آن را خواندم که در آن نوشته شده بود:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ از ما درخواست کرده ای که برای تو دعا کنیم تا بیماری که مبتلا هستی بر طرف شود، خداوند تو را عافیت دهد و آفات و بیماری و تب و غیره را از تو بر طرف کند و تو را شفا دهد و جسم تو را صحیح و سالم گرداند.»

و نیز در مورد پوشیدن پوست پرسیده ای، جایز نیست بر تو و بر دیگران هنگام نماز از پوشیدن پوست سمور و سنجاب و پوست هر حرام گوشت دیگری و نیز پوست هر حیوان حلال گوشتی که به دست اهل کتاب از جمله ارمنی ها و مسیحیانی که

حیوانات حلال گوشت را که به صلیب می کشند جایز نیست و نیز پوست هر حیوان حلال گوشتی که به دست مسلمان به صورت غیر موازین شرعی ذبح شود و اگر به موازین شرعی عمل شود و آن حیوان حلال گوشت به دست مسلمان ذبح شود پوشیدن پوست او جایز است. (1)

(87)

حکایت زن پاک دامن

احمد بن ابی روح می گوید: روزی زن پاک دامنی نزدم آمد و به من گفت: ای احمد بن ابی روح! به راستی که تو معتمد محل و شهر ما هستی، امانتی دارم که می خواهم آن را به تو بدهم پس تو آن را به دست صاحبش برسان!

به او گفتم: إن شاء الله انجام خواهم داد.

به من گفت: سکه های درهم (نقره) در این کیسه دارم که آن را مهر و موم نموده ام از تو می خواهم بدون این که این کیسه را باز کنی و داخل را ببینی به کسی که محتویات کیسه را به تو گفت آن را تحویل بده.

و این گوشواره ای است که ده دینار می ارزد که سه دانه مروارید دارد که معادل ده دینار است و حاجتی از ناحیه مقدسه امام عصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) دارم و آن حاجت چنین است، قبل از این که از ایشان بپرسی و آن این است که مادرم برای عروسی من ده دینار قرض گرفته است و اکنون مادرم از دنیا رفته و نمی دانم که این ده دینار متعلق به چه کسی است تا آن را به او پس دهم.

پس اگر جواب سؤالم را قبل از این که از او سوال کنم داد، آنچه به تو امر می شود انجام بده.

ص: 347

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: با خود گفتم: چگونه به جعفر بن علی بگویم و این نشانه ای برای اثبات ولایت جعفر خواهد بود.

راوی می گوید: به بغداد رفتم نخست نزد حاجز بن یزید الوشاء رفتم و به او سلام کردم و به او گفتم: اموالی نزد من است اگر مقداری از آن اموال را به من بگویی آن ها را به تو تحویل خواهم داد.

به من گفتم: به ما امر رسیده که از تو اموال و غیره تحویل نگیرم و این توفیق مبارک از ناحیه مقدسه که برای ما رسیده است آن را بگیر و بخوان!

راوی می گوید: من آن توفیق شریف را خواندم که در آن چنین نوشته شده بود: از احمد بن ابی روح چیزی قبول نکن و او را به سوی ما در سامرا رهنمایی کن!

پس گفتم: لا اله الا الله، این همان چیزی بود که می خواستم.

سپس از بغداد به سوی سامرا حرکت کردم تا وقتی که به منزل مبارک و شریف امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم، وقتی به آن جا رسیدم بدون این که در منزل را بکوبم خادمی از منزل بیرون آمد، وقتی مرا دید به من گفت: تو احمد بن ابی روح هستی؟

با تعجب به او گفتم: بله!

به من گفتم: این نامه ای است که برای تو است آن را بگیر و بخوان!

من نیز نامه را از او گرفتم و آن را خواندم که در آن نامه چنین نوشته شده بود:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ای فرزند ابی روح! به راستی که زن پاک دامنی به نام عاتکه دختر الدیرانی نزد تو آمده و کیسه ای به تو داده و به تو گفته است در آن کیسه سکه های نقره وجود دارد؛ ولی برعکس آن است و آن امانتی است و در آن کیسه هزار سکه نقره و پنجاه سکه طلا وجود دارد.

ص: 348

و همراه تو گوشواره ای است که آن زن ادعا می کند ده سکه طلا ارزش دارد که در این مورد راست گفته است و همراه آن گوشواره سه حبه مروارید وجود دارد که معادل ده سکه و بیش از آن ارزش دارد.

پس گوشواره را به خادمه ما بده که ما آن را به او بخشیده ایم و اما در مورد ده سکه طلایی که مادرش برای او قرض گرفته بود که او ادعا می کند صاحب آن را نمی شناسد در حالی که برعکس این موضوع است و او صاحب آن ده سکه را به خوبی می شناسد و می داند که این ده سکه متعلق به زنی به نام کلثم بنت احمد است اگر دوست دارد آن ده سکه طلا را به صاحبش برگرداند یا بین فقرا و نزدیکانش تقسیم کند و ما این اجازه را به او داده ایم.

وای ابن روح! در مورد محبت جعفر بن علی (جعفر کذاب) و ولایت او چنین و چنان نگو پس به منزل خود بازگرد؛ زیرا عمومی تو از دنیا رفته و خداوند به تو روزی داده است.

راوی می گوید: به دستور ناحیه مقدسه به بغداد برگشتم و آن کیسه زر را به حاجز دادم پس او در مقابلم و جلوی چشمانم کیسه را باز کرد و آن را شمرد دقیقاً در آن کیسه هزار سکه نقره و پنجاه سکه طلا وجود داشت.

سپس حاجز سی دینار به من داد و به من گفت: این گونه به من امر رسیده که این مقدار سکه به تو بدهم.

راوی می گوید: من آن سی دینار را برداشتم و در جایی که منزل کرده بودم رفتم را پس شخصی نزد آمد و خبر از دنیا رفتن عمویم را به من رساند و اهل و عیالم نیز به او گفته بودند که به من بگویند هر چه سریع تر نزد ما بیاید.

پس من نیز به آن جا رفتم و دیدم عمویم رحلت کرده بود و چون وارثی نداشت همه ارثش به من رسید و آن سی هزار سکه طلا و صد هزار سکه نقره بود. (1)

(88)

نهی از زیارت قبور اهل قریش

علی بن محمد می گوید: از ناحیه مقدسه توقیعی خارج شد که به زیارت قبور اهل قریش در بغداد و قبور حیره نروید، یک ماه بعد از آن خبر رسید که خلیفه وقت دستور داده هر کس به زیارت قبور قریش در بغداد و حیره برود آن را شناسایی و سپس دستگیر و زندانی کنید. (2)

(89)

حکایت محمد بن شاذان نیشاپوری

علی بن شاذان نیشاپوری می گوید: اموالی از مردم نزد من جمع شده بود که آن اموال چهارصد و هشتاد درهم بود، پس دوست داشتم که پانصد درهم کنم و آن را نزد ناحیه مقدسه بفرستم پس بیست در هم از خودم روی آن چهارصد و هشتاد در همی که نزد من بود گذاشتم بدون این که به کسی بگویم و آن را نزد ناحیه مقدسه فرستادم، پس از جانب ناحیه مقدسه توقیعی برایم رسید که در آن چنین فرموده بودند: اموالی نزد تو بود و نزد ما فرستادی که آن اموال به دست ما رسیده است از جمله بیست در همی که از اموال خودت به آن اضافه کرده بودی. (3)

ص: 350

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه) و نیز این روایت با کمی تغییر در الفاظ در کتاب ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی ذکر شده است.

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

3- همان.

شمشیر به جا مانده

علی بن غیاث از احمد بن الحسن می گوید: یزید بن عبد الله وصیتی کرد که اگر از دنیا رفت اسب و شمشیر و... او به ناحیه مقدسه فرستاده شود، وقتی او از دنیا رفت به وصیت او عمل کردند و اما شمشیر او به جا ماند پس توقیعی از جانب ناحیه مقدسه به اهل و عیال او رسید که در آن فرموده بود به درستی که فراموش کردید شمشیر فلانی را نزدم بفرستید. (1)

حکایت مرداس بن علی

از محمد بن علی العلوی می گوید: شخصی به نام مجروح اموالی به مرداس بن علی داد تا آن اموال را به ناحیه مقدسه برساند. نزد مرداس بن علی نیز اموالی از شخصی به نام تمیم بود که او نیز آن را به مرداس بن علی داده بود تا آن را نزد ناحیه مقدسه بفرستد. پس توقیعی از جانب ناحیه مقدسه به دست مرداس بن علی رسید که در آن فرموده بودند اموال تمیم را همراه اموال آن مرد شیرازی به نام مجروح نزد ما بفرست. (2)

حکایت محمد بن ابراهیم بن مهزیار

محمد بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی می گوید: عازم عراق شدم و به آن جا رسیدم، من به ولایت و امامت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک داشتم، وقتی به سامرا رسیدم توقیعی از ناحیه

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و این روایت با کمی تغییر در الفاظ از همین منبع در جای دیگر ذکر شده است. (مترجم)

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

مقدسه برای من خارج شد که آن بزرگوار در آن توییچ مبارک چنین مرا خطاب کرده بود: ای مهزیار! به راستی که ما آگاه هستیم از آنچه در مورد یاران و اصحاب و آنچه به دست می آورند و می گویند و می شنوند.

آیا نشنیده ای که خداوند متعال در قرآن مجید فرموده است «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ» (1)

ای اهل ایمان! فرمان خدا و رسول و فرمانداران از طرف رسول را اطاعت کنید.

آیا این فرمان و دستور الهی چنین نبود که تا روز قیامت واجب الاجرا است؟!

آیا نمی بینی خدای عزوجل برای شما مردم رهبران و پیشوایان معصوم همراه معجزات و نشانه ها و کرامات فراوان قرار داده تا شما به وسیله آن ها هدایت شوید و هرگاه یکی از آن ها از دنیا برود دیگری را به جای او قرار می دهد؟

هرگاه دانایی از آن ها از دنیا رود دانایان از آن و هرگاه ستاره درخشانی برود ستاره درخشان دیگری ظاهر می کند.

وقتی یازدهمین اختر تابناک ولایت و امامت را قبض روح فرمود و آن بزرگوار به درجه رفیع شهادت نائل شد گمان کردید که دیگر خداوند متعال حجت و خلیفه خود را از بین خلائق برداشته است. هرگز چنین نیست و چنین نخواهد افتاد.

به راستی که امر خداوند متعال آشکار خواهد شد هر چند که آن ها نخواهند.

ای محمد بن ابراهیم مهزیار! شک و تردید در وجودت رخنه نکند. به راستی خداوند تبارک و تعالی زمین خود را بدون حجتش واگذار نمی کند.

ای محمد بن ابراهیم! آیا چنین نبود قبل از این که شیخ از دنیا برود تو را نزد خود خواست و تو نزد او رفتی و او به تو گفت: کسی را نزدم بیاور تا این دینارها را به او بدهم که او را می شناسم ولی هنگامی که ترسید دیر شود یک کیسه بزرگی به تو نشان

ص: 352

داد و نیز سه کیسه در فلان جا بود که تو آن ها را تغییر داده نزد شیخ آوردی و شیخ روی آن ها مهر و موم زد و به تو گفت: با این خاتم من روی آن ها مهر بزن اگر من از این بیماری شفا یافتم من می دانم که باید با این اموال چکار کنم و اگر از دنیا رفتم در مورد این امانت ها پرهیز کار باش و بر حذر باش این اموال را فقط به دست اهل آن برسانی؟

ای محمد بن ابراهیم مهزیار! خدا رحمت کند! اکنون آن کیسه های اصلی را که تغییر دادی و آن سکه ها را که کم کرده بودی و به شیخ ندادی به من بده که تعداد آن ها چنین و چنان است. (1)

(93)

حکایت محمد بن ابراهیم به روایت دیگر

محمد بن حمویه السویدانی از محمد بن ابراهیم مهزیار می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید به ولایت و امامت فرزندش امام مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک کرده بودم.

در آن زمان اموال زیادی نزد پدرم جمع شده بود پدرم می خواست آن ها را به ناحیه مقدسه بفرستد پس روزی به من گفتم: همراه من بیا تا اموال را به صاحب آن ها بفرستیم پس سوار کشتی شدیم پدرم در راه بیمار شد، پس به من گفتم: این وقت رفتن من است به تو سفارشی می کنم که اعمال نیک انجام دهی و این اموال را به صاحبش برسانی و سپس از دنیا رفت.

پس من اموال را بردم و با خود گفتم: پدرم هنگام سالم بودنش خواست این اموال را به صاحبش برسانم من اموال را با خود می برم و در فلان جا مسکنی برای خود خریداری می کنم و اموال را در آن جا قرار می دهم پس اگر کسی مانند ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام نشانه ای به من نشان داد من این اموال را به او عطا می کنم.

ص: 353

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

پس چنین کاری کردم و یک خانه ای در آن مکان برای خود خریداری کردم و اموال را در آن جا گذاشتم، روزی در خانه بودم که مردی نزد آمد و به من گفت: سرور و مولایم به تو امر می فرماید: که فلان اموالی که در اختیار داری آن ها را در فلان جا و مکان قرار دادی برای ما بفرستی.

راوی می گوید: آن شخص آنچه در مورد اموال و نشانه های آن بود به من داد و از آنچه در مورد آن ها نمی دانستم نیز به من گفت و سپس اموال را به او دادم و او آن اموال را به ناحیه مقدسه فرستاد.

در آن وقت من از کاری که کرده بودم شرمند شدم و سرم را نمی توانستم بلند کنم تا این که از جانب ناحیه مقدسه برای من توقیعی خارج شد که در آن نوشته شده بود ما تو را به جای پدرت قرار داده ایم پس خدا را شکر کن.

راوی می گوید بعد از آن به امامت و ولایت آن بزرگوار شک و تردیدم به کلی از بین رفت و به ایشان ایمان آوردم. (1)

(94)

کوزه طلا گمشده و رحلت نائب امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

محمد بن الحسن الصیرفی می گوید: عازم حج شدم در حالی که اموالی از طرف مردم برای ناحیه مقدسه داشتم که باید آن ها را به نائب ایشان یعنی شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) می دادم که آن اموال از طلاجات و نقرجات بود که کوزه هایی از طلا و نقره بود.

وقتی به سرخس رسیدم در یک جای شن زار خیمه زدم و در آن جا کوزه های طلا را از کوزه های نقره جدا می کردم و آن ها را می شمردم که یکباره بدون این که بفهمم یک کوزه طلا از دستم افتاد و در شن فرو رفت. پس بدون این که از آن موضوع با خبر شوم

ص: 354

خیمه خود را جمع کردم و به راه خود ادامه دادم تا وقتی که به همدان رسیدم هنگامی که به همدان رسیدم مجدداً کوزه های طلا و نقره را شمردم و با این کار خواستم مطمئن بشوم که کم و کسری از اموال نشده باشد پس وقتی کوزه های طلا و نقره را شمردم فهمیدم که یک کوزه طلا به وزن صد و سه مثقال یا نود و سه مثقال بود بین کوزه ها وجود ندارد پس از مال خودم یک کوزه هم وزن آن کوزه طلا را خریدم و بین آن کوزه ها گذاشتم تا با این کار جبران کوزه گمشده را کرده باشم.

وقتی به بغداد رسیدم نزد ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) رفتم و آنچه داشتم به ایشان تحویل دادم، پس ایشان از بین کوزه ها کوزه طلا را بیرون آورد و به من داد و گفت: از ناحیه مقدسه به من امر شده که این کوزه طلا را به تو باز گردانم؛ زیرا این کوزه متعلق به ما نیست بلکه متعلق به تو است و کوزه ما در سرخس همان جایی که خیمه زده بودی هنگام شمردن کوزه های نقره و طلا از بین کوزه ها افتاد و در شن فرو رفت و اکنون بعد از این که از حج فارغ شدی به همان جا برو و کوزه را از زیر شن بیرون بیاور و سال بعد نزد ما بیاور و بدان که به من از ناحیه مقدسه خبر رسیده که من را در سال آینده زنده نخواهی دید.

راوی می گوید: من به حج رفتم و موسم حج را اتمام کردم و در برگشتن هنگامی که به سرخس رسیدم به همان جایی که هنگام آمدن خیمه زده بودم رفتم و ماسه ها را کنار زدم. و آن کوزه طلا را پیدا کردم و با خود بردم و به شهر و دیار خود رفتم سال بعد آن کوزه را در وسایل خود گذاشتم و عازم حج شدم وقتی به بغداد رسیدم دیدم که شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) به رحمت الهی پیوسته بود و به جای ایشان شیخ ابو الحسن علی بن السمری نائب امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شده بود، پس کوزه را به ایشان تحویل دادم. (1)

ص: 355

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه)

منابع:

1. قرآن كريم
2. اصول كافي: علامه شيخ كليني (رضى الله عنه)
3. الامالى شيخ صدوق (رضى الله عنه)
4. عيون الاخبار الرضا عليه السلام: شيخ صدوق (رضى الله عنه)
5. الغيبة: شيخ صدوق (رضى الله عنه)
6. ارشاد: شيخ مفيد (رضى الله عنه)
7. امالى شيخ مفيد (رضى الله عنه)
8. الغيبة: شيخ مفيد (رضى الله عنه)
9. عيون المعجزات: سيد مرتضى شريف مرتضى علم الهدى (رضى الله عنه)
10. رجال شيخ نجاشى (رضى الله عنه)
- 11: مالى شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
- 12: اعلام الورى شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
13. الغيبة: شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
14. التهذيب: شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
- 15: احتجاج: شيخ ابو طالب طبرسى (رضى الله عنه)
16. ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسى (رض)
17. خرائج: علامه شيخ هبة الله قطب الدين رواندى (رضى الله عنه)
- 18: خرايج شيخ قطب الدين رواندى (رضى الله عنه)
- 19: الفاظ: شيخ قطب الدين رواندى (رضى الله عنه)
20. نوادر: سيد ضياء الدين الرواندى (رضى الله عنه)

21. مناقب آل ابى طالب عليه السلام: ابن شهر آشوب (رضى الله عنه)

ص: 356

22. هداية: شيخ حسين بن حمدان الحصيني (رضى الله عنه)

23: الامامة ابو جعفر محمد بن جرير طبرى (رضى الله عنه)

24. بصائر الدرجات: شيخ محمد بن الحسن الصفار (رضى الله عنه)

25. الوحده: شيخ حسن بن محمد بن جمهور قمى (رضى الله عنه)

26. تفسير امام حسن عسكري عليه السلام

27. تفسير العياشى: ابو عبد الله محمد بن عياش (رضى الله عنه)

28. قرب الاسناد: شيخ عبد الله بن جعفر الحميرى (رضى الله عنه)

29. رجال الكشى: شيخ الكشى (رحمت الله عليه)

30. مشارق الانوار شيخ البرسى (رضى الله عنه)

31. مصباح

ص: 357

این کتاب شریف و مقدس در سی ام جمادی الاول سال (1090) به دست توانا و گرانقدر علامه شیخ سید هاشم بن سلیمان البحرانی (طاب ثراه) به رشته تحریر در آمد و در روز سه شنبه ماه ربیع الاول سال (1290) هجری قمری به دست توانا و گرانقدر شیخ علی بن عباس القزوینی (رضی الله عنه) از آن کتاب نسخه برداری شده است.

این جانب سر پا تقصیر العبد الحقیق سید غریب عساکره مجد این کتاب شریف را در ماه مبارک رمضان سال هزار و چهارصد و بیست هجری قمری در مسجد امیر المؤمنین علیه السلام واقع در آبادان شروع به ترجمه کرده ام و در این روز شریف و با برکت و مقدس بیستم جمادی الثانی (1431) هجری قمری توانستم با عنایت خاصه خدای تبارک و تعالی و حجتش امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) و حضرت فاطمه معصومه علیها السلام در روز ولادت با تا سر نور و رحمت فاطمه زهرا دخت گرامی پیامبر رحمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ترجمه این کتاب شریف را در شهر مقدس قم در جوار حضرت فاطمه معصوم علیها السلام به پایان برسانم. از تمام کسانی که مرا یاری کرده و به من دل داری داده اند کمال تشکر را دارم خصوصاً علامه شیخ یحیی فلسفی دارابی شیرازی و پدر و مادر گرمی ام و همسر با وفای خودم.

(وَ مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ)

حقیق سید غریب عساکره مجد.

بیستم جمادی الثانی سال هزار و چهارصد و سی و یک هجری قمری

مصادف با ولادت با سعادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و فرزند برومندش روح الله رحمت الله علیه در جوار مقدس بارگاه ملکوتی حضرت فاطمه معصومه علیها السلام شهر قم مقدس

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتال و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

